



کتاب فوریو - بروزترین مرجع دانلود کتاب های ایرانی و خارجی

کتاب فوریو - بروزترین مرجع دانلود کتاب های ایرانی و خارجی

آیمنی واتس و  
آینهی اسرار آمیز  
نویسنده: زهرا یاقری

<https://ketabe4u.ir>

« دانلود رمان ایمنی واتس و آینهی اسرار آمیز »

تعداد صفحات: ۴۵۷  
زائر رمان | نظیلي ، عاشقانه

نویسنده: زهرا یاقری  
تاریخ: سه شنبه ۱۶ بهمن ۱۳۹۷

[@Ketabe4u](#) [@Ketabe4u](#)

## کمه در باره کتاب فوریو بدانید :

کتاب فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است.

کتاب فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت کتاب فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت کتاب فوریو : Ketabe4u.ir

کانال تلگرام : @Ketabe4u

نام کتاب : ایمی واتس و آینده اسرارآمیز

نویسنده : زهرا باقری

طراحی و صفحه آرایی: کتاب فوریو

آدرس سایت : Ketabe4u.ir

کانال تلگرام : @Ketabe4u

تمامی حقوق این کتاب نزد کتاب فوریو محفوظ است

# ایمے واتس و آینهی اسرارآمیز

زهرا باقری

تهیه شده در:

وب سایت کتاب فوریو

# ایمی واتس و آینه‌ی اسرارآمیز

باسمه تعالی

با بی حوصلگی خودکارش را روی کاغذ مقابلش می کشید و در حالی که دستش را زیر چانه اش زده و چشم

هایش خمار شده بود، زبانش یک وری از دهانش بیرون آمده بود.

اگر آقای سمپتون کمی دیگر به کلس خسته کننده اش ادامه می داد ایمی می

توانست چشم های سوسک

بالداری که در طول کلس بر روی کاغذش طراحی کرده بود را نیز بکشد.

در سکوت مطلق فضا، آقای سمپتون با صدای ر سا و بلندی که در کلس

زبان فرانسه منعکس می شد، گفت:

!nous commencons la formulation aujourd'hui) امروز جمله

بندی رو آغاز می کنیم.)

با این حرف نصف کلس جا به جا شدند و با شور و اشتیاق به دهان آقای

سمپتون زل زدند. همه به جز ایمی که

همچنان مشغول کامل کردن شاهکارش بود. (چشم های سوسکش سیاه و

ریز بود و دست و پایش چنان حرفه ای

کشیده شده بود که انگار حتی بر روی کاغذ وول می خوردند.)

اگرچه در کشیدن نقاشی مهارت زیادی داشت، اما از زبان فرانسه هیچ چیز

نمی فهمید و سر کلس هایی که به

اجبار خانواده اش در آن ثبت نام کرده بود، یا مشغول کشیدن نقاشی می شد و یا چرت می زد.

اما شاید وقفه‌ی دو ساله‌ی ای که میان درس خواندنش پیش آمد او را نسبت به درس‌ها و کتاب‌هایش سرد و بی‌

حوصله کرده بود و در این بی‌توجهی‌هایش نسبت به کلاس‌ها نقش مهمی داشت. زیرا ایمی ترجیح می‌داد

اکنون بر روی یکی از صندلی‌های دانشگاه نشسته باشد تا اینکه به خاطر مشکلات خانوادگی اش مجبور به

گذراندن سال آخر تحصیلش در دبیرستان باشد.

همچنان که سرگرم بوده و علوه بر عصبانیت ناگهانی اش با یادآوری این مسئله تمام تمرکزش بر روی کاغذ بود،

باد گرمی در کلس وزید و آغاز فصل تابستان را به همه‌ی کسانی که در کلس حضور داشتند یادآوری کرد.

ایمی دستش را عقب برد تا گردنش را بخاراند، همان لحظه اتفاق عجیبی افتاد. احساس کرد موجود سیاه‌رنگی را

دید که مانند برق و باد از وسط کلس عبور کرد و ناگهان ناپدید شد.

برای چند لحظه نوک خودکارش روی کاغذ کشیده شد و خشکش زد. با دقت به جایی که آن موجود ناپدید شده

بود نگاه کرد، اما چیزی ندید. با این فکر که از شدت گرما دچار توهم شده است سرش را پایین انداخت.

حواس پرتي چند لحظه اي اش باعث شد توجه آقاي سمپتون به او جلب شود. سمپتون حرفش را نيمه تمام رها

کرد و در حالي که چشم هایش را تنگ کرده بود، به صندليِ ايمي نزديک شد، کم کم تمام دانش آموزان نيز برگشتند و به ايمي خيره شدند. اما او همچنان کوچکترين توجهي به کلس و يا سکوت غير منتظره اش نداشت.

آقاي سمپتون کنار صندلي او ايستاد، وقتي ديد ايمي چنان غرق کارهاي بيهوده است که کوچکترين توجهي به حضور نشان نمي دهد خشمگين شد. سرش را به سرعت جلو برد و با صداي بلندي گفت

○-ايمي واتس!

○ايمي با شنيدن صداي کرکننده اي، کنار گوش چپش چنان از جا پرید که جعبه ي قلبي شکل مدادهاي طراحي اش روي زمين افتاد و دلنگي صدا داد.

با ديدن چهره ي آقاي سمپتون در چند ساني متری صورتش و نگاه تمسخر آميز بچه ها، همه چيز را فهميد و از شدت شرم گونه هایش سرخ شد.

آقاي سمپتون که ظاهرا به همين راضي نبود، ابروهایش را بال برد. لبخند خبيثانه اي زد و در حالي که در طول

کلس بال و پایین می رفت به تندي گفت:

-خب ایمی، همین الان داشتیم طرز صحیح جمله بندی رو به دوستات

آموزش می دادم، اگر حواست و جمع کرده

باشی پس می تونی این جمله رو برام ترجمه کنی.

آقای سمپتون دور زد، بار دیگر مقابل صندلی ایمی خم شد، دود ستش را

روی صندلی او گذاشت و گفت:

-من تعهد دارم که به درس هایم توجه کافی را داشته باشم.

با این جمله همه زیر خنده زدند. ایمی که هنوز صورتش سرخ و برافروخته

بود، بی توجه به دیگران اخم هایش را

در هم کشید و سعی کرد تمام قواعدی که تا آن روز یاد گرفته بودند را به یاد

بیاورد. اما متأسفانه مغزش همچون

کاغذ سفیدی خالی بود، تنها کلمه ای که از زبان فرانسسه به یاد داشت یک

کلمه بود: (bonjour! سلم)

اما متأسفانه این آن کلمه ای نبود که او را از مخمصه نجات دهد. آقای

سمپتون همچنان منتظر پاسخی از طرف

او بوده. ایمی که تحت فشار روانی دست هایش می لرزید سعی کرد به تکان

های صندلی و پیچ پیچ های نامحسوس

جارد توجهی نشان ندهد.

ناگهان در انتهای مغزش نوری روشن شده و توانست چند کلمه ی دیگر را

نیز به یاد آورد. با خوشحالی شروع به

ردیف کردن جمله در ذهنش کرده و دهانش را باز کرد تا پیرزمنده جواد  
آموزگارش را بدهد، اما در کمال  
بد شانس همان لحظه چندین اتفاق با هم افتاد و باعث شد تمام چیزهایی  
که به طور معجزه آسا به یاد آورده بود  
را به سرعت فراموش کند: بار دیگر موجودی با دو پای بلند و کشیده با  
سرعتی سرسام آور در مقابل چشم هایش  
از کلس بیرون رفت و باعث شد در کلس نیمه باز شود. آن موجود سیاه رنگ  
دیوانه وار دوید و در مقابل نگاه  
حشت زده ی ایمی وارد انباری دبیرستان شد.

-خب! پس جواب سوال من چی شد؟ ما هنوز منتظریم ایمی!  
سمپتون با حالتی تهدید آمیز این را گفت و باعث شد ایمی هل شده و در  
حالی که نگاهش مدام بین در انباری و

صورت او در نوسان بود، بگوید:

- من تعهد دارم که به درس هایم توجه کافی را داشته باشم.  
به محض اینکه این جمله را به انگلیسی ادا کرد صدای شلیک خنده بار  
دیگر در کلس پیچید. آقای سمپتون  
بیش از اندازه عصبانی به نظر می رسید و هر آن ممکن بود ایمی را با  
فراخواندن والدینش مجازات کند. اما چنین



فرصتی برای او پیش نیامد و صدای زنگ که پایان کلس فوق العاده‌ی آن‌ها را جار می‌زد به گوش رسید و همه

ی بچه‌ها شروع به جمع کردن وسایلشان کردند. ایمی صبر کرد تا سمپتون دست از نگاه سرزنش‌آمیزش

برداشته و کامل از او دور شود، سپس در حالی یک چشمش به در انباری بود کوله‌ی صورتی‌اش را روی میز

گذاشته و شروع به جمع کردن کتاب‌های قطور "سفر به فرانسه"، "تجربه‌ی بهترین‌ها با فرانسه" و "فراگیری زبان شیرین فرانسه" کرد.

همان‌طور که مشغول ریختن مدادها در جعبه‌اش بود متوجه‌ی سایه‌ی سیاهی‌بالی سرش شد.

- می‌خواستم راهنمایت کنم، پس چرا گوش ندادی؟

ایمی سرش را بلند کرد و به صورت دلخور جارد نگاه کرد و با بی‌اعتنایی گفت:

- بهش می‌گن تقلب، در ضمن جواب دادن به این سوال فایده‌ای ندارد وقتی من هیچی از زبان فرانسه نمی‌فهمم.

ایمی از جا برخاست، کوله‌اش را روی دوشش انداخت و به سمت در کلس به راه افتاد. جارد پشت سرش از کلس خارج شد، ایمی لحظه‌ای متوقف شد با سوءظن به در انباری نگاه کرد، سپس دور زده و از راه پله‌ی

دیرستان پایین آمد.

جارد گفت:

- آگه این کلس هارو دوست نداري براي چي مياي؟

ایمي به سادگي گفت:

- چون پدر و مادرم مي خوان.

- پس چرا بهشون نمي گي که دوست نداري؟

- چون بهم گوش نمي دن.

- پدر و مادرت خيلي سختگيرن يا...

ایمي با کلفگي به جارد نگاه کرد و گفت:

- بينم تو داري با من مصاحبه مي کني؟ نکنه مي خواي از زیر زبونم حرف

بکشي تا مشكلت دختراي بيست

ساله ي لس آنجلس و به نمايش بزاري؟

ایمي چشم هایش را تنگ کرد و به جارد چشم غره رفت، سپس بار ديگر به

راه افتاد.

از آنجايي که جارد دو سال از او بزرگ تر بوده و همراه با درس خواندن در

یک شرکت به عنوان خبرنگار کار مي

کرد، هيچ بعيد نبود که زندگي شخصي او را به داستان غم انگيز و تاثر

انگيزي تغيير داده و در صفحه ي اول

روزنامه ي پرترفدار "جوانان امروزي" چاپ کند. هنوز هم ماجراي رابطه ي

کارا مک ديوين با پسرخاله اش که

خواننده ای مشهور بود را فراموش نکرده و به یاد داشت که در دبیرستانشان چه جار و جنجالی بر پا شده بود.

(کارا دانش آموز سال اول دبیرستان بوده و پس از آن ماجرا پرونده اش را تحویل گرفته و به دبیرستان دیگری رفته بود.)

وقتی میله های ورودی دبیرستان را کنار زده و به خیابان رسیدند هر دو متوقف شدند. جارد نگاهی به ماشین

قرمز رنگ ایمی انداخت و با خونسردی گفت:

-مصاحبه ای در کار نیست، فقط خواستم با توجه به مشکلات تجربه هامو در اختیار بزارم.

-اوهوم!

ایمی جویری که انگار حرف او کوچکترین اهمیتی ندارد سرش را تکان داد و باعث شد اخم های جارد در هم برود.

آن گاه با بی میلی پیشنهاد کرد:

-اگر ماشین نیارودی برسونمت.

-نه، باید از اینجا برم شرکت تا گزارش های جدیدم و تحویل بدم، بعدا می بینمت.

جارد با غرور این را گفت و در حالی که عینک گران قیمتش را به چشم می زد، با ژست خاصی روی پاشنه ی پا

چرخید و از او دور شد.

ایمی با ناراحتی به مسیر رفتش خیره ماند، خدا می دانست این بار قرار است راز کدام بیچاره را برای تمام مردم شهر افشا کند.

ایمی شانه هایش را بال انداخت، در هر صورت هیچ کاری از دست او بر نمی آمد، به همین خاطر خود را به ماشینش رسانده و به طرف خانه به راه افتاد.

خانه ی آن ها در یکی از خیابانهای بالی شهر، در یک آپارتمان شیک و نوساز بود. پدرش، آقای جانی واتس در یک شرکت معماری کار می کرد و مادرش مدیر یک شرکت مدلینگ بود. وضع مالیشان نسبتا خوب بوده و ایمی

در رفاه و آرامش بزرگ شده بود. در تمام دنیا حتی یک دوست هم نداشت و این برایش به هیچ عنوان دردناک و

یا تاسف انگیز نبود. از آنجایی که همیشه مادر و پدرش او را در خانه تنها گذاشته و دیر وقت به خانه می آمدند او

به تنهایی عادت کرده و خو گرفته بود. او دختری آرام، کم حرف و ساده بود که از همه چیز راضی بوده و بی هیچ

هیجانی در زندگی اش، در حال گذراندن روزهای جوانی اش بود.

نیم ساعتی طول کشید تا وارد خیابانشان شده و ماشینش را کنار باقی ماشین ها پارک کند، سپس از حیاط

کوچکشان عبور کرده و وارد خانه شد.

طبق معمول هیچ کس در خانه نبود، پس از تعویض لباس ها و خوردن ناهار به اتاقش رفت. اتاق او کوچک بوده و تمام دیوارهایش را کاغذ دیواری گل‌بهي رنگي با طرح گل هاي سرخ پوشانده بود. کف اتاق با کف پوش قهوه اي پوشيده شده و روي آن دو فرش کوچک صورتی رنگ خز داري قرار داشت. تخت یک نفره اش را در گوشه ي اتاق گذاشته بود و ميز آرایش کوچکی کنار آن بود. کمد لباس هایش نیز در کنار در ورودی قرار داشت. ايمي مثل همیشه بي آنکه کوچکترین توجهی به اتاق کوچک و زیبایش نشان دهد روي تخت نشست و طراحي جدیدش را

از کیفیت بیرون آورد و آن را روي باقي طراحی هائي که ليه پوشه ي آبي رنگي پنهان کرده بود قرار داد. چنان خسته بود که بعد از آن فرصت نکرد باقي و سايل هاي درون کوله اش را خالي کند، با بي حوصلگی کیفیتش را روي زمین انداخته و روي تخت خواب نرمش دراز کشید و چشم هایش را بست.

به دقیقه نکشید که بدنش سبک شده و آرام آرام به خوابی عمیق فرو رفت. پس از چند ثانیه خواب عجیبی دید، در خواب دید روي تار عظیمي لم داده و به ستاره هائي که در آسمان شب

به او چشمک می زدند، نگاه می کند. همان موقع سنگینی چیزی را احساس کرده و تار تکان محکمی خورد،  
 رویش را برگرداند و در کمال ناباوری جارد را دید که در کنارش نشسته است. عجیب تر از همه این بود که ایمی به هیچ وجه از دیدن او تعجب نکرده بود. آن دو چند لحظه به یکدیگر نگاه کردند و ناگهان چشم ایمی به عنکبوت بدترکیب و عظیم الجثه ای افتاد که از شاخه ها پایین آمده و به آن ها نزدیک می شد.  
 ایمی از شدت ترس و وحشت جیغ بلند و ممتدی کشید و با تکان شدیدی از خواب پرید. به محض هوشیار شدن به اطرافش نگاه کرد تا مطمئن شود هیچ کس در اتاقش نیست. بعد از آنکه از تنها بودنش اطمینان پیدا کرده و خیالش راحت شد، دوباره لی پلک هایش را بسته و این بار به خواب بی رویایی فرو رفت.

\*\*\*

-ایمی! ایمی! مگه نگفته بودم حق نداری بیشتر از سه ساعت و تا بعد از ساعت چهار بعد از ظهر بخوابی! همین الن  
 پاشو، دست و صورتت و بشور و بیا توی پذیرایی، همه با هم می خوایم قهوه بخوریم.

ایمی این بار با شنیدن صدای جیغ مانند مادرش از خواب پرید و با بدنی کوفته از تخت خوابش بیرون آمد. از پشت پنجره‌ی اتاقش که در ست بالی تختش بود نگاهی به آسمان انداخت. انوار قرمز رنگ خورشید کم کم تیره و تاری می‌شدند. چیزی به شب نمانده بود، اما همچنان هوا گرم و طاقت فرسا بود. ایمی قبل از خارج شدن از اتاق برق را روشن کرد و در آیینه نگاهی به صورتش انداخت. چشم‌های آبی‌اش سرخ شده بود، با این حال همچنان زیبا به نظر می‌رسید. او موهای طلایی تقریباً بلندی داشت و قدش متوسط بود. بینی‌اش کوچک و ل\*\*ب هایش باریک بود. ظاهرش شباهت بسیاری به مادرش داشت، اما به جرئت می‌توانست گفت که تمامی اخلاق‌ها و روحیاتش به پدرش رفته بوده است. مادرش همیشه از خونسردی بیش از اندازه و گوشه‌گیری او شکایت داشت، اما ایمی کامل از حال خود راضی بود.

-ایمی! پس کجا موندی؟

-اوادم مامان!

ایمی از آیینه دل‌کند و فکر کرد با وجود اهمیت بسیاری که مادرش به وقت و زمان می‌دهد، چه از آن بهتر که باطنا به پدرش رفته باشد.

وقتي وارد پذيرايي شد پدرش روي مبل و در مقابل تلویزیون نشسته بود و اخبار مي دید. مادرش نیز با سيني قهوه هاي آن روز هم زمان با او وارد پذيرايي شد و طعنه آمیز گفت:  
- چه عجب!

ايمي لبخندي به او زد و جلورفت و کنار پدرش نشست. جاني با دیدن تنها دخترش لبخند وسيعي زد و پيشاني اش را بوسيد.

هر سه عضو خانواده ي واتس در کمال خوشبختي گرم صحبت شده و مشغول نوشيدن قهوه هايشان شدند. هنوز چند دقيقه اي بيشتتر نگذشته بود که به طور اتفاقي توجه ايمي به تيتراخبار جلب شد: "هجوم موجوداتي ناشناخته در خيابان کانترو زخمي شدن هشت شهروند" ايمي در حالي که نمي توانست چشم از صفحه ي تلویزیون بردارد، دستش را در هوا تکان داده و با تعجب پرسيد:  
- اينجا خيابون ماست؟

اين بار توجه جاني و الي نیز به اخبار جلب شد، بي ترديد فيلم از خيابان آن ها گرفته شده بود، حتي آقاي فرانکو صاحب بزرگترين فروشگاه خيابان نیز در اخبار حضور داشت. او با همان صدای گرفته و خش دارش، با تاکيد و اصرار



بسیاری به خبرنگاران می گفت:

- تا حال همچین موجوداتی ندیده بودم، با سرعت او مدن جلو و به دو تا از مشتری هام حمله کردن، رو بدنشون پر از نیش بود!

نفس ایمی در سینه حبس شده و سراپا گوش شد و به صفحه ی تلویزیون چشم دوخت. خبرنگاری که مشغول مصاحبه

با آقای فرانکو بود با صدای گیرا و آشنای همیشگی اش گفت:

- با توجه به گزارشات رسیده این حملت در دو خیابان دیگه در نزدیکی دبیرستان وینسنت صورت گرفته و مهاجمین

که همون موجودات کوچیک و عجیب جمع آوری شده و به مرکز جانور شناسی برده شدند. تحقیقات هنوز ادامه داره،

پس با گزارشات بعدی ما همراه باشید. جارد تری هیلسون!

به محض تمام شدن اخبار جانی تلویزیون را خاموش کرده و با اطمینان گفت:

- همش چرنده، تا با چشم های خودتون ندیدین باور نکنین. همه جا امن و امانه. من که داشتم از شرکت برمی گشتم

همه چیز عادی بود. این پسره خل و دیوونست!

جانی جمله ی آخرش را خطاب به جارد گفته و سپس مشغول تعریف از لباس جدید همسرش شد. اما ایمی که سخت

در فکر فرو رفته بود نتوانست آن حادثه را نادیده بگیرد. ناخودآگاه به یاد چیزی که ظهر آن روز در کلس دیده بود

افتاد. با توجه به آنکه آن موجودات در حوالی دبیرستانش دیده شده بودند، دیگر نمی توانست به احتمال خیالتهی شدن و گر ما زدگی فکر کند. تنها کاری که باید می کرد این بود که اطلاعات بیشتری کسب کند. تنها کسی هم که می توانست جزئیات بیشتری را برای او برمل کند...  
 جاردا!

—  
 چیزی گفتم عزیزم؟

—  
 ا... من، نه فقط... باید امتحان فردا رو یک بار دیگه مرور کنم. شب بخیر.

—  
 ایمی پس از گفتن این جمله به سرعت از جا پرید. خود را به اتاقش رساند و در را پشت سرش بست. موبایل گران قیمتش که به تازگی خریده بود را از روی میزش برداشت و در لیست شماره های غیر ضروری به دنبال نام او گشت. پیدا کردنش خیلی طول نکشید، ایمی بی معطلی تماس را وصل کرده و منتظر ماند. یک بوق، دو بوق، سه

بوق... پس از خوردن چهار بوق و درست زمانی که از جواب دادن او ناامید شده بود ناگهان صدای خسته اش

درگوشی پیچید که گفت:

چیه؟!

—

ایمی که به هیچ وجه از طرز حرف زدن او جا نخورده بود، بی توجه به لحن

بی حوصله‌ی او گفت:

پس گزارشی که ازش حرف می‌زدی این بود!

—

جارد با شنیدن صدای ایمی به طور ناگهانی طرز حرف زدنش تغییر کرده و

با لحن شیطنت آمیزی گفت:

چطور بود؟ پسندیدی؟

—

ایمی بر خلف کنجکاو‌ی بی اندازه اش برای از بین بردن حس پیروزمندانه

ی جارد، با بی‌اعتنایی پاسخ داد:

معلومه که نه! اینا همش یک مشت چرنده!

—

جارد لحظه‌ای مکث کرده و با تعجب گفت:

- واقعا اینطوری فکر میکنی؟ با وجود اینکه این اتفاق تو خیابون شما

افتاده...

- جدي؟ ولي من كه متوجه چيز مشكوكي نشدم، مطمئني همينجا بود؟

- ديشب خودم اونجا شاهد همه چي بودم، خودت چي فكر مي‌كني؟

ایمی لحظه‌ای به فکر فرو رفت، سپس روی تختش نشست و آهسته پرسید:

-اونا چجور موجودین؟

-خب، در حالت عادی نباید راجع به این جور مسائل حرف زد، می دونی که محرمانست...

-جارد!

-خیلی خب، خیلی خب، فکر نکنم گفتن یک مقدار از حقیقت اشکالی داشته باشه. ولی حال نمی تونم چیزی بهت بگم اینجا سرمون حسابی شلوغه چطوره فردا همدیگر و توی دفتر من ببینیم.

ایمی با فکر شنیدن ماجرای حقیقی از زبان جارد ذوق زده شد، زیرا اطمینان داشت او یک خبرنگار معمولی نبوده و در هر موضوعی اطلاعاتش وسیع تر از دیگران است.

-باشه، پس فردا بعد از اینکه کلسم تموم شد میام اونجا. فقط امیدوارم حرفات ارزش شنیدن و داشته باشن.

-به این موضوع اصل شک نکن، فردا می بینمت ایمی.

بعد از قطع شدن تلفن ایمی با خیال راحت روی تختش نشست و کتاب هایش را از کوله اش بیرون کشید. برای رسیدن فردا لحظه شماری می کرد.

\*\*\*

بالخره صبح روز بعد فرا رسید. ایمی برای اولین بار چنان برای رفتن به دبیرستان شور و اشتیاق داشت که جانی

و الي را به شدت متعجب کرده بود. او با عجله و زیر نگاه سرزنش آمیز مادرش صبحانه اش را خورد، کوله اش را حاضر و آماده کرد و براي پوشیدن لباس کم‌دش را باز کرد. نيازي به انتخاب نبود، بي آنکه فکر کند تاپ سبز رنگي را پوشيد و شلووار جينش را نيز با زور و زحمت از تهه کم‌د بيرون کشيد.

موهاي طلبي و موج دارش را کمي مرتب کرده و بي آنکه دستي به صورتش ببرد کوله اش را روي دوشش انداخت و به سرعت از خانه خارج شد. وقتي در را باز کرده و وارد خيابان شد با نگراني نگاهی به سر و تهه خيابان انداخت، در آن لحظه همه چيز کامل عادي بود. حتي آقاي فرانکو صاحب فروشگاه داخل خيابان نيز مثل هميشه مشغول صحبت با چند نفر از دوستانش بود. ناگهان قلب ايمي با حالت ناخوشايندي در سينه فرو ريخت. تصور آنکه موجوداتي ناشناخته چندي پيش به خيابانشان شبیه‌خون زده بودند براي چنان غير قابل باور و ترسناک بود که بي معطلی سوار ماشينش شده و با دستپاچگی استارت زد تا هر چه زودتر از آنجا دور شود. خداراشکر مي کرد که آن حيوانات را به مرکز جانور شناسي تحويل داده بودند، وگرنه به زودي زندگی در آن

خیابان خلوت و کم تردد برایش تبدیل به یک کابوس می شد.  
 مثل همیشه با یاری ماشین وفادارش طولی نکشید که به دبیرستان رسید. از کنار چند دختر و پسر که مشغول صحبت بودند گذشته و وارد حیاط شد. همانطور که قدم زنان از حیاط عبور می کرد چشمش به آقای افلک، معاون دبیرستان افتاد که غرق در افکارش بوده و مدام سرش را تکان تکان می داد. ایمی که از صبح به همه چیز بدگمان شده بود، احساس می کرد حوادث اخیر موجب پریشانی حال او شده است. حتی از این نیز مطمئن بود اکنون تمام دانش آموزان در باره ی اتفاقاتی که در خیابان های نزدیک مدرسه افتاده است صحبت می کنند.  
 اعتراف می کرد که این موضوع خودش را نیز ترسانده است، اما از طرفی جمع آوری آن ها و از سوی دیگر قول جارد برای افشای حقیقت های بیشتر کمی او را از نگرانی در می آورد. بر خلف فکر های بدی که به ذهنش راه میافت، این امید وجود داشت که دیگر هیچ موجود ناشناس و مرموزی نمانده باشد که بخواهد اطراف خانه و یا مدرسه اش پر سه بزند. ایمی با این افکار خود را قانع کرده و تصمیم گرفت تا رفتن به نزد جارد دیگر به آن

موضوع فکر نکنند. سپس نفس عمیقی کشید و دوان دوان خود را به کلسش رساند.

درس ریاضی هیچ گاه برایش شیرین نبود، بنابراین قرار نبود آن روز هم چهار ساعت در کلس ریاضی به او خوش بگذرد. تنها کلمه‌ای که در وصف آن درس و معلمش به ذهنش می‌آمد یک کلمه بود: شکنجه‌گاه!

با این حال ایمی مثل همیشه تمام مسئله‌های پیچیده را حل کرده و دور تمامی نکات مهم را خط کشید. و

بالخره پس از آنکه چهار ساعت تمام نکته برداری کرد، چند راه حل پر پیچ و خم را یاد گرفت و انگشتان دستش

تا مرز بی‌حسی رفت کلسش به پایان رسید و زنگ به صدا درآمد.

ایمی اولین کسی بود که از جا برخاسته و شروع به جمع کردن وسایلش کرد، و پس از آن جلوتر از همه از کلس

بیرون آمده و دوان دوان از راهرو خارج شد، سپس از راه پله‌ی طبقه‌ی دوم پایین آمد. درست همان لحظه بود

که برای سومین بار با آن صحنه مواجه شد، درست در راهروی طبقه‌ی اول موجودی با جثه‌ای کوچک از ل به

لی پای صدها دانش‌آموز گذشته و بی‌معطلی وارد آخرین در انتهای راهرو شد. ایمی آنقدر از دیدن آن صحنه

شوکه شد که تا چند لحظه خشکش زد. و درست قبل از آنکه فریاد بی‌صدایش از گلویش خارج شود، پنج شش

دانش آموز سال آخر به او تنه ي محکمي زدند و ايمي به شدت به ديوار پشت سرش برخورد کرد.

ديدن دو باره ي آن موجود براي چنان عجيب و نگران کننده بود که حتي فرصتي پيدا نکرد تا به آن دانش

آموزان فحش و ناسزا بگويد. در آن لحظات تنها کاري که توانست انجام دهد آن بود که با سرعت راه خود را از

ميان دانش آموزان باز کند و از دبirstان خارج شده و سوار ماشينش شود. در تمام طول راه به صحنه اي که

براي سومين بار با چشم هاي خودش ديده بود مي انديشيد. نميدانست اگر اين موضوع را با شخص ديگري به غير

از جارد در ميان بگذارد چه پيش مي آيد. طبق گفته ي مامورين همه ي آن موجودات جمع آوري شده بودند، و اگر

اکنون ايمي خلف آن را در يک مکان عمومي جار مي زد چه؟ اين احتمال وجود داشت که به دليل ايجاد رعب و

وحشت در يک مکان عمومي او را به زندان بيندازند. اگر چه ترس ايمي در آن دقايق هيچ ربطي به زنداني شدن

نداشت، تنها نگراني او پدر و مادرش بودند که هميشه فقط به گفته ي خبرنگاران اکتفا کرده و بي هيچ نگراني در



محل کار خود مشغول بودند. پس از ملقات با جارد، باید در اولین فرصت همه چیز را به آن‌ها می‌گفت. شاید

آن دو می‌توانستند جوری این موضوع را به اطلاع بقیه برسانند که مردم را وحشت زده نکند.

آنقدر فکرش مشغول اتفاقات اخیر بود که نفهمید کی به محل کار جارد رسیده است. بعد از پیدا کردن جایی

پارک مناسب خود را به بزرگترین ساختمان خیابان رساند. محل کار جارد در یک ساختمان قدیمی که به تازگی

بازسازی شده بود، بوده و برای رسیدن به دفتر کار او و همکارانش باید خود را به آسانسور رسانده و به طبقه‌ی

شانزدهم می‌رفت.

پنج دقیقه‌ی بعد او پشت در قهوه‌ای تیره‌ای ایستاده و زنگ آن را به صدا درآورد. خیلی طول نکشید که در باز

شده و موجی از سرما، به همراه سرو صدای بسیاری جلوتر از شخصی که در را باز کرده بیرون آمد. سر و صدای

کارکنان جوری بود که ایمی گمان کرد به طور ناگهانی در یک دادگاه قرار گرفته است. پسری که با موهای بور و

چشم‌های آبی بسیار درشت در آستانه‌ی در ظاهر شده بود، سرفه‌ی مصنوعی کرده و با لحن خشکی گفت:

-بفرمایید.

ایمی نگاهی به آن پسر انداخت، لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

-من با جارد قرار داشتم، اینجا کار میکنه، احتمال شما باید بشناسیدش.  
 -منظورتون آقای تری هیلسون هستش، بله می شناسم.  
 ایمی که عادت نداشت کس جارد را اینگونه خطاب کند خنده ی کوتاهی کرد که با دیدن حالت چهره ی آن پسر به لبخند کجی تبدیل شد.  
 پس از چند ثانیه آن پسر نگاه سردی به سرتاپای ایمی انداخت و گفت:  
 -همراه من بیاین، لطفا.  
 ایمی که از طرز برخورد آن پسر عصبی و خجالت زده بود، بی حرف از آستانه ی درگذشت و وارد راهروی کوتاهی شد.  
 -از این طرف.  
 پسر با دست به سمت چپ اشاره کرد. ایمی پشت سر او به راه افتاد. در انتهای راهرو، سمت چپ آن ها در شیشه ای قرار داشت که با باز کردن آن وارد سالن بسیار دلپذیری می شدند.  
 ایمی که با دقت و کنجکاوای همه جا را زیر نظر داشت متوجه شد به جز راه باریکی که آن ها از رویش عبور کرده و با کف پوش سفید رنگی پوشانده شده بود، در همه جای سالن میز و صندلی قرار داشته و افراد یا

مشغول صحبت با همکارانشان هستند و یا سرگرم کار با کامپیوتر خود. او و پسری که توماس نام داشت ( هنگام عبور از کنار باقی میزها دو ستانش او را به این نام صدا زده و چند دقیقه ای مانع حرکتشان شدند. ) تا انتهای سالن پیش رفتند، از کنار اتاق های کوچکی که تنها به وسیله ی دیوار شیشه ای از یکدیگر جدا می شدند گذشته و در نهایت مقابل در طوسی رنگی متوقف شدند. ایمی نفس راحتی کشید و توماس مودبانه تقه ی کوتاهی به در اتاق زد. این کارش در نظر ایمی بسیار عجیب بود، زیرا اگر خودش به جای توماس بوده و قرار بود وارد اتاق شخصی جارد شود، بی معطلی در اتاق را باز کرده و وارد می شد. البته این به آن معنا نبود که ایمی دختری گستاخ بوده است زیرا در زدن، قبل از ورود به اتاق دیگران برای او نیز یک قانون محسوب می شد و این قانون فقط در مقابل جارد شکسته می شد. همان موقع صدای بمی به گوش رسید که گفت:

-بفرمایید.

توماس با شنیدن صدای جارد در اتاق را باز کرد و اول خودش و سپس ایمی وارد شدند. جارد که ظاهرا سرش به پرونده ای گرم بود با ورود آن ها سرش را بلند کرد.

برخلاف تصور ایمی، با دیدن او در اتاق شخصی اش به هیچ وجه تغییری در حالت نگاه و طرز حرف زدنش به

وجود نیامد. جارد نگاه گذرابی به ایمی انداخت. توماس از او پرسید:  
-قرار ملقات داشتی؟

جارد با ژست خاصی کمی در صندلی اش جا به جا شد و گفت:  
-آره، درسته. از همراهیت ممنونم توماس.

توماس با همان چهره ی عبوس و جدی اش سری تکان داد، سپس بی هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شده و در را پشت سرش بست.

ایمی چنان از طرز رفتار جارد جا خورده بود که همچنان نزدیک در ایستاده و با شک و دودلی به او نگاه می

کرد. اما جارد به محض خروج توماس از جا پرید و در حالی که به پهنای صورتش می خندید به ایمی نزدیک

شد. ایمی با دیدن حالت همیشگی او نفس راحتی کشید و گفت:

-می دونی برای چند لحظه فکر کردم اشتباه اومدم، تنها چیزی که باعث شد از این در بیرون نرم این بود که مطمئن بودم برادر دو قلو نداري.

جارد خندید و دستش را دراز کرد. ایمی به او دست داد و لبخند کمرنگی زد. همان موقع برای چندمین بار

متوجه شد که جارد چال لپ دارد و خنده اش جذاب و مردانه است. با این افکار برق از سرش پرید و مثل همیشه سرش را تکان داد. جارد گفت:

- حتی اگر یک برادر دوقلو داشتم بدون شک به اندازه ی من خوشتیپ نبود! ایمی که از فکر بیرون آمده بود، پوزخند زد و با حرکت دست جارد روی صندلی مقابل میز کار او نشست. اما جارد به پشت میزش بازنگشت و یکی از صندلی های گوشه ی دیوار را با کمی فاصله مقابل صندلی ایمی

گذاشته و نشست. به محض آنکه ایمی مشغول کندوکاو اتاق شد تلفن را برداشته و با همان لحن جدی و آمرانه دو قهوه سفارش داد. ایمی نگاهی به تابلوی روی دیوار که طرحی از چهره ی دختر بسیار زیبایی بود انداخته و چشمش را دور اتاق کوچک و مرتب او چرخاند. به جز میز و صندلی مخصوص جارد که صدها کاغذ و پرونده و خودکار روی آن ریخته شده بود، تنها چند صندلی اضافی دیگر، گلدانی بزرگ و یک چراغ مطالعه قرمز رنگ در اتاق قرار داشت. ( از قرار معلوم جارد جایی برای چراغ مطالعه روی میز کارش پیدا نکرده بود.)

-ساعت چهار منتظرت بودم، راستش یک ذره غافلگیر شدم.

- جدي؟ اما اصل اينطور به نظر نمي‌ومد. امروز فهميدم خيلي خوب نقش بازي مي‌کني جارد.

جارد دوباره خنديد و گفت:

- واقعا؟ خودم نمي‌دونستم. شايد هم فضايي ها باعث شدن اينجوري شم. ايمي چشم هاش را تنگ کرد و دهانش را باز کرد تا چيزي بگويد، اما همان لحظه تقه اي به در خورد، با اجازه

ي جارد در اتاق باز شده و در کمال تعجب دختري با موهاي بلوند و لباس هاي پر زرق و برق وارد اتاق شد.

ايمي که از ديدن ظاهر او به عنوان يک خبرنگار ساده متعجب شده بود، با ديدن سيني قهوه ها در دست او

دهانش کمي باز ماند. آن دختر بي آنکه نيم نگاهي به او بيندازد آدامسش را باد کرده و ترکاند. سپس سيني را

روي ميز گذاشت.

جارد گفت:

- متشکرم لورا.

لورا سري تکان داد و سرش را بال گرفت، آنگاه با غرور و تکبر از کنار شان گذشت و از اتاق خارج شد.

جارد با ديدن چهره ي ايمي لبخندي زد و گفت:

- اولين باري که ديدمش، منم همين شکلي شده بودم.

ايمي با بدخلقي گفت:

-انگار خیلی از خودش متشکره.

-یک جورایی.

جارد فنجان را به دهانش نزدیک کرد و جرعه ای از قهوه اش را نوشید. ایمی

که ناگهان در فکر فرو رفته بود، با

یادآوری حرف او احمی کرده و پرسید:

-چرا فضایی ها؟

جارد که به دلیل وقفه ای که میان صحبت هایشان پیش آمده بود گیج شده

بود، لحظه ای مکث کرد و سپس

گفت:

-آهان! آره همش تقصیره توماس.

-مگه چی شده؟

-مربوط به همون موضوعی هست که به خاطرش اومدی اینجا. توماس

اسرار داره بگه اون جونورا فضایی هستن،

در به در دنبال دلیلی هست که فرضیه شو ثابت کنه.

ایمی فنجانش را روی میز گذاشت و با حیرت گفت:

-ولی امکان نداره اونا باشن. درسته؟ یعنی...

-طبق تحقیقات من سازمان هوا و فضا دیدن هیچ شی ناشناسی رو تایید

نکرده.

ایمی نفس راحتی کشید و گفت:

- با این وجود توماس هنوزم اصرار داره پای موجوداتی که هنوز از نظر علمی وجودشون اثبات نشده رو به ماجرا باز کنه؟

- آره. البته اصرارش بیشتر به این خاطره که می دونه من دارم به یک نتایجی می رسم.  
- چه نتایجی؟

جارد لحظه ای مردد ماند، حالتش طوری بود که انگار بدش نمی آمد کمی وقت را تلف کرده و سر به سر او بگذارد، اما با دیدن حالت مشاقانه ی چهره ی ایمی از این تصمیم بی رحمانه منصرف شده و پرونده ی آبی رنگی را از روی میزش برداشت. لی آن را باز کرد و در حالی که با دقت به تحقیقاتش نگاه می کرد گفت:

- طبق تحقیقاتی که من انجام دادم اون جونورا از یک هفته ی پیش سر و کله شون پیدا شده، اونا تا حال... توی

سه تا خیابون دیده شدن. خیابان آلینویز، کرلینگز، و خیابون شما.

جارد پرونده را بست و به ایمی نگاه کرد. او نیز به جارد خیره ماند و گفت:

- هر سه تا خیابون به دبیرستان راه دارن... یعنی ممکنه اتفاقی باشه؟

جارد قاطعانه گفت:

- فکر نمی کنم، راستش توی این دبیرستان قبل هم اتفاقات عجیب کم پیش نیومده، تو ماجرای دختری که پنج



ساله پیش غیبش زده رو شنیدی؟

-آره یک چیزهایی راجع بهش شنیدم، ولی تا جایی که می‌دونم اون تو خیابون نزدیک خونشون غیب شده،

درسته؟

جارد لبخند نگران کننده‌ای زد و گفت:

-دقیقا. توی خیابون نزدیک خونشون یعنی... خیابون آلتینویز!

ایمی به صندلی‌اش تکیه داده و با صدای ضعیفی پرسید:

-چی؟

-متا سفانه حقیقت داره، اما این همه‌ی ماجرا نیست من از بچه‌های سال

آخر دبیرستان شنیدم که اون یک

دختر عادی نبود. اما وقتی خواستم باهاشون مصاحبه کنم مخالفت کردن.

بعد هم همشون گفتن که تنها کسی

که می‌تونه همه چیز و کامل و با جزئیات واسم تعریف کنه یک نفر به اسم

کوین بروون هست.

-تا حال اسمش و نشنیدم.

جارد باقی‌مانده‌ی قهوه‌اش را لجرعه سرکشید، فنجان را روی میز گذاشت

و گفت:

-نباید هم شنیده باشی، چون ال‌ن یک ساله که فارق التحصیل شده و توی

یک شرکت بیمه کار می‌کنه.

-چرا اون باید همه چیز و بدونه؟

- اینو هنوز خودمم نمی دونم، ولی برای فردا باهاس قرار ملقات گذاشتم.  
ایمی کنجکاوانه پرسید:

- وقتی فهمید می خوای ازش مصاحبه کنی تعجب نکرد؟  
- تا جایی که من فهمیدم انگار خیلی هم مشتاق بود.  
- می شه منم باهات بیام؟  
جارد چند لحظه به چهره ی مشتاق ایمی نگاه کرده و گفت:

- چرا انقدر برای این موضوع کنجکاو شدی؟ تا جایی که من می دونم تو اصل اعتقادی به موجودات ماورایی نداشتی.

ایمی با خونسردی گفت:

- نظر آدم ها می تونه عوض شه، در ضمن اگه تو هم جای من بودی و با چشم های خودت اونا رو توی دبیرستان می دیدی نظرت عوض می شد.  
- چی؟ منظورت چیه؟

ایمی تمام چیزهایی که روز قبل و همان روز قبل از خروج از دبیر ستان دیده بود را برای جارد تعریف کرد. جارد که مبهوت مانده بود، دستی به ته ریشش کشید و در حالی که از شدت خستگی چشم های سبز تیره اش سرخ شده بود، گفت:

-عجیبه! اما غیر ممکن نیست. تنها کاری که فعل می‌تونیم انجام بدیم اینه که فردا بریم سراغ اون پسره بروون.

اگر چیزی دستگیرمون شد تحقیقاتم و درهمون مسیر ادامه می‌دم، اگر هم نه... آخرین کاری که از دستمون

برمیاد اینه که اطلاعاتمون و در اختیار کسانی که توانايشون از ما بیشتره بزاریم و بیخیال این ماجرا بشیم.

ایمی که با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد سرش را تکان داد، سپس از جا برخاست. جارد نیز برای همراهی

او از روی صندلی اش بلند شد اما ایمی با مخالفت دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-ل‌زم نیست بیای. فقط قرار فردامون یادت نره، بعد از ساعت چهار منتظرتم.

جارد که بار دیگر دستش را به سمت او دراز کرده بود، با شنیدن این حرف چشم‌هایش درخشید اما بی‌آنکه

حالت‌چهره اش تغییر کند لبخندی زد و گفت:

-اونجا می‌بینمت. امیدوارم اولین همکاریمون خوب از آب دربیاد.

ایمی خنده‌ی کوتاهی کرد و جوابی نداد، اما درست تا قبل از آنکه به خیابان کانتر برسد به آن فکر می‌کرد که

اگر هر موضوع دیگری بود امکان نداشت در کنار کسی قرار بگیرد که با خبرسازی‌هایش مدام در دسر درست

می‌کرد و همیشه باعث حرص خوردنش بود. خودش هم نمی‌دانست چرا این موضوع تا این حد کنجکاوش کرده است، شاید به آن دلیل که اکنون جان مردم در خطر بوده و در این میان همه چیز مدام به دبیرستانی که در آن درس می‌خواند ختم می‌شد. و یا شاید حقیقتاً نیرویی عجیب باعث می‌شد که او به سویی اتفاقات

پیرامونش کشیده شود. ایمی با وارد شدن به خانه نفس عمیقی کشید، او به استراحتی طولانی احتیاج داشت، زیرا دیگر فکرش به هیچ وجه کار نمی‌کرد.

\*\*\*

نمی‌دانست چقدر از خوابیدنش گذشته است که با تکان محکمی از خواب پرید. با وجود سنگینی پلک هایش چشم هایش را باز کرد و به سقف اتاقش خیره ماند. تا چند لحظه گیج و مبهوت بود، اما خیلی زود دریافت بیدار شدن ناگهانی اش دلیلی دارد. برای چند ثانیه گمان کرد کابوس دیده است، با این وجود چیزی به خاطر نمی‌آورد. ایمی در حالی که روی تخت نشسته و فکر می‌کرد، با شنیدن صدای جیغ مادرش تکان محکمی خورد.

-خدایا! باورم نمی‌شه! پنج نفر؟ پنج نفر؟

ایمی بی‌درنگ از تخت پایین پرید و دوان دوان به سوی پذیرایی خانه رفت. وقتی به آنجا رسید مادرش

روی تخت نشسته و پدرش مشغول دل‌داری دادن به او بود.

جانمی در حالی که شانه‌های هم‌سرش را ماساژ می‌داد پشت سر هم می‌گفت:

-چیزی نیست، چیزی نیست، حتما اشتباهی پیش آمده، حتما اشتباه شده. ایمی با قلبی که دیوانه وار می‌تپید، جلوتر رفت. با صدای لرزانی از پدرش پرسید:

-چی شده؟

جانمی که از حضور ناگهانی او جا خورده بود، از جا پرید و دستش را روی قلبش گذاشت. رنگ صورتش مثل

گچ سفید شده بود، با این حال چند نفس عمیق کشیده و گفت:

-یک اشتباهی شده، الن توی اخبار نشون داد، اما غیر ممکنه... خبر دادن که پنج نفر به دست همون حیوون

های عجیب کشته شدن و... خدای من باور نکردنیه! او نا دیگه چچور موجودین؟ اصل سر و کلشون از کجا

پیدا شده...

ایمی دیگر حرف‌های پدرش را نشنید، احساس می‌کرد دست و پاهایش سست شده و توان سر پا ایستادن

را ندارد. اما به جاي نشستن و نگاه کردن به تیتراخبار آن شب از پذیرايي خارج شده و خود را به اتاقش رساند. بي معطلی شماره ي جارد را گرفته و منتظر ماند، بعد از خوردن یک بوق صدای گرفته ي جارد به همراه صدای پیچ پیچ های بلندی به گوش رسید:

-ایمی!

-جارد! چي... چي شده؟ چه خبر شده؟  
جارد که از قرار معلوم در یک محیط شلوغ ایستاده بود، مجبور شد براي رسیدن صدایش به ایمی فریاد بزند:

-تو هم اخبار و دیدي؟ الن تو محلي ام که این اتفاق افتاده، نمی دوني اینجا چه خبره.

-همه ي اینا یعنی چي؟ مگه نگفته بودن که همه شونو گرفتن؟  
-باور کن خودمون هم گیج شدیم، از یک طرف می دونیم که همه ي اونا هنوز توي اتاق تحت محافظتن، از

طرفي نتیجه های آزمایش از اونا همه رو شوکه کرده.  
ایمی با بی حالی روی تختش نشست و گفت:

-چه نتیجه اي؟

-اگر بگم باورت نمی شه. نمونه ي خون اونا به هیچ موجودي شبیه نیست، حتی ناشناس ترین حیوون هایی

که توی مرکز از شون نگهداری می شه. واکنش بدنشون نسبت به آزمایش ها  
و عکس العمل هاشون باور  
نکردنیه.

ایمی که دیگه طاقت شنیدن حرف های او را نداشت، میان صحبتش پرید و  
گفت:

- حال باید چیکار کنیم؟ این... این خیلی بده. من اصل فک نمی کردم که  
اونا بتونن کسی رو بکشن.

- منم همینطور، ولی متاسفانه این اتفاق افتاده. همونطوری که امروز گفتم  
ایمی، جز صحبت با کوین بروون و

فهمیدن حقیقت بیشتتر راجع به اون دختر هیچ شانس دیگه ای نداریم. یک  
حسی بهم می گه اون دختر یک  
ربطی به این ماجرا داره.

- تو مطمئنی؟

- گفتم که فقط یک حسه، امیدوارم اون پسر بتونه این معما رو حل کنه.

ایمی زیر ل\*\*ب آهسته گفت:

- منم امیدوارم.

پس از قطع شدن مکالمه روی تختش دراز کشید، هنوز صدای زمزمه ی  
پدر و مادرش را می شنید، با این

حال هیچ میلی برای ملحق شدن به آن دو نداشت. دلش می خواست  
بخوابد و هر چه زودتر فردا برسد. شاید

حس ششم جارد درست بوده و اطلاعات آن پسر می توانست حقیقت را آشکار کند.

\*\*\*

یک هفته از روزی که قرار ملقاتشان با کوین بهم خورده بود می گذشت. آن روز کوین به مسافرتی غیر منتظره رفته و باعث عصبانیت و ناامیدی هر دوی آن ها شده بود. بعد از حادثه ای که از طریق اخبار شاهدش بودند، تا کنون ده حمله ی دیگر صورت گرفته و ترس و وحشت مردم را به اوج خود رسانده بود. ( البته دیگر هیچ مرگی اتفاق نیوفتاده بود. ) در این میان ایمی تحت حفاظت شدید پدر و مادرش بود، زیرا جانی برخلف گذشته دلیل و منطق را کنار گذاشته و از اتفاقات پیش آمده ترسیده بود. او و همسرش به بهانه ی اتفاقات اخیر ایمی را در خانه نگه داشته و خارج شدن از ساختمان را برایش ممنون کرده بود. این کارشان جز عصبانی کردن ایمی نتیجه ی دیگری نداشت، او چنان از محبوس ماندنش در خانه کلفه شده بود که هر شب دعوا راه انداخته و دق و دلی اش را بر سر والدیش خالی می کرد. با صدای بلند داد می زد،



مشتش را روی میز می‌کوبید و جیغ می‌زد، اما در نهایت تنها چیزی که  
 نصیبتش می‌شد لبخند تاسف‌انگیز  
 پدرش و این جمله بود:  
 -متاسفم ایمی ولی تا زمانی که لازم باشه اجازه‌ی بیرون رفتن از خونه رو  
 نداري.

با وجود تمام این اتفاقات آن یک هفته تبدیل به زجرآورترین و بدترین  
 روزهای زندگی‌اش شده و دیگر  
 چیزی نمانده بود که از شدت ناراحتی سرش را به دیوار اتاقش بکوبد. اما  
 خوشبختانه قبل از این کار، در  
 هشتمین روز زندانی شدنش موبایلش زنگ خورده و جارد این خبر خوشایند  
 را به او داد که کوین از مسافرت  
 برگشته است.

با شنیدن این خبر دیگر منتظر اجازه‌ی پدر و مادرش نماند. لباس‌هایش را  
 پوشید، موهایش را با کش قرمز  
 رنگی بسته و پاورچین پاورچین از اتاقش بیرون آمد. قبل از ورود به پذیرایی  
 نگاهی به اتاق پدر و مادرش  
 انداخت، در اتاق بسته بود و این نشان می‌داد که هنوز از خواب بیدار نشده  
 اند. ایمی نفس راحتی کشید، با  
 چند گام بلند خود را به پذیرایی رساند، کلید در ورودی را از جا کلیدی  
 برداشته و آرام و آهسته آن را در

قفل در چرخاند. آنگاه قدم در راهروی ساختمان گذاشت، در را بست و  
 دوان دوان از راه پله بیرون دوید.  
 هنگامی که در ساختمان را باز کرد و باد صبحگاهی به صورتش خورد،  
 نفس عمیقی کشید. بعد از یک هفته  
 قدم گذاشتن به خیابانشان لذت بخش بود. البته اگر ترس و دلهره اش را  
 فراموش می کرد. ماشینش درست  
 در مقابلش پارک شده بود، اما قبل از نزدیک شدن به آن نگاهی به خیابان  
 انداخت. همه جا سوت و کور بود  
 و پرنده پر نمی زد. با آنکه معمول خیابان کانتر خلوت و کم تردد بود، اما  
 ایمنی اطمینان داشت که هیچ گاه  
 این چنین دنج و خلوت نبوده و تنها دلیلش حوادث پیش آمده است. عجیب  
 تر آن بود که دیگر حتی آقای  
 فرانکو نیز مغازه و مشتری هایش را رها کرده بود، زیرا در آن دوره ی بغرنج  
 بعید به نظر می رسید که کسی  
 برای خرید از او از فضای امن خانه اش بیرون بیاید.  
 ایمنی آهی کشید و سوار ماشینش شد، سپس به سمت آدرسی که جارد به او  
 داد به راه افتاد. محل کار کوین  
 براون چندان دور نبوده و در یک خیابان بسیار شلوغ بود. از قرار معلوم  
 مردمی که ساکن آن خیابان بودند

چندان به اخبار اهمیت نمی دادند. ایمی با دیدن مردمی که با عجله از این سو به آن سو می رفتند ذوق زده شده و ماشینش را زیر سایه‌ی درخت‌های اطراف پارک کرد. او آنقدر از قرار گرفتنش میان جمعیت خوشحال بود که به هرکسی که از کنارش عبور می کرد لبخند می زد. تنها چند نفر از افراد لبخندش را پاسخ دادند اما این موضوع به هیچ وجه ایمی را نا امید نکرد، او تنها زمانی دست از این کارش برداشت که پسر بچه‌ای از کنارش گذشته و با دیدن لبخندش، با انگشتش حرکت زننده‌ای انجام داد. ایمی که لبخندش روی لبش خشک شده بود، به آن پسر اخمی کرد و با عجله خود را به ساختمان رساند. به محض ورود جارد را کنار اتاقک نگهبان ساختمان دید، جلورفت و در مقابلش ایستاد.

-سلم

-سلم، هیچ معلوم هست کجایی؟

ایمی که با یادآوری رفتار پدر و مادرش خشمگین شده بود، به تلخی گفت:

-به خاطر اتفاقاتی که افتاده مامان و بابا اجازه نمی دن از خونه بیرون، خوبه که دبیرستان هم از فردا باز می شه وگرنه ...

- صبرکن بینم آگه هنوزم اجازه نمي دن پس الن چچوري از خونه اومدي  
بيرون؟

- خودت چي فکر مي کني؟

جارد با لبخند تصنعي گفت:

- اصل دوست ندارم بهش فکرکنم.

سپس برگشته و هر دو به سمت آسانسور به راه افتادند.

- چرا مي خوان دبیرستان و باز کنن وقتي حمله ها هنوز ادامه داره؟

- دليل اصليشو نمي دونم اما از يکي از بچه ها شنيدم که افلک اينو خواسته

چون امتحانات پايان ترم نزديکه

و از طرفي دوست نداره حقوقش به خاطر جون مردم قطع بشه.

ايمي با تعجب به او خيره ماند و جارد به ناچار سرش را تکان و گفت:

- البته اين آخري نظر خودمه.

ايمي دکمه ي آسانسور را زد و هر دو وارد شدند، وقتي در آهني در مقابلشان

بسته شد، جارد به او گفت:

- شنيدم دو روز پيش آخرين بازمانده ي اون پشالوها رو گرفتن، من يکي که

اميدوارم توي آزمایش ها

اشتباهي پيش بياد و همشون توي دستگاه ها تجزيه بشن!

ايمي با اين حرف خنديد و به خودش در آينه نگاه کرد، هانطور که به مدل

موهايش زل زده بود ناگهان

جرقه ای در ذهنش زده شده و با بهت و حیرت برگشت و به جارد نگاه کرد.  
جارد نیز به او نگاه کرد، اما پس از چند ثانیه کلفه شده و با لحن طلبکارانه  
ای گفت:

- چیه؟

- جارد!

- بله؟ هی! چت شد؟

جارد بشکنی مقابل صورتش زد، همان لحظه در آسانسور باز شد و صدای  
ظریفی در اتاقک پیچید که گفت:  
- طبقه ی هفتم.

جارد ایمی را که حیران مانده بود از آسانسور بیرون آورد و با صدای بلندی  
گفت:

- ایمی!

بالخره ایمی تکان خورده و با چشم های آبی اش به او خیره ماند. بعد از  
مکث کوتاهی ضربه ی آرامی به  
پیشانی اش زد و آهسته گفت:

- جارد... چرا... چرا از اول نفهمیده بودیم؟ ما... چطور نفهمیدیم؟

جارد با شک و دودلی پرسید:

- چی رو نفهمیدیم؟

- همین که دو روزه هیچ حمله ای گزارش نشده.

- خب، مگه چیه؟

ایمی با بی قراری گفت:

- چرا نمي فهمي، همه ي حمله ها نزديک دبیرستان بوده، از وقتي دبیرستان تعطيل شد هيچ حمله اي  
 اتفاق نیوفتاده، مي دوني چرا؟ چون وقتي بقيه شونو گرفتن، ديگه هيچ  
 موجودي نتونسته از دبیرستان بيرون  
 بياد.

جارد نگاه عميقي به او انداخت، سرش را تکان داد و گفت:  
 - اين فرضيه ي بي نظيره. اما ايمي، مگه يادت رفته؟ دبیرستان از هفته ي  
 پيش تعطيل شده پس چرا حمله  
 ها تا دو روز قبل ادامه داشته؟ چرا زودتر متوقف نشدن؟  
 ايمي که به فکر فرو رفته بود، آهسته گفت:  
 - نمي دونم، اما مطمئنم که یک دليلي داشته، من شک ندارم که همه چي به  
 دبیرستان ختم ميشه... به... انبار!  
 ايمي کلمه ي آخر را چنان بلند گفت که جارد از جا پرید و بسياري از  
 کارکنان به او چشم غره رفتند. اما در  
 حال حاضر اين اهميتي نداشت زيرا او به طور ناگهاني به موضوع مهمي پي  
 برده بود. اما شايد اين فقط از  
 نظر او مهم بود، زيرا جارد با حالي عادي پرسيد:  
 - انبار چي؟  
 ايمي با شور و هيجان گفت:

-یادت نیست؟ وقتی برات تعریف کردم، گفتم دیدم که هر دو بار اونا رفتن  
توی انبار و بعدش ناپدید شدن،

اونجا جایی هست که اونا زندگی می کنن، من مطمئنم.

برخلاف ایمی جارد چندان مطمئن به نظر نمی رسید، او در حالی که سعی  
می کرد لحنش قانع کننده باشد،  
با صدای آرامی گفت:

-اما اینا همش حدسه این طور نیست؟ ما که مطمئن نیستیم.

ایمی که ناباوری جارد عین خیالش نبود، سرش را تکان تکان داد و با لبخند  
پیروزمندانه ای گفت:

-مطمئن میشیم، وقتی بریم به دبیرستان مطمئن میشیم. خب، دیگه بیا بریم.  
ایمی جارد را که هنوز با سوءظن به او نگاه می کرد به سمت میز منشی هل  
داد. با نزدیک شدن آن ها به

میز، دختری که موهای سیاه و لختی داشته و چشم های سبزش بسیار  
درشت بود سرش را بلند کرد و بی  
مقدمه گفت:

-وقت قبلی داشتین؟

ایمی حرفی نزد، جارد در پاسخ به سوال دختر گفت:  
-بله.

-اسمتون؟

-جارد، جارد تری هیلسون.

-بسیار خب.

ایمی با دقت به آن دختر نگاه کرد که انگشتش را روی یکی از دکمه های تلفن فشار داد و سپس گفت:

- آقای بروون، آقای تری هیلسون به دیدنتون او مدن...بله حتما. آقای هیلسون، می تونین برین داخل.

جارد گفت:

-متشکرم.

سپس دست ایمی را گرفت و با هم وارد اتاق شخصی کوین بروون شدند. در لحظه ی اول تنها اتاقی مربعی شکل را دیدند که جز یک گلدان و میز و صندلی چیز دیگری در آن نبود، در واقع آنجا از اتاق جارد نیز خالی تر بود. پشت میز پسری جوان با کت و شلوار طوسی رنگی نشسته و لبخند عجیبی به ل\*\*ب داشت که بی شباهت به پوزخند نبود.

ایمی هیچ علقه ای به جلورفتن و آشنایی با آن پسر نداشت، صبر کرد تا جارد شروع به صحبت کند اما قبل از او کوین از جایش برخاست، میزش را دور زد و به آن ها نزدیک شد. دستش را به سمت جارد دراز کرد و گفت:

-آقای هیلسون، ملقات با شما و همکارتون باعث افتخاره منه.



ایمی با شنیدن عبارت همکار، اخم کرد. اما جارد بی معطلی به او دست داده و در جواب مودبانه گفت:

-همینطور برای من، خوشحالم که بعد از یک هفته تاخیر بالخره همدیگر و دیدیم.

کوین خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

-اوه! آره، مثل اینکه یک ذره بدشانسی آوردین.

سپس نگاهش را به ایمی دوخت، دستش را دراز کرد و گفت:

-از دیدتون خوشبختم خانوم...

-واتس!

-بله، بله، و اسمتون؟

ایمی ابروهایش را بال برد، دستش را دراز کرد و با بی میلی گفت:

-ایمی.

-ایمی... اسم قشنگیه!

ایمی متوجه شد کوین دست او را بیش از اندازه محکم گرفته است، اما قبل

از آنکه بتواند مشت محکمی به

صورت او بزند دستش را رها کرد و پشت میزش نشست.

ایمی نفس کلفه‌ای کشید، نمی خواست بدبین باشد اما اطمینان داشت که

کوین دست جارد را این چنین

نفس کرده است. در هر صورت ملقات با کوین برخلاف تصورش به هیچ وجه

خوشایند نبود.

-ایمی!

جارد آهسته او را صدا زد و لحظه ای بعد هر دو روی صندلی های مقابل  
میز نشستند. لحظه ای سکوت

برقرار شد، سپس بار دیگر کوین شروع به صحبت کرده و گفت:

-خب، آقای هیلسون من در خدمت شما هستم، هر سوالی داشته باشین  
میتونین بپرسین... اما قبلش، می  
خوام بدونم چطور بعد از پنج سال به این موضوع علقمند شدین؟ دلیل  
خاصی وجود داره؟

جارد منتظر ماند تا صحبت های او تمام شود، سپس صدایش را صاف کرد،  
یک دستش را روی میز او

گذاشت و گفت:

-راستش من قبل هم همه چیز و راجع به اون دختر شنیده بودم، در واقع یک  
سری شایعه که منبع دقیقی

ندا شتن، اما این اواخر موضوعی پیش اومد که فکر کردم ممکنه به او دختر  
و غیب شدن ناگهانش ارتباطی  
داشته باشه.

کوین ابروهایش را بال برد و کنجکاوانه گفت:

-چه موضوعی؟

ایمی و جارد نگاه های معناداری رد و بدل کردند، آنگاه ایمی پس از چند  
دقیقه شروع به صحبت کرد و

گفت:

- موضوعی که به دبیرستان وینست مربوط می‌شده، البته فکر کنم پنج سال پیش اسم دبیرستان چیز دیگری ای

بوده، در هر حال اتفاقاتی داره میوفته که ما رو به غیب شدن اون دختر مشکوک کرده، چون می‌دونیم که اونم شاگرد همین دبیرستان بوده.

وقتی حرف‌های ایمی به پایان رسید حالت کنجکاوانه‌ی صورت کوین از بین رفت و در حالی که به پشتی صندلی اش تکیه می‌داد، گفت:

- منظورتون از اتفاقات عجیب توی مدرسه‌ی وینست و... فکر کنم بدونم. اما... فکر نکنم این موضوع ربطی به رفتن روبی داشته باشه...

ایمی فوراً پرسید:

- روبی؟

جارد بفاصله گفت:

- رفتن؟ فکر کردم اون غیب شده.

کوین خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد که باعث شد ایمی خشمگین شود، سپس در کمال آرامش با دستش روی

میز ضرب گرفته و با خونسردی رو به ایمی گفت:

- بله، روبی، فکر کردم با این شک و شبهه‌ها تا حتماً تا حال راجع بهش تحقیق کردی.

سپس نگاه از صورت غضبناک ایمی گرفت و به جارد گفت:  
 -آره، اون غیب نشد خودش رفت، چون اون یک انسان عادی نبود. من  
 خودم شاهد بودم که یک انرژی فوق  
 العاده از دستش بیرون زد و خورد به من. اون یک عجوزه بود که رفت به  
 جایی که بهش تعلق داشت.  
 جارد و ایمی به یکدیگر نگاه کردند، زیرا دیگر از لبخند های زشت کوین  
 خبری نبوده و نفرت در صورتش  
 آشکار بود.

کوین بی توجه به آن دو کینه توزانه ادامه داد:  
 -اون یک دختر خیابونی بود که مدتی با من خوش گذروند، بعدش هم  
 باهام بهم زد و وقتی ازش دلیل  
 خواستم با جادو بهم حمله کرد. روز تولدش رفتم تو خونش تا حقش و کف  
 دستش بزارم اما اون با یک پسر  
 فرار کرد و بعدش توی خیابون خونشون غیث زد، از اونوقت به بعد دیگه  
 ندیدمش، اما شنیدم که چند ماه

بعد پدرش هم غیب شد.  
 وقتی صحبت های کوین تمام شد لبخند موزیانه ای زد، سپس نگاهی به آن  
 ها انداخت تا واکنششان را

بینند. ایمی متحیر و متعجب بود، از نگاه خیره‌ی جارد به کوین مشخص بود که او نیز سخت در فکر فرو رفته و از شنیدن آن ماجرای مرموز شگفت زده شده است.

چند دقیقه‌ی ای در سکوت گذشت، آنگاه جارد با حالتی جدی پرسید:  
 - به نظرت تمام این ماجرا، ممکنه ربطی به روبی داشته باشه؟ یعنی... اونطور که تو از شخصیتش تعریف کردی، ممکنه برگشته باشه و...  
 - از اون این چیزا بعید نیست! اما امکان نداره ماجرای اون جونورا به روبی مربوط بشه، پنج ساله که خبری ازش نیست، چرا حال باید برگرده؟  
 کوین پرسشگرانه به جارد نگاه کرد و با حالتی خودبینانه سرش را برای او تکان تکان داد.

جارد که به کوین خیره مانده و در ذهنش نقشه‌ی زدن لگد جانانه‌ی ای به او را می‌کشید، زیر ل\*\*ب گفت:  
 - واقعا، چرا باید برگرده؟  
 وقتی از ساختمان بیرون آمدند و وارد خیابان شدند، ایمی پوزخند پر حرصی زد و با عصبانیت گفت:  
 - مسخره‌ست! اون یک شاید حقه بازه!  
 جارد در حالی که در جیش به دنبال سوییچ ماشینش می‌گشت گفت:  
 - شاید...

-شاید؟ شاید؟ همه ی حرف های اون دروغ بود، چون من قبل از بچه ها شنیده بودم که اون دختر آرام و

سر به راهی بوده، تمام نمره هاش خوب بود و هیچ رفتار غیر عادی نداشت، در حالی که... در حالی که طبق

گفته ی اون روانی رونی یک دختره بی سر و پا، با نابهنجاری اخلاقی بوده! جارد که تمام مدت مشغول جستجو بود بالخره سویچش را بیرون کشید و گفت:

-اول که اسمش رو بی بوده، در ضمن تو که اون دختر و نمی شناختی شاید حرف های کوین خیلی هم دور از واقعیت نباشه.

ایمی به او چشم غره رفت. جارد در ماشینش را باز کرد و هر دو سوار شدند. وقتی جارد در ماشین را بست رو بی تکرار کرد:

-مسخره ست!

جارد که برخلاف ایمی منطقی فکر می کرد، رویش را به سمت او برگرداند و با آرامش گفت:

-ببین ایمی، شاید یک سری از حرف هاش مسخره و بی اساس بوده باشه، اما من از یک چیز مطمئنم...

-و اون چیه؟

-اینکه رو بی هیچوقت غیب نشده، اون با میل خودش رفته.

-از کجا انقدر مطمئنی؟

-مگه حرف های کوین و نشنیدی؟ اون گفت چند ماه بعد پدرش هم غیبش زد، با این اتفاق فقط یک

حدس همیشه زد، اونم این که اون برگشته و پدرش و با خود برده.

ایمی با شنیدن این حرف ناگهان صحبت های کوین را به یاد آورد و سرش را تکان داد و به فکر فرو رفت.

شاید به راستی روبی با میل و رغبت خود از آن شهر رفته بود. اما کجا؟ اکنون کجا بود؟ در تمام آن پنج

سال سرگرم انجام چه کاری بود؟ یعنی امکان داشت که او یک انسان معمولی نبوده باشد؟ آیا این احتمال

وجود داشت که تمام این ماجراها به او ارتباطی داشته باشد؟

-ایمی!

-ها؟ ... بله؟

-حالت خوبه؟

-آره، آره فقط یک کم فکرم مشغوله.

-حق داری منم به اندازه ی تو گیج شدم... ظاهرا روبی هیچ ربطی به موضوع نداشته، شاید ما اشتباه کردیم.

ایمی سرش را به صندلی تکیه داد و گفت:

-شاید هم نه... فردا معلوم میشه.

- تو هنوز فکر می کنی یک چیزی توی انبار هست که نباید باشه؟ فکر می کنی اونا از انبار بیرون میان؟

- تقریباً مطمئنم، اما باید با چشم های خود ببینم.  
 جارد لحظه ای مکث کرد، سپس سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و گفت:

- پس با هم میریم، این آخرین کاریه که می تونم برای راحتی خیال خودم انجام بدم... می خوای برسونمت  
 خونه؟ انگار خیلی سرحال به نظر نمیای.

ایمی که کم کم چشم هایش گرم می شد، با خواب آلودگی گفت:  
 -- درسته، آخه صبح خیلی زود از خونه زدم بیرون که به اراجیف یک پسر دیوون... گو... ش بدم.

ایمی خمیازه ی طولنی و کشداری کشید، جارد لبخندی زد و در حالی که استارت می زد گفت:

- تا مقصد وقت داری که استراحت کنی، فردا بعد از دبیرستان میایم و ماشینت و برمی داریم.

ایمی که حتی یک لحظه به ماشینش فکر نمی کرد، به سختی سرش را تکان داد و خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفت.

\*\*\*



روي تخت دراز کشیده و به سقف خیره مانده بود. فکرش هنوز مشغول صحبت های کوین بود، اینکه حرف هایش تا چه اندازه درست بودند. بی وقفه به دنبال دلیلی می گشت که نادرستی حرف های او را اثبات کند (زیرا از همان لحظات اول حس بدی نسبت به او داشت). اما در کمال تاسف هیچ دلیلی وجود نداشت که صحبت های کوین راجع به آن دختر دروغ باشد. ایمی همانطور که غرق در افکارش بود، به پهلو چرخید. در میان آن همه فکرهای مختلف هنوز صدای جیغ مادرش و فریاد های خشمگین پدرش در گوشش بود. دعوای جانانه ای که به خاطر فرار صبحش به راه

افتاده بود، اندکی آزرده اش می کرد، اما از نظر خودش والدینش هیچ راه دیگری برایش باقی نگذاشته بودند. در ضمن، او همه ی سعیش را می کرد که با کشف حقیقت خانواده اش را از خطر دور کند. بنابراین برخلاف عقیده ی آن ها ایمی در خیال خود حتی شایسته ی تشویق و تقدیر بود. نمی دانست چند ساعت از شب گذشته و چه مدت بیدار مانده است. فقط همین را می دانست که فکر به اتفاقات اخیر خسته و کلفه اش کرده است. سرانجام زمانی که چشم هایش به سوزش افتاد و احساس کرد

مغزش تحت فشار روانی در حال فشرده شدن است، تسلیم شده و خود را به  
 رویای ترسناکی که تا صبح  
 ادامه داشت، سپرد.

\*\*\*

انگار یک بار دیگر روز قبل از مقابل چشم هایش می گذشت، ایمی یک بار  
 دیگر دور از چشم پدر و مادرش  
 برای رفتن به دبیرستان حاضر شد، پاورچین پاورچین از اتاقش بیرون رفت و  
 کلید در ورودی را برداشت. آن  
 روز دبیرستان پس از یک هفته باز می شد و بالخره ایمی می توانست  
 حقیقت ماجرا را کشف کند. اما  
 مشکل این بود که پدرش تا زمان دفع خطر آن موجودات، حتی اجازه ی  
 رفتن به دبیرستان را نیز به او نمی  
 داد و از همه بدتر آنکه به همسرش گفته بود که قصد دارد به دبیرستان رفته و  
 با مدیر دبیرستان صحبت  
 کند تا به مدت نامعلومی ایمی درسش را در خانه بخواند. با شنیدن این  
 حرف دیگر هیچ راهی برایش باقی  
 نماند و تصمیم گرفت یک بار دیگر دور از چشم والدینش از خانه بیرون  
 برود. ایمی که از این اجبار ناراحت  
 بود، کلید را در قفل چرخاند اما درست قبل از آنکه در را باز کند حس  
 عجیبی پیدا کرد، حسی که او را وامی

داشت پدرش و مادرش را از خواب بیدار کرده و برای رفتن به دبیرستان از آن  
ها اجازه بگیرد. بی هیچ دلیلی  
دوست داشت قبل از رفتن آن دو را ببیند و با آن‌ها خداحافظی کند. اما  
چنین کاری اشتباه بود، زیرا  
اطمینان داشت جانی هیچ‌گاه از تصمیمش برنمی‌گردد، حتی امکان داشت  
او را در اتاقش زندانی کرده و  
تنها برای رفتن به توالت در را به روی او باز کند. بنابراین دیگر چاره‌ای  
نداشت جز آنکه حس قلبی‌اش را  
نادیده گرفته و در را باز کند. ایمی نگاهی به راهرو انداخت، سپس  
تصمیمش را گرفته و دستگیره را پایین  
کشید و از خانه خارج شد.  
دلش می‌خواست هر چه زودتر از خیابان خارج شود، در کوله‌اش به دنبال  
سوییچش گشت تا ماشینش را  
روشن کند اما بلفاصله یادش آمد که سوییچش در خانه و ماشینش درست  
در مقابل ساختمان محل کار  
کوین پارک است. آه عمیقی کشید و خواست پیاده تا انتهای خیابان برود،  
اما همان لحظه با صدای بوقی از  
جا پرید و چراغ‌های زرد رنگ ماشینش را دید که راننده‌اش برایش چشمک  
می‌زد.

ایمی با خوشحالی سوار ماشین شد و گفت:

-صبح بخیر.

-صبح بخیر. انگار یادت رفته بود که قراره با هم بریم.  
 -یک جورایی، آخه بازم یواشکی از خونه بیرون اومدم.  
 جارد که احساس گناه را در چهره ی او دید، به سمت خیابان اصلی به راه افتاد و گفت:

- اگه حدست درست باشه شاید دیگه ناچار نشی اینجوری بیای بیرون.  
 -امیدوارم.  
 آن ها خیلی زود به دبیرستان رسیدند، در واقع خیلی زودتر از مدیران، معاونین و تمام دانش آموزان، و درست هم زمان با سرایدار میله های ورودی را کنار زدند و پشت در ایستادند.  
 آقای کریستین که ذاتا مرد بدگمان و شکاکی بود، نگاهی به سرتاپای آن ها انداخت و در حالی که قفل در را باز می کرد با سوء ظن پرسید:  
 -شما اینجا چیکار می کنین؟  
 جارد و ایمی به هم نگاه کردند، سپس جارد تمسخر آمیز گفت:  
 -به نظر شما دانش آموز ها توی مدرسه چیکار میکنن؟  
 آقای کریستین پاسخی نداد، فقط چشم هایش را تنگ کرد و با حالتی مشکوک به صورت خطاکار ایمی

خیره ماند. وقتی در باز شد و جارد و ایمی از کنارش گذشتند، برای چند ثانیه زمزمه هایش را شنیدند:

- خیلی زودتر از بقیه او مدن... هیچ وقت انقدر زود نمی او مدن!

وقتی به اندازه ی کافی از او دور شدند، جارد قاطعانه گفت:

- این یارو دیوونست.

- به نظرت بهمون شک کرد؟

جارد با خونسردی گفت:

- آره، شاید. ولی من هیچ قانونی نمی شنا سم که صراحتاً بگه دانش آموزا

اجازه ی رفتن به انباری

دیپرستانشون و ندارن.

جارد بسیار تند راه می رفت، ایمی دوید تا از او جا نماند و گفت:

- شاید فکر کنه می خوایم از انبار دزدی کنیم.

- آره، شاید بخوایم میز و صندلی های کهنه رو بدزدیم و بعدا بفروشیم.

- من جدی میگم.

- منم جدی می گم، ایمی بهش توجه نکن من دوسال زودتر از تو اینجا

بودم، از وقتی یادم میاد لری داره

دنبال دزد ساندویچ هاش می گرده، می دونی که مغازش دو تا خیابون بالتره.

ایمی که ناگهان سر حال شده بود خندید و حرفی نزد، اما وقتی وارد راهروی

دیپرستان شدند قلبش دیوانه

وار شروع به تپیدن کرد و لبخند روی لبش خشک شد. آب دهانش را به

سختی قورت داد و محتاطانه همه

جا را از نظر گذراند.

خوشبختانه خبری از آن‌ها نبود، همه جا در سکوت مطلق فرو رفته و همه ی درها و پنجره‌ها بسته بود.

ایمی جلو رفت و برق راهرو را روشن کرد، سپس بار دیگر برگشت و کنار جارد ایستاد.

-بریم؟

ایمی با اطلاع از آنکه خودش پیشنهاد رفتن به انباری را به جارد داده است، به ناچار سرش را تکان داده و به

همراه او از راه پله‌ها بال رفت. طبقه ی دوم نیز تاریک و ظلمانی بود، جارد فوراً کلید برق را فشرد و نگاه زیر

چشمی به ایمی انداخت. اما ایمی که حال و روز خوبی نداشت و هر لحظه ممکن بود تصمیمش را عوض

کند، تنها بازوی جارد را فشرد و خود را پشت او مخفی کرد.

جارد بی هیچ ترس و معطلی به سمت در سبز رنگ انباری پیش می رفت. هنوز همه جا کامل ساکت بود،

ایمی گوشش را تیز کرد تا با شنیدن کوچکترین صدایی پا به فرار بگذارد، اما خوشبختانه تا رسیدن به پشت

در انباری هیچ صدایی به گوش نرسید.

جارد و ایمی تنها لحظه‌ی درنگ کردند، آنگاه جارد در را به آرامی باز کرد  
و به سرعت وارد شد. آن جا نیز

کامل تاریک بود و هیچ چیز دیده نمی‌شد. ایمی که هنوز بازوی جارد را رها  
نکرده بود با دستپاچگی

دستش را به دیوار کشید تا چراغ را روشن کند. اما وقتی کلید را پیدا کرده و  
آن را به سمت پایین کشید

هیچ اتفاقی نیفتاد. همان لحظه صدای آرام و خونسرد جارد به گوش رسید  
که گفت:

-برق انباری هنوز وصل نشده، مگه نمی‌دونستی همه کلیدهای اینجا فقط  
دکوره؟ هنوز به خودشون

زحمت ندادن که سیم کشی اینجا رو انجام بدن.

جارد بعد از گفتن این جمله در جیب هایش به دنبال چیزی گشت، بعد از  
پیدا کردن آن را فشرده و

بلفاصله نور ضعیفی پدیدار شد.

ایمی با دیدن فندک نقره‌ای رنگ او، با ناخشنودی گفت:

-این چیه؟

-نمی‌دونم، به نظر تو چیه؟

ایمی در نور نارنجی فندک حالت تمسخر آمیز چهره‌ی جارد را دید و به او  
چشم غره رفت.

به خاطر مکالمه‌ی کوتاهشان، و حس نکردن کوچکترین تحرکی کم کم  
ترسش ریخت و جلوتر رفت، با

وجود نور کم با دقت به جای جای انباری نگاه می کرد. اما هنوز چند دقیقه  
 ای نگذشته بود که صدای ناله  
 ی جارو و کشیده شدن جسمی سنگینی روی کاشی های کثیف و لکه دار  
 انباری شنیده شد.

-چی شد؟

جارو که از درد ل\*\*ب هایش را برهم می فشرد، نتوانست جوابی بدهد.  
 ایمی که نگران شده بود خود را به او رساند و تکرار کرد:

-چی شد؟ چی بود؟

جارو خم شد، یک دستش را به پایش گرفت و نفس عمیقی کشید. بالخره  
 زمانی که توانست صحبت کند  
 آهسته گفت:

-چیزی نیست، یکی از این صندلی ها خورد به...

ایمی نتوانست جلوی خود را بگیرد و با بدجنسی خندید و آنگاه با خیال  
 آسوده تری رویش را برگرداند.

چشم هایش که دیگر به تاریکی عادت کرده بود میز و صندلی های بسیاری  
 را دید که روی هم تلنبار شده و

با بی توجهی درست وسط انباری قرار گرفته بودند.

-دیدي اشتباه كردي؟ اینجا هیچ چیز غیر عادی نیست.

ایمی که دیگر تسلیم شده بود گفت:



-آره، انگار حق با تو بود. ولي خب من باید...-

-هیس!

جارد ناگهان با نگرانی دستش را روی بینی اش گذاشت، لحظه ای مکث

کرد و سپس به سرعت از اتاق بیرون

رفت. ایمی مات و مبهوت به او نگاه کرد، طولی نکشید که جارد بار دیگر

در آستانه ی در ظاهر شد و گفت:

-ایمی، آقای افلکه، زود باش! باید بریم!

-چ... ی؟ با.. باشه بریم.

ایمی این را گفت و با عجله به سمت در به راه افتاد، اما قبل از آنکه بتواند

قدمی بردارد جسم سیاه رنگ

گلوله شده ای مثل برق از غیب ظاهر شده و روی سرش افتاد.

ایمی با این حرکت غیر منتظره شوکه شده و جیغ بلندی کشید و به پشت

روی زمین افتاد. جارد که حیرت

زده شده بود و در آن تاریکی به درستی نمی دید کامل وارد اتاق شد و گفت:

-ایمی! چی شده؟

ایمی که هنوز تیزی دندانی را روی گردنش احساس می کرد، از ته دل فریاد

کشید و گفت:

-جارد! بزنش! اینو از... گردنم جدا کن.

ایمی گرمی خون را حس کرد و بلند تر فریاد زد. جارد که گیج شده بود با

وحشت اولین چیزی که به

دستش رسید را از روی نیمکت پوسیده ای برداشت و جلورفت. نمی توانست آن موجود را به درستی ببیند، می ترسید با کوچکترین حرکتی باعث آسیب رساندن به ای می شود، اما چاره ی دیگری نداشت، از این رو میله ی آهنی که در دست داشت را بلند کرده و درست به جایی زد که همچون پیکر تیره ای تکان تکان می خورد.

برای لحظه ای قلبش از حرکت باز ایستاد، اما با شنیدن صدای نفس عمیق ای می به سرعت جلورفت و او را از زمین بلند کرد.

ای می دستش را روی زخم گردنش گذاشته بود و در آغوش جارد می لرزید. جارد دستش را محکم دور

کمرش حلقه کرد و با صدایی که از شدت اضطراب می لرزید گفت:

- چیزی نیست، چیزی نیست. حالت خوب می شه، همین الن از اینجا می ریم بیرون.

ای می که توان حرف زدن را نداشت جوابی نداد، تنها چیزی که در آن لحظه می خواست این بود که هر چه

زودتر از انباری خارج شوند، زیرا می ترسید تعداد آن موجودات بیشتر از یکی باشد و قبل از آنکه فرصت فرار

را پیداکنند مورد حمله ی دوباره ی آن ها قرار بگیرند.

او و جارد به سرعت به طرف در رفتند اما قبل از آنکه از آستانه‌ی در خارج شوند اتفاق عجیب دیگری افتاد.  
در انباری به طرز عجیبی در مقابلشان بسته و قفل شد.

ایمی خشکش زد، زیرا به طور واضح صدای چرخیدن کلید در قفل در را شنیده بود و چنین چیزی امکان نداشت.

-چه خبر شده؟

ایمی ترس و ناباوری نهفته در صدای جارد را تشخیص داد، اما باز هم نتوانست حرفی بزند و نگاه خیره اش را از در بگیرد.

جارد که مانند ایمی حیرت زده شده بود، ناگهان به خود آمد، او را رها کرد، با عجله جلورفت و دستگیره را پایین کشید، اما در باز نشد. با عصبانیت لگد محکمی به در زد و شروع به صدا کردن سرایدار مدرسه کرد، ولی گویی صدایش به هیچ کس نمی رسید.

-ج... جارد!

جارد برگشت و به ایمی گفت:

-نگران نباش، از اینجا میریم بیرون. اونا پیدامون می کنن. اونا...

جارد با دیدن نگاه خیره‌ی ایمی رویش را برگرداند و با صحنه‌ی بسیار عجیبی مواجه شد.

آینه ی پایه بلندی با قاب طلایی در گوشه ی دیوار قرار داشته و نور آبی رنگی از درون آن بیرون زده و تمام انباری را روشن می کرد.

درست مثل جادو بود، درست مثل تمام فیلم هایی که از قاب تلویزیون برایشان پخش می شد و این... باور پذیر نبود.  
-خدای من...-

جارد جلورفت و درست در کنار ایمی ایستاد. ایمی که با وجود زخم گردنش نمی توانست لحظه ای نگاهش را از آینه بگیرد آهسته گفت:  
-این... این همون آینه ای هست که آلیس در موردش می گفت...  
-کدوم... کدوم آینه؟

-بهم گفت از یک قلعه ی قدیمی توی انگلیس پیداش کردن...  
-چه اهمیتی داره که از کجا اومده؟ فراموشش کن، باید بریم.  
ایمی واکنشی نشان نداد. جارد که به سختی می توانست نگاهش را از نور خیره کننده ی آینه بگیرد، با دستپاچگی تکرار کرد:

-ایمی! زود باش، بیا، بیا بریم.  
اما ایمی از جایش تکان نخورد. حالت صورتش جورِ بود که انگار محسور آن نور شده است. جارد که متوجه

ی این نکته شد با نگرانی او را تکان داد و پرسید:

-ایمی، حالت خوبه؟

-من خوبم.

جارد با شک و دولی به ایمی نگاه کرد و گفت:

-اما زخمی شدی، بیا ما باید از اینجا بریم بیرون.

آنگاه دوباره خود را به در رساند و با تمام نیرو مشتش را به آن کوبید. ناگهان

صدای پای چند نفر به گوش

رسید، افرادی وارد راهرو شده و به آن‌ها نزدیک می شدند. جارد با

خوشحالی برگشت و گفت:

-ایمی! مثل اینکه صدامو شنیدن! دارن میان، دارن... ایمی!

در یک لحظه ی هراس انگیز جارد ایمی را دید که دستش را به درخشش

درون آینه زد. نور آبی رنگ

همچون دستی نامرئی دست ایمی را کشید و او را با خود به درون آینه برد و

از نظر ناپدید کرد. صدای جیغ

ایمی با فریاد جارد درهم آمیخت.

-ایمی! نه!

همه ی اتفاقات در چند ثانیه افتاد، جارد افرادی که پشت در بودند را

فراموش کرد، بی آنکه فکر کند برای

نجات ایمی به سمت آینه دوید و در همان نور آبی خوش رنگ گم شد.

بلفا صله پس از رفتن او در انباري شکسته و چند نفر وارد اتاق شدند، اما قبل از آنکه چشمشان حتي ثانيه اي آن نور را ببيند همه چيز به حالت عادي خود بازگشته و سطح صاف و صيقلی آينه، جاي آن نور عجيب را گرفت.

\*

درست مثل آن بود که در تونلي تنگ و تاریک گیر افتاده باشد، هيچ راه گريزي نبود، او با سرعتي سرسام آور در حال سقوط بود. چند دقيقه طول کشيد تا فضاي اطرافش کم کم روشن شده و به طور ناگهاني روي زمين سفت و سخت افتاد. سرماي زمين باعث شد تمام بدنش بلرزد، جارد سرش را بلند کرد و به اطرافش نگاهی انداخت. ايمي در فاصله ي نزديکي از او روي زمين نشسته بود. جارد با دستپاچگي از جا برخاست و خود را به او رساند. ايمي با حالي مات و متحير به منظره ي مقابلش نگاه مي کرد. خونريزي گردنش بند آمده بود و لباسش خون آلود و لکه دار شده بود.

جارد دليل بهت و حيرت او را به خوبي مي دانست. آن ها در يک لحظه از انباري دبیرستانشان به جنگل

منتقل شده بودند، آن هم توسط یک آینه. باور کردنی نبود، اما در آن شرایط

جارد ترجیح می داد به جای

پیدا کردن یک دلیل منطقی ایمی را آرام کند.

او به آرامی بازوی ایمی را نوازش کرد و گفت:

-حالت خوبه؟ زخمی نشدی؟

ایمی نگاه عجیبی به جارد انداخت، جوری که انگار او دیوانه شده بود،

سپس آهسته گفت:

-زخمی؟ به جز زخم گردنم...نه. جارد... ما کجاییم؟

ایمی به طور ناگهانی این سوال را پرسید و به پشت سرش نگاه کرد. جارد

نیز به عقب نگاه کرده و گفت:

-مثل اینکه تو جنگلیم...عجیبه، دیگه اون نور نیست.

جارد با دست به آینه ای اشاره کرد که درست شبیه به همان آینه ای که بود که

در انباری گذاشته بودند و

اکنون به درختی تکیه داده شده بود.

ایمی که کم کم از شوک اتفاقات بیرون می آمد، به اطرافش نگاه کرد و

امیدوارانه پرسید:

-به نظرت ممکنه اینجا جنگل استفن باشه؟

جارد با تشخیص ترس نهفته در صدای او، با احتیاط پرسید:

-مگه درخت های اونجا همسان نیستن؟ فکر می کردم به خاطر همین

معروفه، درسته؟

ایمی که خودش نیز به خوبی از این حقیقت آگاه بود، نگاه دردناکی به درخت های کوتاه و بلند جنگلی که در آن بودند انداخته و اشک در چشم هایش جمع شد.  
 -ل زم نیست نگران باشی، حتما یک راهی برای برگشت وجود داره.  
 جارد پس از گفتن این جمله به سرعت نگاهش را از ایمی دزدید، زیرا به هیچ وجه به گفته هایش اطمینان نداشت.

-لعنتی!

-چی شده؟

-کوله ام و توی انباری جا گذاشتم، همه چیزم اون تو بود.

-مهم نیست وقتی برگشتیم برش می داری.

ایمی دستی به گردنش کشید و با چهره ی درهم رفته ای گفت:

-حال چطوری باید برگردیم؟

جارد نگاهی به او انداخت و گفت:

-اول بزار یک فکری به حال زخمت بکنیم.

جارد بی هدف نگاهش را دورتا دور محوطه ی پر دار و درخت چرخاند،

سپس در یک حرکت ناگهانی استین

پیراهنش را پاره کرده و آن را تا زد و روی زخم گردن ایمی گذاشت.

ایمی نگاه قدر شناسانه ای به او انداخت و گفت:

-ممنونم.



- خونریزی بند اومده، اینو نگه دار تا برگردم.

ایمی دستش را روی تکه آستین جارد گذاشت و پرسید:

- کجا؟

- می‌رم یک امتحانی بکنم، بهتره قبل از این که از اینجا دور شیم سعی کنیم از همین طریق برگردیم.

جارد می‌خواست به آینه نزدیک شود اما با شنیدن حرف ایمی متوقف شد.

- چطوری می‌خواهی اون نور و برگردونی؟ آگه تمام احتمالاتمون درست باشه و واقعا اون آینه یک قدرت

ماورایی داشته باشه به دستور من و تو کاری انجام نمی‌ده.

- یعنی به نظرت اون از خودش اراده داره؟

ایمی با ناراحتی گفت:

- دیدی که چطور در انباری رو روی ما بست، پس مطمئنا اون به دستور خودش عمل می‌کنه ما...

- می‌دونی ایمی همه‌ی حرفات درسته، اما تو که توقع نداری اینجا زانو بزنی و از یک آینه خواهش کنیم ما

رو به دبیرستانمون برگردونه؟

- معلومه که نه، این احمقانت.

- خب، خوشحالم که اینطوری فکر می‌کنی، پس نظرت چیه که یک کم تکونش بدیم تا...

جارد آینه را به پهلو چرخاند و منتظر ماند، سپس آن را به سمت پایین خم کرد و مشتاقانه به صفحه اش چشم دوخت، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. او به ایمی که به درختی تکیه داده و شاهد تلش نافرجامش بود نگاه کرد و گفت:

-این فقط دوراهش بود.

سپس آینه را با یک دست بلند کرده و سر و ته نگه داشت. قیافه ی ایمی طوری بود که انگار نگران سلامت عقل اوست. اما حالت چهره اش باعث ناامیدی جارد نشد. زیرا او هرگز تسلیم نشده و دست از تلش برنداشت، او بارها آینه را تکان داد، در حالت های مختلف نگه داشته و با انگشت به صفحه ی صافش ضربه زد اما باز هم هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. آینه هم چنان عادی بوده و خبری از آن نور آبی رنگ نبود. سرانجام پس از ساعت ها تلش جارد نیز به این نتیجه رسید که تا زمانی که خود آینه نخواهد بازگشتشان غیر ممکن خواهد بود. در نظرش این فکر بسیار مضحک به نظر می آمد، اما از طرفی برای ورود ناگهانیشان به جنگل هیچ احتمال دیگری به ذهنش نمی رسید. جارد، خسته و کوفته از آینه دور شد و کنار ایمی نشست.

- چي شد؟

- هيچي، ظاهرا كه كامل عاديّه.

ایمي كنايه آمیز گفت:

- جدي؟ اما هنوز چند ساعت وقت داریم ها، نمي خواي يك امتحان ديگه

بکني؟

جارد بي آنکه از لحن او عصبي شود، تسليم شده و گفت:

- نه ديگه، فکر نکنم فايده اي داشته باشه.

ایمي به تندي گفت:

- خوشحالم كه بالخره فهميدي، چون بعد از چند ساعت وقت تلف كردن

بالخره مي تونيم سعي كنيم راه

خروج از اين جنگل لعنتي رو پيدا كنيم.

ایمي اين را گفت و با حالي قهرآمیز رويش را برگرداند.

جارد گفت:

- قبول دارم كه يکمي از وقتمون تلف شد، ولي حداقل شانسمون و امتحان

کردیم. حال كه تو ميگي دليل

اين جابه جايي اون آينه بوده...

ایمي به سرعت برگشت و با ناخشنودي گفت:

- من؟ يعني تو اينطور فکر نمي کني؟ يا اينکه فکر ديگه براي اين اتفاق به

ذهنت مي رسه؟

- خب... نه نمي رسه ولي...

- خب، فقط همین و می خواستم بفهمم، ما توافق می کنیم که اون آینه ی عجیبِ لعنتی باعث این اتفاق بوده.

جارد با سرعت میان حرف های ایمی پرید و گفت:

- باشه! درسته! ما توافق می کنیم که دلیلش اون نور لعنتی بوده، اما حرف من اینه که اگر اون ما رو به اینجا آورده شاید خودشم بتونه ما رو برگردونه.

ایمی می خواست با صدای بلند شروع به صحبت کند، اما جارد که با تمام وجود می خواست به بحثشان خاتمه بدهد با صدایی بلندتر گفت:

- اما حال فهمیدم که تا خودش نخواد نمی شه، آره اینو فهمیدم.

ایمی حرفی نزد و فقط با حالتی تکبر آمیز ابروهایش را بال انداخت. جارد با دلخوری به او چشم غره رفت و در حالی که از جا برمی خاست گفت:

- بلند شو، باید قبل از تاریکی برگردیم چون ممکنه...

ایمی نیز از جا برخاست و جمله ی او را کامل کرد:

- ممکنه پدرم سرم و از تنم جدا کنه، آره.

بنابراین هر دوی آن ها به سمت شمال به راه افتادند. جارد تمام مدت با دقت همه جا را از نظر می گذراند و

با اعتماد به نفس قدم هایش را بر می داشت. او با اطمینان می گفت که به احتمال زیاد آن ها در یک جایی خارج از شهر ظاهر شده و برای پیدا کردن ورودی جنگل باید مستقیم به سمت شمال حرکت کنند.

ایمی با ظاهری اسفبار پشت سر او حرکت می کرد و مجبور بود صحبت های او را درباره ی دوست

گرد شگرش که بارها جارد را به جنگل های مختل برده بود، گوش کند. جدا از حرف های کسل کننده و غیر

جذابش، جارد چنان با اطمینان از شناخت جنگل های خارج از شهر صحبت می کرد که ایمی تردیدی

نداشت تا قبل از تاریکی هوا به خانه می رسد. البته این فکر با تصور فریادهای پدرش که خانه را به لرزه در

می آورد چندان خوشایند نبود، اما بهتر از آن بود که در یک جنگل ناآشنا سرگردان شده و به نحوه ی

ساخت صحیح یک اردوگاه تفریحی گوش کند.

آن ها کم کم از جایی که آینه قرار داشت کامل دور شدند، جارد نیز هر چند دقیقه یک بار بر می گشت با

اطمینان می گفت:

-دیگه چیزی نمونده، داریم می رسیم.

اما با گذشت یک ساعت پیاده روی طولنی کم کم از شدت اطمینانش کاسته شد. ایمی با نگرانی به انوار

قرمز خورشید که از لی شاخ و برگ درختان وارد جنگل می شد، نگاه کرد. و چیزی نگذشت که در برابر

چشم های وحشت زده اش هاله ی تیره ای همه جا را پوشاند و جنگل در تاریکی مطلق فرو رفت. و در نهایت آن ها ماندند و جنگلی که هیچ راه ورودی نداشته و ظاهراً هیچ انتهایی نیز، نداشت.

نه! لعنتی!

-چی...چی شده؟

جارد با مشت به پیشانی اش کوبید و با صدایی که در محوطه می پیچید فریاد زد:

-ما باید از اینجا می رفتیم بیرون! ولی...ولی..

-ولی چی؟

-بین! خودت نگاه کن! هیچ راه خروجی وجود نداره.

جارد پس از گفتن این جمله نعره زد و ایمی را از جا پراند. ایمی که در تمام آن دو سال هیچگاه جارد را

اینگونه ندیده بود برخلاف همیشه سکوت کرده و آب دهانش را قورت داد. سپس با لحن مظلومانه ای گفت:

-حال چیکار کنیم؟

جارد چند نفس عمیق کشید و سعی کرد بر خود مسلط شود، سپس گفت:

-نمی دونم، نمی دونم، خودمم گیج شدم. قرار نبود اینجوری بشه، تمام مدت مطمئن بودم که داریم راه و

درست میریم اما...اما انگار اینجا اصل...-

-اصل راه خروجی نداره.

ایمی جمله‌ی او را کامل کرد و با ترس به اطرافش نگاه کرد. جنگل کامل تاریک شده بود و دیگر هیچ چیز

در آن تاریکی دیده نمی شد. ایمی که از تصور ماندن در جنگل وحشت زده شده بود، آهسته گفت:

-پس...پس ناچاریم...-

این بار جارد جمله‌ی او را کامل کرد و گفت:

-ناچاریم شب و همینجا بمونیم.

ایمی لرزش خفیفی کرد و گفت:

-اما اینجا وحشتناکه، در ضمن جایی برای خوابیدن نیست.

- ما که نیومدیم هتل، می بینی که فعل تو این جنگل لعنتی گیر افتادیم، مجبوریم شب و اینجا بمونیم تا...-

هنوز جمله اش تمام نشده بود که ناگهان صدای زوزه‌ی هراس انگیزی به گوش رسید و انعکاسش در تمام

جنگل پیچید. ایمی جیغ خفه‌ای کشید و دستش را روی دهانش گذاشت.

صدا از همان نزدیکی‌ها به گوش

رسیده بود، انگار آن حیوان گرسنه فاصله‌ی چندانی با آن‌ها نداشت. جارد

در آن تاریکی دست‌های سرد

ایمی را گرفت و او را به سمت خود کشید. بالخره نگرانی هایش به واقعیت پیوسته بود، در تمام طول روز که در جنگل پیش می رفتند از آن می ترسید که مجبور شوند شب را در جنگل بگذرانند. گردش در جنگل با بیست و پنج پسر با تجهیزات و تجربه های بسیار، با گم شدن در جنگل با دختری ضعیف و وحشت زده بسیار متفاوت بود. و جارد در آن لحظه تنها به این فکر می کرد که ایمی را صحیح و سالم به خانه برساند.

بنابراین بار دیگر سعی کرد اعتماد به نفسش را حفظ کرده و با آرامش خودش و ایمی را از دردسر نجات دهد.

جارد با حواس پرتی شروع به نوازش ایمی کرد، سپس فندک نقره ای رنگش را بیرون آورد و آن را روشن کرد.

ایمی که چشم هایش در نور کم سویی فندک به رنگ آبی روشن در آمده بود، سرش را در آغوش جارد پنهان کرد و با صدای نجواگونه ی او که گفت:

- بیا، بیا از اینجا بریم.

به راه افتاد.



ایمی و جارد با هدف پیدا کردن مکانی امن در جنگل رعب انگیز پیش رفتند. هر دوی آن‌ها گرسنه و

خسته بودند، اما می‌دانستند که تا رسیدن صبح و خارج شدن از جنگل نمی‌توانند غذا بخورند. این فکر آزار

دهنده تنها با امید بازگشت به خانه قابل تحمل می‌شد. ایمی به والدینش فکر می‌کرد که احتمال تا آن

لحظه متوجه‌ی غیبت غیر قابل توجیحش شده بودند. برای آن‌ها نگران و غمگین بود، ای کاش می‌توانست

خبر سلمتی‌اش را به آن دو بدهد، چه می‌شد اگر کوله‌اش را در انباری جا نمی‌گذاشت... گرچه افسوس

خوردن هیچ فایده‌ای نداشت، اما ایمی نمی‌توانست به خاطر این اشتباهش خود را ملامت نکند.

-خب،... همینجا خوبه!

ایمی سرش را بلند کرد و متوجه شد هنوز از بازوی جارد آویزان است، به سرعت از او کمی فاصله گرفت و

به زمین پوشیده از علف چشم دوخت و آهسته گفت:

-کار کیه؟ یعنی یک کسایبی قبل از ما اینجا بودن؟

جنگل چنان در سکوت بود که ایمی با شنیدن انعکاس صدای خود از جا پرید، اما بعد خود را جمع و جور

کرده و چند نفس عمیق کشید.

جارد گفت:

- به احتمال زیاد، اما اگه براي گردش او مدن چرا چادر نزدن؟ چرا براي خوابیدن اين علف ها روروي هم

ريختن؟

-نمي دونم، شايد اونا هم مثل ما گم شده بودن.

-شايد، خب، تو خيلي خسته شدي بيا، بايد شب و همينجا بمونيم.

جارد کمک کرد ايمي روي علف ها بنشيند و ايمي در همان حال پرسيد:

-به نظرت اينجا امنه؟

جارد کنار ايمي نشست و گفت:

-جنگل تو شب به هيچ وجه امن نيست، اما اگر اينجا باشيم دست کم قبل

از او مدن جونوري متوجه ميشيم.

ايمي خونسردي خود را حفظ کرد و گفت:

-تو راجع به اون آينه چي فکر مي کنی؟

-تنها فکري که به ذهنم مي رسه اينه که اون يک آينه ي معمولي نيست،

هرچند که ظاهرا هيچ کس نمي

دونست ولي...

-جارد!

-بله؟

-از وقتي که او مديم دارم به يک موضوع فکر مي کنم.

-خب، به چي؟

ایمی نگاه هراسانی به اطرافش انداخت و گفت:

-اینکه نکنه اون حیوونا، موجودا یا هر چیز دیگه ای... از طریق اون آینه به

شهر اومده باشن؟ نکنه... نکنه

هنوز خیلی از اونا اینجا باشن و...

صدای لرزان ایمی رفته رفته بلند تر می شد، از این رو جارد میان حرف های

او پریده و با لحن اطمینان

بخشی گفت:

-ایمی! ایمی! فقط آرام باش، باشه؟ تو الان خسته ای، عصبی هستی، حق

هم داری. اما تو نباید به این چیزا

فکر کنی، الان فقط سعی کن بخوابی و به هیچ چیز فکر نکنی. من تا نزدیک

های صبح بیدار می مونم، پس

با خیال راحت چشم هاتو ببند و بخواب.

جارد ایمی را وادار به خوابیدن کرد. سپس خودش نیز دراز کشیده و دست

هایش را زیر سرش گذاشت و به

آسمان خیره ماند. ایمی نگاهی به نیم رخ او انداخت، حرف های جارد و

حضورش تا حدود زیادی باعث

آرامشش بود، اما به هیچ وجه نمی توانست فکر های وحشت آوری که به

ذهنش راه میافتند را از سرش

بیرون کند. به محض آنکه چشم هایش را می بست تصویر آن موجودات

چندش آور در مقابلش ظاهر می

شد. این حالت آنقدر برایش تکرار شد که در نهایت با وجود خستگی بسیار و گرسنگی شدیدش از خیر

خوابیدن گذشته و به پهلو چرخید و برای راحتی خیال جارد تنها وانمود به خوابیدن کرد.

ایمی تا نزدیک صبح در جایش تکان خورد و بارها با شنیدن زوزه های سوزناک و خرخر های ضعیف، چشم

هایش را محکم بر هم فشرد. تا آنکه بالخره خستگی بیش از اندازه اش تمام بدنش را سنگین کرده و فکرش

را از هر چیز دیگری خالی کرد. آنگاه او به خواب عمیق و نه چندان راحتی فرو رفت.

\*\*\*

نور خورشید را از پشت پلک هایش بسته اش می دید. گرمای لذت بخش و سردی زمین احساس خوبی به او

می داد و وادارش می کرد بیشتر در رخت خوابش مانده و استراحت کند. اما نه، او باید از جا برمی خاست،

باید هرچه زودتر برای رفتن به دبیرستان آماده می شد. ایمی غلطی زد و با بی میلی لی پلک هایش را باز

کرد. برای چند لحظه هیچ چیز عجیبی ندید، اما کم کم ذهنش هوشیار شده و از آنکه توانست نور خورشید

را ببیند حیرت زده شد. اگر اکنون در خانه و اتاقش خوابیده بود پس نباید نور خورشید را به این واضحی می دید. ایمی اخمی کرد و با خود گفت که اگر در خانه هستم پس چرا نسیم ملیمی را نیز احساس می کنم؟

ایمی لحظه‌ای گیج و منگ شد، اما خیلی زود همه‌ی اتفاقات شب گذشته را به یاد آورده و همانطور که حدس می زد دریافت که در یک فضای کامل باز، روی مقداری علف زرد و سبز دراز کشیده است. ناخودآگاه آه عمیقی کشید و با چشم به دنبال جارد گشت. در آن حالتی که دراز کشیده بود نمی توانست او را ببیند. تصمیم گرفت استراحت بیشتر را فراموش کرده و بلند شود، اما به محض آنکه خواست سر جایش بنشیند، فشار و کشیدگی طناب کلفتی را دور گردنش حس کرد. ایمی با آرامش دستش را روی طناب گذاشت و سعی کرد آن را از دور گردنش باز کند، اما در کمال تعجب، به محض آنکه تصمیم به در آوردن آن گرفت، فشار آن دور گردنش بیشتر شد و باعث شد احساس خفگی اش بیشتر شود. ایمی که در حالت خوابیده گیر افتاده بود، دستپاچه شد و با صدای ضعیفی جارد را صدا زد، اما جوابی

نشنید. فشار روی گردنش بیشتر شد و چیزی که به دور گردنش پیچیده شده بود او را به سمت عقب کشید. با این کار ایمی به سرفه افتاد و با صدای بلندتری جارد را صدا زد و این بار صدای بله ضعیف او را شنید. ایمی که وحشت زده شده بود، سعی کرد گردنش را آزاد کند و در همان حال جیغ بلندی کشید و پاهایش را عاجزانه روی زمین کوبید. احساس خفگی اش لحظه به لحظه بیشتر می شد، فشار روی گلویش نیز چنان زیاد بود که دیگر صدایی از دهانش خارج نمی شد. در همان لحظه صدای گام های شتاب زده ای به گوش رسید و جارد از پشت درخت ها پدیدار شد.

-من اینجام ایمی، چه خبره؟ چی...

با دیدن ایمی در آن وضع لحظه ای خشکش زد، سپس بی درنگ به سمت او دوید و با تمام قدرتش سعی کرد ساقه ی کلفت و سبز رنگی که به دور گردنش پیچیده شده بود را باز کند، اما تلش هیچ کدام فایده ای نداشت.

هر چه بیشتر سعی می کردند، فشار بیشتر می شد. رنگ صورت ایمی کمبود شده و نفسش بند آمده بود. جارد که دست و پایش را گم کرده بود، با عجله جیب شلوارش را جستجو کرد، آنگاه چاقوی جیبی نقره ای رنگی را

در آورد. دستش را دور ساقه گذاشت و آن را کمی به عقب کشید، (اگرچه ساقه چنان به گردن ایمی چسبیده بود که جارد برای عقب کشیدن آن ناچار شد فشار زیادی به گلوئی ایمی وارد کند و همین باعث شد که ناخن هایش گردن ایمی را بخراشد.) ایمی ناله‌ی خفیفی کرد، اما کمی بعد راه نفسش باز شد زیرا جارد با چاقوی تیز و برنده اش ساقه را بریده و آن را به سمت دیگری پرتاب کرده بود.

به محض باز شدن راه تنفسش، نفس عمیق و صداداری کشید و سرفه کرد. جارد که تمام نیرو و توانش گرفته شده بود، با بی‌حالی روی زمین نشست. هر دوی آن‌ها تا چند دقیقه حرفی نزدند، سپس ایمی که کم‌کم نفس هایش عادی شده و حالش بهتر شده بود، نگاه ناجوری به دست جارد انداخته و با لحن اتهام‌آمیزی گفت:

-اون چیه؟

جارد که جا خورده بود، با سردرگمی پرسید:

-چی، چیه؟

-اونو می‌گم.

ایمی اشاره‌ای به چاقوی جیبی کرده و خود را کمی عقب کشید. جارد فوراً چاقو را در جیبش گذاشت و با حالتی تدافعی گفت:

-خب، بعضي وقت ها لازم مي شه.

ايمي با ناخشنودي گفت:

-حتما براي کتک کاري! تا حال به چند نفر با چاقو حمله کردي؟

جارد با خونسردي گفت:

-به هيچ کس، اين مال وقتيه که يک سارق ديوونه قصد خالي کردن جيب

هام و داشته باشه.

ايمي که ناگهان به ياد آورده بود، جارد جان او را نجات داده است، با لحن

مليم تري گفت:

-جالبه! من فکر مي کردم دزد ها فقط به دخترها حمله مي کنن.

جارد از روي زمين بلند شد، خاک لباسش را تکاند و گفت:

-پس اگه بهت بگم تا حال چند نفر مي خواستن بهم حمله کنن حتما

تعجب مي کني.

ايمي نيز از جا برخاست و گفت:

-اما تو که حتما خوب از پيشون براومدي، مگه نه؟

جارد چشمکي زد و با سر حرف او را تاييد کرد. ايمي لبخندي زد و گفت:

-متشکرم.

جارد دستش را هوا تکان داد و گفت:

-به خاطر اينکه شر اون دزد ها رو کم کردم؟ اصل قابلي نداشت.

ايمي خنديد، يک قدم به او نزديک تر شد و گفت:

-نه، به خاطر اينکه جونمو نجات دادي.



جارد چند لحظه به ایمی خیره ماند، سپس با صدای آرامی گفت:

-اصل بهش فکر نکن.

ایمی دوباره لبخند زد، آن دو چند لحظه به یکدیگر نگاه کردند، ناگهان با

صدای غارغار کلغی ایمی از جا پرید و

با دستپاچگی گفت:

○-ا دیگه بهتره راه...هی! اون جا رو ببین!

ایمی ناگهان با دست ساقه ی بریده را که هم چنان تکان می خورد نشان داد

و با تعجب پرسید:

-تا حال همچین گیاهی دیدی؟

جارد اخمی کرد. از کنار ایمی گذشت، روی زمین نشست و با دست

سیخونکی به ساقه زد. ساقه لرزش خفیفی

کرد و همچون ماری پیچ و تاب خورد. جارد گفت:

-...ساقه ای که قصد خفه کردن کسی رو داشته باشه؟ نه، ندیدم.

ایمی جلو رفت، لگدی به ساقه زد و با صدای ضعیفی گفت:

-انگار جون داره.

-آره، ولی واقعا که نداره، نه؟

جارد نگاه مشکوکی به ساقه انداخت و با بدگمانی اضافه کرد:

-من که تا حال همچین چیزی ندیده بودم.

-منم همینطور.

جارد از جا برخاست و با اخم های درهم رفته گفت:

-بیا زودتر از اینجا بریم.

ایمی با موافقت سرش را تکان داد و پشت سر او به راه افتاد. آن‌ها از مرکز جنگل، همچنان راه شمال را در پیش

گرفتند. هر دوی آن‌ها به شدت گرسنه و تشنه بودند و ایمی در کمال ناامیدی به آن می‌اندیشید که مردن بر اثر

گر سنگی تا چه اندازه می‌تواند دردناک باشد. چیزی حدود یک ساعت بی‌وقفه راه رفتند، اما انگار آن جنگل شوم

هیچ راه خروجی نداشت. آن دو هم‌چنان دو شادوش یکدیگر راه می‌رفتند که ناگهان صدای عجیبی به گوش

رسید و باعث شد پس از یک ساعت پیاده روی بی‌وقفه جارد متوقف شده و با تعجب رویش را برگرداند. ایمی با

صورتی سرخ و برافروخته دستش را روی شکمش گذاشت و با صدای آهسته ای گفت:

-بخشید.

اما نیازی به عذرخواهی نبود زیرا حالت چهره‌ی جارد نشان می‌داد که خود او تا چه اندازه از ناتوانی‌اش ناراحت

است. او با کلفگی دستی به صورتش کشید و گفت:

-امروز صبح همه‌ی محوطه رو برای پیدا کردن میوه یا هر چیزی که بتونیم باهش تا غروب دووم بیاریم گشتم،

اما...

ایمی بالفاصله گفت:

-تقصیر منه.

-نه نیست! اگه من قضیه ی اون حیوون ها رو برات تعریف نمی کردم...

-خودم خواستم که بدونم.

-اما من تو رو بردم پیش کوین و برای کشف حقیقت تحریرت کردم.

-اصل اینطوری نیست، خود من برای این کار مشتاق بودم. در ضمن، من

پیشنهاد کردم که به اون انباری لعنتی

بریم.

جارد چند ثانیه مکث کرد، سپس لبخندی زد و با مهربانی گفت:

-پس هر دو مون هم زمان مقصریم.

ایمی سرش را تکان داد و با قاطعیت گفت:

-درسته.

جارد لبخند دیگری به لبجازی کودکانه ی ایمی زد و ناگهان با حالتی که

انگار چیزی را به یاد آورده باشد، گفت:

-راستی، این تمشک ها رو نزدیک جایی که خوابیدیم پیدا کردم.

جارد مقداری تمشک را از جیب کوچک پیراهن یشمی اش بیرون آورد و به

سمت ایمی گرفت و گفت:

-البته کامل اتفاقی بود، چون ریشه هاش دقیقا زیر زمین بودن. بیا، بخورش.

ایمی که از صبح در ذهنش رویای یک صبحانه ی حسابی را می دید، با

دیدن آن تمشک های کوچک خنده ی

کوتاهي کرد و چند دانه از آن را از کف دست هاي جارد برداشت. سپس او و جارد هم زمان تمشک ها را در دهانشان ريخته و فرو دادند.

به ثانيه نکشيد که احساس عجيبی به ايمي دست داد. حس سيري ناگهاني که بلفاصله پس از خوردن تمشک ها پيدا کرده بود. معده اش چنان با سرعت پر شده بود که انگار یک بوقلمون بريان را درسته قورت داده است.

(تمشک هاي فيل، تمشک هاي ريز و قرمز رنگي که بيشتر در شمال جنگل ها وجود دارند. اما پيدا کردن آن ها بسيار سخت و دشوار است، زيرا در بسياري از مواقع ريشه هايش زير خاک بوته هاي تمشک هاي وحشي قرار دارد. اين تمشک هاي ناياب خاصيت پر کردن دارند و خوردن چند دانه از آن ها باعث سيري و رفع گرسنگي مي شود.)

او و جارد به طور هم زمان برگشتند و به يکديگر نگاه کردند. ايمي که ناگهان سر حال شده بود، با لحن رويايي گفت:

-تو هم حس مي کنی؟

جارد دستش را روي شکمش گذاشت، حالت چهره اش جوري بود که انگار بزرگترين آرزويش برآورده شده است.

او نگاه ستایش آمیزی به آخرین دانه ی تمشک که در دست هایش بود  
انداخت و گفت:

-تو دقیقا چه احساسی داری؟

ایمی لبخند وسیعی زد و گفت:

-حس می کنم یک بوقلون درسته رو به تنهایی خوردم.

جار্দ سرش را با مخالفت تکان داد و گفت:

-نه!

ایمی که لبخند از روی ل\*\*ب هایش محو می شد، با نگرانی از او پرسید:

-نکنه تو این حس و نداری؟

جار্দ لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

-چرا، اما من حس می کنم یک پیتزای شش متری و تنهایی خوردم.

جار্দ خندید، اما ایمی با عصبانیت شکلکی برای او در آورد و گفت:

-هاها! واقعا که بامزه بود.

جار্দ با اعتراض ساختگی که باعث عصبانی تر شدن ایمی می شد گفت:

-خب آخه حس مشترکی نداشتیم.

ایمی با عصبانیت ل\*\*ب هایش را برهم فشرد و گفت:

-اما منظور من احساس سیری بود که یکدفعه پیدا کردیم!

سپس با خشم و غضب به او چشم غره رفت. جار্দ که از تما شای حرص

خوردن ایمی لذت می برد دست از اذیت

و آزار او برداشته و گفت:

-خیلی خب معذرت می خوام.

ایمی بار دیگر با ترش رویی به او چپ چپ نگاه کرد و در خلف جهت قبلی به راه افتاد.

جارد پرسید:

-فکر نمی کنی داری راه و اشتباه می ری؟

-انقدر خنگ نباش، ما باید بازم از اونا پیدا کنیم، آخه ممکنه خیلی دیر راه و پیدا کنیم. گفتی از کدوم طرف بود؟

جارد با دست به راه سمت چپشان اشاره کرد و هر دو به راه افتادند.

پس از چند دقیقه سکوت جارد گفت:

-بعد از اینکه بازم از اون تمشک ها پیدا کردیم باید دوباره راه شمال و پیش بگیریم.

سپس با خوشحالی اضافه کرد:

-باور کن حال که سیرم مغزم مثل گذشته خوب کار می کنه.

ایمی که جلوتر از جارد راه می رفت و با دقت به اطرافش نگاه می کرد، با نیش و کنایه گفت:

-پس نباید امید چندانی بهت داشت.

ایمی توقع داشت جارد از این حرف عصبی شده و جواب دندان شکنی به او بدهد، اما وقتی رویش را برگرداند تا

عکس العمل او را ببیند جارد با مهربانی لبخندی زد و او نیز مشغول دید زدن اطرافش شد.

ایمی برگشت. او نمی توانست رفتار های جارّد و خونسردی بیش از اندازه اش را درک کند، زیرا این را به خوبی می دانست که رفتار جارّد با او، با رفتاری که با بقیه ی همکارانش داشت زمین تا آسمان فرق دارد. اما ایمی از آن فکر هیچ نتیجه ی خاصی نگرفت چون دیگر فهمیده بود که جارّد شخصیت متفاوتی داشته و با کمتر کسی گرم می گیرد، و یا صحبت می کند و یا حتی او را به همکاری با خودش دعوت می کند و جان او را نجات می دهد...

نه! شاید حقیقتاً او به ایمی بیش از اندازه توجه نشان می داد.

ایمی در همین فکر و خیال ها متوجه نشد که دارد مسیر اشتباهی را در پیش می گیرد و تنها با صدای بلند جارّد از رویاهای دخترانه اش بیرون آمد. آن دو کمی دیگر در مسیری مارپیچی راه رفتند و به محوطه ای رسیدند که درختان آنقدر به یکدیگر نزدیک بودند که انگار پیکری تاریک و کدر بالی سرشان بود.

ایمی با تعجب پرسید:

- یعنی وقتی صدات کردم همینقدر دور بودی؟

جارّد که با دقت به زمین نگاه می کرد، لبخندی زد و گفت:

- نه، اون موقع داشتم برمی گشتم.

ایمی با پرخاشگری گفت:

- اما خیلی از من دور بودی، ممکن بود اونجا و تو تنهایی بلیی سرم بیاد.

ایمی با حالتی طلبکارانه به او نگاه می کرد و جارد که جوابی برای گفتن نداشت بلفاصله سعی کرد ذهن او را منحرف کند و گفت:

○-۱- به نظرت اینجا یکذره عجیب و غریب نیست؟

ایمی سر جایش ایستاد و بلفاصله با اخم های درهم رفته پرسید:  
-از چه نظر؟

جارد که دیگر جدی به نظر می رسید، با شک و دودلی گفت:

-نمی دونم، مثل اینکه همه ی جنگل های خارج از شهر ورودیشون سمت شماله، در حالی که اینجا هیچ ورودی نداره. در ضمن، توی هیچ جنگلی یک گیاه قصد خفه کردن کسی رو نداره، منظورم اینه که درسته تو بعضی از جنگل ها گیاه سمی پیدا می شه ولی...

ایمی به تندی میان حرف های او پرید و گفت:  
-منظورت چیه؟

جارد نگاهی به ایمی انداخت و با تردید گفت:

-منظورم اینه که...هیچ جا تمشکی پیدا نمی شه که بتونه جای یک وعده غذای درست و حسابی رو بگیره،  
درسته؟

ایمی که ترجیح می داد جوابی ندهد، با ناراحتی گفت:



-خب شاید هنوز کشف نشدن، بنابراین ما اولین کسایبی هستیم که اونا رو پیدا می‌کنیم، حتی شاید اسممون و روی اون تمشک‌ها بزارن!

جارد با شنیدن این حرف سرش را عقب برد و بی‌مهابا خندید. اما با دیدن چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی ایمی کم‌کم خنده‌اش به لبخندی کج و کوله تبدیل شده و نگرانی و وحشت جای آن را گرفت. آن دو با ترس چند لحظه به یکدیگر نگاه کردند. ناگهان چشم جارد به ریشه‌ی نازک و قهوه‌ای افتاد و برای آنکه روحیه‌ی ایمی را عوض کند، با شور و هیجان گفت:

-ایناهاش! پیداشون کردیم!

سپس خم شد و دست‌هایش را زیر خاک فرو کرد. اما خوشحالی جارد هیچ اثری بر چهره‌ی ایمی که ناگهان مانند ارواح مات و بی‌حالت شده بود نداشت. او همچنان ترسیده و وحشت‌زده بود و ظاهراً هیچ چیز به جز خارج شدن از آن جنگل نمی‌توانست حالش را بهتر کند.

فقط چند دقیقه طول کشید تا جارد جیبش را از تمشک‌های قرمز رنگ فیل پر کند و از جا برخیزد. او در حالی که خاک را از زانوهای شلوار جینش می‌تکاند، به ایمی گفت:

-خب، تموم شد، بیا بریم.

اما ایمی از جایش تکان نخورد و با حالت عجیبی دهانش را باز کرده و چشم هایش را تنگ کرد. حالت صورتش طوری بود که انگار برای کاری تمرکز کرده است، زیرا به نظر می آمد حواسش کامل پرت شده باشد.

جارد با دیدن او متعجب شده و یک بار دیگر صدایش کرد، ولی وقتی او هیچ عکس العملی از خود نشان نداد نگران شده و او را محکم تکان داد و گفت:  
-ایمی! حالت خوبه؟ نکنه...  
-هیس!

ایمی دستش را روی بینی اش گذاشت و جارد را دعوت به سکوت کرد. همچنان تمام حواسش به چیز دیگری بود. جارد که متعجب شده و هنوز اندکی نگران بود به ایمی خیره شده و منتظر ماند. سپس بعد از گذشت چند

دقیقه در نهایت ایمی تصمیم به حرف زدن گرفته و با ذوق گفت:  
-تو هم صدا رو می شنوی؟

جارد که هر دم نگران تر از پیش می شد، آهسته پاسخ داد:  
-نه، مگه چه صدایی...؟

-صدای آبه! انگار همین نزدیکی ها یک رودخونه داره، من که حسابی تشنمه، تو چی؟

اما ایمی منتظر نماند که پاسخی از طرف جارد دریافت کند و شروع به دویدن کرد.

جارد پشت سرش فریاد زد:

-ایمی! هی! کجا داری...-

اما ایمی در یک صدم ثانیه از نظر ناپدید شد و جارد از ترس آنکه او را گم نکند به ناچار پشت سر او شروع به دویدن کرد.

آن دو با سرعت به سمت منبع صدا دویدند، از محوطه‌ی تاریک گذشتند و به جایی رسیدند که درختان فاصله‌ی

بیشتری از یکدیگر داشته و همه جا بسیار روشن تر بود. جارد که در ست پشت سر ایمی بود، درست بعد از او به رودخانه‌ی آرام، با آبی بسیار زلال رسید.

جارد نگاهی به اطراف انداخت و ایمی را که روی زمین پر از سنگ ریزه نشسته و با مشت به صورتش آب می

پاشید، دید. با دیدنش آسوده خاطر شده و بار دیگر به اطرافش نگاه کرد. در مقابلش محوطه‌ی کوچکی بود که

دورتادورش را درختان سر به فلک کشیده‌ی جنگل در برگرفته و فقط قسمت کمی از آسمان صاف و آفتابی بالی

سر شان نمایان بود. زمین محوطه پوشیده از سنگ ریزه بوده و در ست از وسط آن فضای خالی و بی دار و درخت

رودخانه ي کوچکي جريان دا شت. در حاشيه و درون رودخانه پر از سنگ هاي عظيم، به رنگ آبي فيروزه اي بود.

جارد که محو منظره ي مقابلش شده بود با صدای جیغ ایمی به خود آمد:  
-وای! اینجا خیلی خوشگله مگه نه؟ ای کاش دوربینم و با خودم آورده بودم.

ایمی با حسرت جمله ي آخرش را اضافه کرد و باعث شد جارد لبخندی بزند و روی یکی از سنگ هاي نزدیک

دریاچه بنشیند. او مثل همیشه در جیب هایش شروع به جستجو کرد و ایمی با ناراحتی آمیخته به شور و ذوق

دستش را زیر آب فرو برده و مقداری آب بر روی صورتش پاشید. جارد بی اعتراض خندید و به جستجو ادامه داد،

اما ایمی که یک لحظه عبور شی نرمی را روی میج دستش احساس کرده بود، خنده اش متوقف شد، لحظه اي

مکث کرد و با دقت به جریان آب چشم دوخت. خو شبختانه به جز سنگ ریزه و جلبک هاي سبز رنگ چیز

دیگری دیده نمی شد. ایمی نفس راحتی کشید و رویش را به سمت جارد برگردانده و پشت به رودخانه نشست و پرسید:

-هیچ معلومه داری چی کار می کنی؟

جارد که حالت موزیانه‌ای در چهره‌اش بود، با حالتی نمایشی دستش را از جیب شلوارش بیرون آورد و با صدای بسیار بلندی گفت:

-داشتم دنبال این می‌گشتم.

ایمی با دیدن شی کوچک و طلایی رنگی که توسط یک بند باریک در دست‌های جارد آویزان بود، جیغ بلندی کشید و چنان ذوق زده شد که جارد را از روی سنگی که بر آن نشسته بود به زمین انداخت و خودش نیز تعادلش

را از دست داد و با فاصله‌ی بسیار کمی کنار او افتاد. ایمی با شرمندگی از جا پرید و شروع به عذرخواهی کرد، اما

جارد که دستش را برای محافظت از دوربین عکاسی‌اش بال‌نگه داشته بود فقط خندید و از جا برخاست. ایمی

چند بار دیگر عذرخواهی کرد و لحظه‌ای بعد هر دو نفر روی سنگ نشستند. ایمی نگاه ستایش‌آمیزی به دوربین جارد انداخت و گفت:

-پس چرا نگفته بودی که دوربینت همراهته؟

ناگهان سیخ سر جایش نشست و با عصبانیت گفت:

-نکنه گوشی هم با خودت آوردی و نگفتی؟

جارد فوراً گفت:

-معلومه که نیاوردم، وگرنه زنگ می‌زدم تا یکی بیاد و ما رو از اینجا نجات بده. بدبختانه دیروز توی خونه جا

گذاشتمش، اما دوربینم همیشه توی جیممه، می دونی که، برای مواقع اضطراری.

ایمی که آرامش خود را باز یافته بود، سرش را تکان داد و با شور و نشاط گفت:

- پس معطل چی هستی؟ هر چند تا عکس که می تونی از اینجا بگیر. جارد نیز با موفقیت سرش تکان داد و از جا پرید و شروع به گرفتن عکس از رودخانه و محوطه ی اطرافش کرد.

ایمی که از خوشحالی منظره ی زیبایي که ثبت می کردند سر از پا نمی شناخت به دریاچه نزدیک شد و جیغ و ویغ کنان گفت:

- یک عکس هم از من بگیر، زودباش! جارد با حالتی تحسین آمیز سرتاپای ایمی را برانداز کرد و به سرعت دوربینش را بال آورد. ایمی به پهنای صورتش می خندید. جارد دستش را روی دکمه ی دوربینش نگه داشت و در یک فرصت مناسب که لبخند ایمی زیباتر از همیشه بوده و آفتاب موهای طلایی اش را روشن تر کرده بود، دکمه را فشرد.

در یک صدم ثانیه، درست قبل از آنکه عکس ایمی به تنهایی ثبت شود موجود سیاه رنگی که شباهت زیادی به یک هشت پای عظیم و الجثه داشت وارد کادر شد.

جارد با دستپاچگی دوربینش را پایین آورد تا به ایمی هشدار داده و او را از رودخانه دور کند، اما همه چیز چنان به سرعت اتفاق افتاد که او حتی فرصت فریاد زدن را نیز پیدا نکرد. در یک ثانیه آن وجود دوتا از دست های لزج

و چسبناکش را به کمر ایمی چسباند و با سرعتی فوق تصور، تا نیمه او را در آب فرو برد. صدای جیغ وحشت زده ایمی سکوت مرگبار محوطه را شکست. جارد دوربینش را روی زمین انداخت و قبل از آنکه آن موجود ایمی را به طور کامل در رودخانه غرق کند، شیرجه زد و با شکم روی زمین افتاد و درست در لحظات آخر دست های او را محکم تر از هر وقت دیگری گرفت.

ایمی که کمرش به شدت به سمت عقب کشیده می شد، با صدای لرزان و لحن التماس آمیزی فریاد زد:

-ولم نکن، ولم نکن! خواهش می کنم.

جارد تمام زورش را در دست هایش ریخت و به اندازه ی چند سانت ایمی را به سمت خودش کشید و قاطعانه گفت:

-ولت نمی کنم!

سپس صورتش از شدت تلبس و ثقل درهم رفت.

همان لحظه هشت پای عظیم و العجته ایمی را تا گردن فرو برد و باعث شد  
 او از سر ترس و ناامیدی از تهه دلش  
 فریاد بکشد. جارد که با شکم روی زمین خوابیده بود و احتمال می داد که  
 پیراهنش در اثر کشیدگی بر روی سنگ  
 ریزه ها پاره شده باشد، بی توجه به سوزش بدنش به چشم های وحشت زده  
 ی ایمی خیره شد و گفت:

-گرفتمت! ترس! مقاومت کن! من نگهت می دارم!

اما حقیقتا نمی دانست که تا چه زمانی می تواند تحمل کند، زیرا دست  
 های ایمی کم کم از میان دست های  
 بزرگ و مردانه اش سر می خورد و درد شکم و پهلوهایش نیز بی طاقتش  
 کرده بود. با این حال او به هیچ وجه  
 قصد نداشت تسلیم شود، ترجیح می داد همراه ایمی در آب غرق شود اما  
 هرگز دست های او را رها نکند.

ناگهان آن موجود سر عظیمش را از آب بیرون آورد و تکان محکمی خورد.  
 ایمی جیغ کشید و جارد با ناامیدی  
 سعی کرد او را به سمت خود کشیده و کامل از رودخانه خارج کند، اما  
 چنین کاری غیر ممکن به نظر می رسید  
 زیرا دیگر چیزی نمانده بود که ایمی به همراه آن هشت پای سیاه رنگ وارد  
 رودخانه شده و کامل از نظر ناپدید



شود. اکنون دیگر تا گردن در آب فرو رفته بود، دیگر هیچ کدام امیدی برای نجات نداشتند. لحظات ترسناک و دلهره آوری بود، ایمی هر آن به مرگ نزدیک تر می شد و همین فکر او را از پای درمی آورد، زیرا همیشه از مردن و فنا شدن وحشت داشت. در آن لحظه هر دو نفر آینده و زندگی خود را بر باد رفته می دیدند، اما درست در همان ثانیه های هراس انگیز ناگهان صدای ترق بلندی آمد، ایمی عاجزانه فریاد می کشید، اما جارد به جز صدای او صدای چند نفر دیگر را نیز تشخیص می داد. یکی از آن ها با شور و هیجان می گفت:

-انگار گیر افتاده، بیا بریم.

دیگری با صدای لرزانی فریاد زد:

-خدای من!

جارد با شنیدن صدای آن دو نفر جانی دوباره گرفت، هر چند که ظاهراً ایمی صدای آن ها را نشنیده بود، اما حضورشان برای جارد چنان امید بخش بود که قدرت به دست هایش بازگشته و موفق شد ایمی را کمی از آب

بیرون کشیده و از خفه شدنش جلوگیری کند.

خیلی طول نکشید که آن دو نفر همچون فرشته ی نجات در دو طرف جارد ظاهر شده و دست های ایمی را

گرفتند. ایمی که از دیدنشان حسابی جا خورده و از طرفی بسیار ترسیده بود  
جیغ گوش خراشی کشید. پسری که

در سمت راست جارد نشسته بود و زور می زد تا ایمی را بیرون بکشد، با  
آزردگی به جارد گفت:

- توجه کردی که همشون جیغ جیغوان؟

جارد که در آن موقعیت فرصتی برای خندیدن نداشت، فقط سرش را تکان  
داد و در حالی که کمر ایمی را می

گرفت، گفت:

- آره! تقریباً همشون!

دختری که سمت چپ جارد بود با بدخلقی فریاد زد:

- انقدر مزخرف نگین! دیگه چیزی نمونده! بکشیش بیرون!

آن پسر نیز جلورفت و شانه های ایمی را گرفت و گفت:

- عجب حرفی زدی! درسته! حال یک فشار محکم!

به محض تمام شدن جمله اش، جارد با تمام قدرت ایمی را کشید و بالخره  
ایمی به طور کامل از آب خارج شده

و با لباس های خیسی که ریشه های جلبک به همه جایش چسبیده بود، در  
آغوشش افتاد.

برای چند دقیقه هیچ کس حرفی نزد، ایمی هنوز می توانست صدای خرخر  
خشم آمیز آن موجود را بشنود که به

خاطر از دست رفتن طعمه اش عصبانی بود، اما بیشتر از آنکه بترسد از بودن در آغوش جارد معذب شد.

او نگاهی به لباس پاره و سینه و شکم برهنه‌ی جارد که پر از خراشیدگی بود انداخت. سپس با شرمندگی سرش

را بلند کرد و به صورتش نگاه کرد. جارد که نفس نفس می‌زد و موهایش کمی خیس و آشفته شده بود، با دیدن

حالت چهره‌ی او لبخندی زد و گفت:

-نزدیک بود!

ایمی که ناخودآگاه محو چشم‌های سبز تیره‌ی جارد شده بود، سرش را تکان داد. آن دو چند لحظه به یکدیگر

خیره شدند، جارد احساس کرد فاصله‌ی صورتش با ایمی کم تر می‌شود، اما هیچ اعتراضی نداشت. درست همان

لحظه که هر دو نفر در دنیایی دیگر به سر می‌بردند صدای ناآشنایی آن دو را به زمان حال برگردانده و با نیش و

کنایه گفت:

-آره! واقعا نزدیک بود!

جارد و ایمی با صدای بلند آن پسر از جا پریدند و به سرعت از یکدیگر فاصله گرفتند. آن پسر با چشم‌های آبی

که شیطنت از آن‌ها می‌بارید، با حالت آزاردهنده‌ای پوزخند می‌زد.

ایمی که خجالت زده شده بود، نگاهی به دختر انداخت که با مهربانی به او لبخند می‌زد.

آن گاه، او و جارد هم زمان با هم پرسیدند:

- شما کي هستين؟

پسر غریبه به هماهنگی صدای آن ها خندید و باعث شد اخم های دختری که در کنارش نشسته بود درهم برود.

سپس با بی خیالی گفت:

- اتفاقا منم همین سوال و می خواستم ازتون بپرسم، تو چي؟  
دختر بی آنکه جوابی بدهد صدای غرولندی از خود درآورد و با خشم و غضب گفت:

- به جای این حرف ها بهتره اول از اینجا دور بشیم.

بعد نگاه تفرآمیزی به رودخانه انداخت. ایمی که انگار هنوز دود ست لزوج را دور کمرش احساس می کرد، بلفاصله موافقت کرد و گفت:

- آره، بیاین اول از اینجا دور شیم.

جارد نگاهی به ظاهر فلکت بار ایمی انداخت و بی حرف از جا برخاست و کمک کرد او نیز از جا برخیزد. پسر با

دیدن این صحنه با امیداری به دختر نگاه کرد و به پهنای صورتش خندید.

اما دخترک بی آنکه توجهی به او نشان

دهد رویش را برگرداند و خرامان خرامان از او دور شد.

ایمی با دیدن چهره‌ی نا امید پسر به سختی جلوی خنده اش را گرفت و به همراه جارد از رودخانه دور شده و به

درخت‌های جنگل نزدیک شدند و همانجا روی زمین نشستند.

پس از نشستن در کنار یکدیگر چند لحظه طول کشید تا پسر متوجه‌ی نگاه

خیره و پرسشگرانه‌ی جارد و ایمی

شده و لبخند زنان بگوید:

-من دین ام، اینم همسرم آدریان.

جارد نگاه کوتاهی به ایمی انداخت، آن دو چند ثانیه به لباس‌های عجیب و

برازنده‌ی آن‌ها خیره ماندند. سپس

جارد از دین پرسید:

-اینجا چیکار می‌کنین؟

دین به سرعت می‌خواست جواب او را بدهد اما آدریان سقلمه‌ای به او زد

و در جواب جارد گفت:

-ما مجبور شدیم بیایم، شما اینجا چیکار میکنین؟ چطوری اومدین؟

جارد و ایمی نگاه معناداری به یکدیگر کردند. سپس ایمی پاسخ داد:

-ما برای تفریح... اوم... دیم!

ایمی عطسه‌ای کرد و جارد نگاه نگرانی به او انداخت و اضافه کرد:

-اما بعدش گم شدیم. تو حالت خوبه؟

ایمی لرزش خفیفی کرد و گفت:

-چیزی نیست، فقط یک کم سرماه.

جارد به سرعت از جا پرید و گفت:

-من سعی می‌کنم آتیش روشن کنم.  
 سپس با دقت روی زمین های اطراف به دنبال چوب مناسب برای روشن کردن آتش گشت. ایمی نگاه قدرشناسانه ای به او انداخت و خود را جمع تر کرد. با وجود آنکه تازه یک ماه از تابستان گذشته و هوا به شدت گرم بود، اما

سایه ی درختان که باعث نرسیدن نور آفتاب به زمین شده و خیس شدن در آب خنک دریاچه باعث لرزش و سرما زدگی شدید بدنش می‌شد. ایمی عطسه ی دیگری کرد و در این فرصت نگاهی به دین و آدریان انداخت. اما بلفاصله متوجه شد آن‌ها نیز به طرز مشکوک و عجیبی به او زل زده اند، اما با دیدن نگاه او به سرعت خود را مشغول تماشا ی منظره ی اطرافشان نشان دادند. ایمی که تعجب کرده بود، نگاه دقیق تری به لباس آدریان انداخت و پرسید:

-شما اهل اینجا نیستین، درسته؟ یعنی... لباس هاتون نشون می‌ده که... ایمی اشاره ای به لباس چرمی و تنگ آدریان و دامن تنگ و کوتاهش کرد. چند لحظه سکوت برقرار شد، جارد برای جمع کردن چوب بیشتر کم کم از آن‌ها دور می‌شد. کمی که گذشت

دین و آدریان از شوک خارج شده و نگاه‌های متعجبی رد و بدل کردند.  
سپس آدریان با حیرت گفت:

- مگه تو اهل اینجایی؟ تا جایی که ما می‌دونیم هیچ کس اینجا زندگی نمی‌کنه. شاید از اورانا اومدین؟ ها؟

ایمی که یک کلمه از حرف‌های او را نفهمیده بود، تکرار کرد:  
- اورانا؟

دین گفت:

- آره، الن دو ساله که اونجا محل زندگی مردم شده، شنیدم خیلی‌ها به اونجا مهاجرت کردن، ملکه گفته...

ایمی مات و مبهوت دوباره حرف او را تکرار کرد و گفت:  
- ملکه؟

- خب آره، حال مگه چی...؟

- دین! صبرکن.

آدریان با آرامش این را گفت. سپس با دقت به چهره‌ی متحیر ایمی نگاه کرد و به آرامی پرسید:

- شما اهل کدوم شهرین؟ چطوری از اینجا سردرآورین؟

ایمی جوری به آدریان نگاه کرد که گویی جواب سوالش کامل بدیهي است، سپس با اطمینان گفت:

- خب معلومه، لس آنجلس!

- اون دیگه چیه؟ یک جور غذاست یا...؟

- دین!

آدریان بار دیگر دین را وادار به سکوت کرد و به آرامی ایمی را صدا زد. اما ایمی جوابی به او نداد، همچنان مات و حیران بود و قادر به حرف زدن نبود. او نگاهی به دین انداخت و خنده‌ی مصنوعی کرد. سپس گفت:

- مگه شما هم اهل اونجا نیستین؟ نه! شاید هم نیستین، شاید شما توریستین ... و

دین به تندی پرسید:

- تولیستیم؟ منظورت چیه که تولیستیم؟ منظورش کدوم لیسته؟! دین نگران به نظر می‌رسید، اما آدریان کوچکترین توجهی به او نداشت، ابروهایش بال پریده بود و حالت چهره اش طوری بود که انگار تازه متوجه موضوع مهمی شده است.

ایمی با ترس و سردرگمی نگاهش را از دین به آدریان می‌انداخت و در این میان حس بدی به او می‌گفت قرار نیست حرف‌های خوب و خوشایندی بشنود.

\*

همه چیز تبدیل به یک کابوس شده بود، شب از نیمه گذشته و جارد دورتادور آتش قدم می‌زد و زیر ل\*\*ب صحبت می‌کرد، به نظر می‌آمد که با خودش حرف می‌زند زیرا کوچکترین توجهی به بقیه نداشت.



ایمی کنار دین و آدریان نشسته و با دست هایش سرش را گرفته و به نقطه‌ی نامعلومی چشم دوخته بود. لباس هایش کامل خشک شده بودند، اما او احساس می‌کرد هنوز تمام بدنش می‌لرزد و از طرفی مطمئن بود این لرزش هیچ ربطی به سرما ندارد. دین و آدریان که نمی‌دانستند برای آرام کردن آن‌ها چه باید بگویند ترجیح دادند سکوت کرده و صبر کنند تا آن دو با اتفاق عجیب و باورنکردنی که برایشان پیش آمده بود، کنار بیایند.

در نهایت پس از دو ساعت سکوت مطلق و چرخش بی‌وقفه‌ی جارد بالی سرشان، ایمی با صدای ضعیفی شروع به حرف زدن کرده و باعث شد جارد سر جایش متوقف شده و دست از چرخیدن بردارد.

او گفت:

-باورم نمی‌شه، یعنی... یعنی ما...الن توله آنجلس نیستیم؟ ولی...چطور ممکنه؟

دین و آدریان به یکدیگر نگاه کردند، جارد با کلفگی نفسش را پر حرص بیرون فرستاد و روی زمین در کنار ایمی نشست.

آدریان با لحن آرامش بخشی گفت:

-فقط آروم باش، خب؟ لزوم نیست نگران باشی یا خیلی شگفت زده بشی.

جارد نگاه بدی به آدریان انداخت و ایمی با صدای بلندی که نابوری و خشونت در آن محسوس بود، گفت:

-نه! اصل لزم نیست شگفت زده بشم. چون رفتن به یک دنیای دیگه اونم توسط یک آینه ی لعنتی اصل ماجرای

تعجب آوری نیست، آخه این هر روز داره برای مردم اتفاق می افته!  
دین پوزخند زد، اما بلفاصله آدریان با چشم غره ی وحشتناکی لبخند را روی لبش خشکاند. سپس رویش را به

سمت ایمی برگردانده و با مهربانی و قاطعیت گفت:

-فکرکنم دست زدن به اون آینه بزرگترین اشتباهتون بوده.

ایمی نگاه دردناکی به جارد انداخت و سپس سرش را روی زانوهایش گذاشت. جارد سرش را با تاسف تکان داد،

اما لحظه ای بعد به خود آمده و با صدای گرفته ای گفت:

-اما هنوز خیلی نکته های مبهمی وجود داره که باید روشن بشه.

دین گفت:

-مثل چه نکته ای؟

جارد به تندی پاسخ داد:

-اینکه اون آینه اصل توی دبیرستان چیکار داشت، جریان اون حیوونا...

دین میان حرف های او با لحن هشدار دهنده ای گفت:

-چیمرها!

جارد با عصبانیت گفت:

- خیلی خب! چیمبر! جریان اون لعنتی‌ها که به شهر هجوم آورده بودن چی بود؟ اصل... اصل مگه امکان داره ما دو

تا دنیا داشته باشیم؟

جارد که اکنون مستقیماً به آدریان نگاه می‌کرد، منتظر جواب ماند. اما ایمی با شنیدن هیچ کدام از این حرف‌ها

سرش را بلند نکرد، حالتش طوری بود که انگار بزرگترین شکست زندگی‌اش را خورده است. پس از مکث

کوتاهی، آدریان موهایی صاف و خوش حالتش را از روی صورتش کنار زد و گفت:

- ترجیح می‌دم اول به آخرین سوال جواب بدیم، چون در این صورت خیلی چیزهای دیگه هم برات روشن می‌شه.

دین گفت:

- آره بهتره اول بدونی چطوری یک دنیای کامل متفاوت بغل گوشتون وجود داره در حالی که شما حتی نمی‌تونین ببینیش.

جارد این بار به دین خیره ماند و او گفت:

- البته این رو هم باید بدونی که اطلاعات من کامل دقیقه چون جاناتان خودش شخصاً ماجرا رو برام تعریف کرده.

جارد کنجکاوانه پرسید:

-جاناناتان کیه؟

دین نگاه موزیانه ای به آدریان انداخت و گفت:

-رهبر، راهنما، مشاور هر چیزی که بخوای هست. من همیشه می گفتم که

اون باید به عنوان دومین پادشاه انتخاب

بشه.

آدریان با بدخلقی گفت:

-دین!

-

دین با بی خیالی گفت:

-مگه دروغ می گم؟ باور حتی خود روبی هم میگه که...

-کی؟

ایمی به طور ناگهانی سرش را از روی زانوهایش بلند کرده و این را پرسید.

چشم های آبی اش چنان گشاد شده بود که

دین و آدریان بار دیگر متعجب شدند. سپس پس از مکث کوتاه و نفس

گیری دین به سادگی گفت:

○-...روبی، یعنی همون ملکه ی ما که...

-منظورت از روبی، روبی لرتی که نیست؟!

جارد با شک و دودلی این را پرسید و دین با لبخند شیطنت آمیزی فوراً

گفت:

-فکرکنم خودشه ولی... شما از کجا میشناسینش؟

در یک لحظه ایمی جوړي نفسش را در سینه حبس کرد که هر سه نفر را از جا پراند. آدریان با سوءظن به او نگاه کرد و گفت:

- شما ملکه رو از کجا می شناسین؟ البته... من یادم نبود؛ اون هم توی شهری به اسم لس آنجلس زندگی می کرد. نکنه...

ایمی میان حرف های او با هیجانی غیر قابل صف گفت:  
 - اون توی دبیرستان ما بود! اما یکهو غیب شد! این یعنی اون تمام مدت پیش شما بود! اون، اون ملکه شده؟  
 ایمی آنقدر هیجان زده بود که متوجه ی نگاه حیرت زده ی آدریان نشد. اما آدریان که مات و مبهوت مانده بود چند لحظه ای طول کشید تا افکارش را جمع و جور کند. آنگاه نفس عمیقی کشید و آهسته گفت:

- پس شما توی یک دبیرستان بودین؟ واقعا عجیبه! اما از بازگشت اون پنج سالی می گذره، این یعنی شما این ماجرا رو از بقیه شنیدین، درسته؟

جارد گفت:

-درسته.

ایمی نیز فوراً گفت:

- اما ما فقط قضیه ی گم شدن اون و از شاگردهای دبیرستان شنیدیم،  
جزئیات ماجرا رو پسری بهمون گفت که ظاهراً  
خیلی به اون نزدیک بود.

در این زمان دین و آدریان نگاه های معناداری رد و بدل کردند و آدریان با  
ناخشنودی پرسید:

- اسم اون پسر کومین که نبود، درسته؟

جارد نگاهی به ایمی انداخت و او قاطعانه پاسخ داد:

- چرا دقیقاً خود اون بود.

دین فحش بدی داد و آدریان با خشم گفت:

- هر چی از اون پسر شنیدین دروغ محضه! روبی، یعنی ملکه هیچوقت با  
اون پسر رابطه ی نزدیکی نداشته.

آدریان جواری این جمله را گفت که جای هیچ شک و شبهه ای را برای آن ها  
باقی نگذاشت. اما ایمی که به سختی می

توانست شور و اشتیاقش را پنهان کند رو به جارد کرده و گفت:

- بهت گفته بودم که اون یک حقه بازه!

جارد سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد و ایمی با لبخند و سیعی رویش  
را برگرداند. جارد از مشاهده ی اشتیاق و

خوشحالی او بسیار متعجب شد، زیرا به نظر می آمد سرگذشت عجیب و  
پیچیده ی آن دختر برای ایمی بسیار جالب و

هیجان انگیز بوده و او را از ناراحتی و حیرت بیرون آورده است، در حالی که خود او هنوز در ناباوری آشکاری گیر کرده بود و هزاران سوال در سر داشت.

جارد که در افکارش غرق شده بود، با صدای بلند ایمی، آدریان و دین که درباره‌ی نابودی زن شیطان صفتی به نام ناریسیسا، توسط آن دختر صحبت می‌کردند، به دنیای پیرامونش بازگشته و با صاف کردن صدایش صحبت پرشور آن‌ها را قطع کرد.

ایمی جویری به او اطمینان داد که انگار هنگام کار مهمی مزاحمش شده بود، اما جارد به او نگاه نکرد و در حالی که مخاطبش دین بود، بسیار آرام و شمرده پرسید:

-منظورت از اینکه ما دنیای شما رو نمی‌بینیم چی بود؟ چطور ممکنه ما چندین و چند شهر و هزاران انسان و نبینیم؟

دین که در آن لحظه حالت تقریباً جدی به خود گرفته بود، شانه‌هایش را بال انداخته و جواب داد:

-تا جایی که من از جانانتان شنیدم این ماجرا برمی‌گرده به هزاران و یا حتی میلیون‌ها سال پیش، زمانی که ظاهراً همه چیز عادی بود.

جارد گفت:

-خب، الن هم همه چیز عادیه.

- نه نیست؛ یعنی شاید برای شما باشه اما حقیقتا نیست. بذارین اصل موضوع رو براتون روشن کنم. فکر کنین یک روز بین هزاران مردم عادی یک جادوگر به دنیا بیاد. خب... یقینا آدم خیلی زود می تونه بفهمه یک جادوگره و متوجهی تفاوتش با بقیه بشه. هزاران و یا میلیون ها سال پیش هم همین اتفاق افتاد. شخصی به اسم مارکوس که یک جادوگر بزرگ بود متوجه ی نیروها و قدرتش شد و خیلی زود فهمید بودنش در کنار انسان های عادی در دسر سازه؛ بنابراین اون با کمک جادویی غیر قابل شکست دنیای جدیدی رو ساخت و میون این دو دنیا یک دیوار نامرئی قرار داد. بعد از اون جادویی رو به اجرا درآورد که در مقابل هر انسان غیر عادی با کوچکترین نیروی ماورایی دریچه ای باز بشه و اونو وارد دنیایی کنه که بهش تعلق داره. پس از این سخنرانی طولنی دین یک بار صورت های حیرت زده ی ایمی و جارد را از نظر گذراند و اضافه کرد:

-اون جادوگر جد بزرگ جاناتان بود. جارد بسیار متحیر به نظر می رسید و ایمی که دهانش کمی باز مانده بود، پرسید:

-یعنی اون دریچه فقط در مقابل انسان های غیر عادی باز می شه؟ و اسه ی همینه که ما هیچ وقت نمی تونیم



دنیای شما رو ببینیم؟

این بار آدریان جواب او را داد و گفت:

-دقیقا!

ایمی با ناباوری نگاهی به اطرافش انداخت و در فکر فرو رفت. اما جارد که

کم کم از شدت ناباوریاش کاسته شده

و بر شک و تردیدش افزوده می شد، گفت:

-اما اگه همه ی اینا حقیقت داشته باشه پس ما اینجا چیکار می کنیم؟ یا

شاید بهتر باشه بگم اون چیمِر های

لعنتی توی دنیای ما چیکار داشتن؟! هان؟ پس، پس این نشون می ده

جادوی مارکوس مشکل پیدا کرده!

آدریان با قاطعیت گفت:

-جادوی مارکوس هیچوقت مشکلی پیدا نمیکنه.

-اما... پس چطور...

دین بلفاصله گفت:

- ما که نگفتیم هیچ انسان و یا جادوگر خبیثی توی دنیای ما وجود نداره،

رفیق، مگه نه؟

جارد جوابی نداد و ایمی گفت:

-پس منظورت اینه که یک جادوگر یا یک انسان از طرف دنیای شما اونا رو

فرستاده؟ اونم از طریق دو تا آینه؟

آخه چرا؟

آدریان گفت:

-خود ما هنوز مطمئن نیستیم؛ اما تا جایی که ملکه و جانانان فهمیدن و با تحقیقاتی که خودمون انجام دادیم متوجه شدیم اون آدم، هر کسی که هست توسط نیروی شیطانی قصد ورود به دنیای شما و فرمانروایی دنیاتون و داره .

دین گفت:

-البته طبق حدس های ملکه ممکنه اون نیروها متعلق به خود اون شخص باشه، در واقع...ما حدس می زنیم که اون هم یک جادوگره... شرط می بندم جانانان هیچ از این موضوع خوشش نمیداد.

دین با شیطنت جمله ی آخرش را اضافه کرد اما ایمی که وحشت زده بود کوچکترین لبخندی نزد و با ترس و لرز پرسید:

-اون جادوگر الن کجاست؟

دین لبخندی زد که به هیچ وجه باعث آرامش خاطر ایمی نشد. آدریان با لحنی که امیدوار بود دلگرم کننده باشد، گفت:

-احتمال یک جایی توی همین جنگل زندگی میکنه... اما لزوم نیست نگرانش باشی، مطمئنم که با محل زندگیش

کیلومترها فاصله داریم. اصل... شاید بهتر باشه فعل بخوایم.

ادریان با دستپاچگی این را گفت و با نگاهش از دین کمک طلبید. او نیز با دیدن ابروهای بال رفته‌ی آدریان با عجله گفت:

-آره، آره. بهترین کار خوابیدن. فردا هم... خب، برای فردا همون فردا فکر می‌کنیم، چگونه؟

دین مشتاقانه به سه نفر دیگر نگاه کرد، اما هیچ کس کوچکترین توجهی به او نشان نداد و هر کدام خود را در

گوشه‌ی ای‌ولو کرده و سعی کردند برای چند ساعت استراحت کرده و فکر و خیال را رها کنند. اما ایمی به هیچ

وجه نمی‌توانست جلوی فکر و خیال‌هایش را بگیرد و آن‌ها را حتی برای چند لحظه فراموش کند. فکر به دنیای

عجیبی که ناخواسته در آن به سر می‌برد و جادوگر ناشناسی که قصد نابودی دنیایش را داشت چنان تاثیر بدی

در وجودش می‌گذاشت که گمان می‌کرد محال است تا مدت‌ها یک خواب آسوده داشته باشد. او به جارد که در

کنارش دراز کشیده و به نقطه‌ی نامعلومی نگاه می‌کرد خیره شده و به ذهنش رسید که همراهی او در حال

حاضر تنها چیزی است که به او آرامش می‌دهد. ایمی سرش را برگرداند، چند متر آن طرف تر دین و آدریان کنار

یکدیگر نشست و با هم صحبت می کردند. البته میان حرف هایشان گه گاهی دین شیطنت کوچکی کرده و لبخندی به ل\*\*ب آدریان می آورد و باعث می شد روحیه ی ایمی کمی بهتر شود. با لبخند نگاه از آن دو گرفت و به درختان که همچون سقفی تاریک بالی سرشان بود نگاه کرد. به راستی هضم آنچه دین و آدریان برایشان

تعریف کردند بسیار سخت بود، اما با وجود تمام چیزهایی که در آن دو روز دیده بود هیچ بعید نبود که اکنون جادوگری حیلہ گر در گوشه ای از جنگل کمین کرده و برای به دست آوردن دنیایش نقشه بکشد. ایمی لرزش خفیفی کرد و چندی بعد با وجود ترس و وحشتی که در دل داشت به خواب عمیقی فرو رفته و تا صبح در بی خبری خوشایندی ماند.

صبح روز بعد با صدای پیچ های محسوس از خواب پرید. با آزرده گی به پهلو چرخید و سعی کرد به زمزمه ها توجه نکند، اما صدای نجواهایشان چنان واضح بود که ایمی تعجب کرد که اگر قصد بیدار کردن او را نداشتند چرا چنین واضح بغل گوشش پیچ می کنند.

اما چند لحظه ی بعد معلوم شد که اشتباه می کند و دین و آدریان با قصد و نیت قبلی بالس سرش ایستاده و

بلند بلند صحبت می کنند. زیرا همان موقع شخصی کنارش نشست و در حالی که به شدت او را تکان می داد،

با بلندترین صدای ممکن گفت:

-ایمی! آهای ایمی! بیدار شو باید راه بیوفتیم.

ایمی که از طرز بیدار شدنش خشمگین بود، سرش را برگرداند و با چشم های نیمه بازش به دین که به پهنای

صورتش می خندید چشم غره رفت. ایمی آدریان را دید که سرش از روی تاسف تکان داده و با صدای آرامی

شروع به صدا زدن جارد کرد.

ناگهان شخصی در گوش سمت راستش گفت:

- حدس می زدم که روش اونو بیشتر بیسندي، ولي فکر کردم اگه خودم دست به کار بشم زودتر راه میافتیم.

ایمی که با حسادت به جارد که در کمال آرامش بیدار شده و به بدنش کش و قوس می داد، نگاه می کرد با

عصبانیت گفت:

-برای چی باید زود راه بیافتیم؟

آدریان که حال روی زمین نشسته و مقداری نان خامه ای، یک بطری بزرگ و چند کیک سیاه رنگ را از کیفش

بیرون می آورد، جواب او را داد:

-براي اينکه راه نسبتاً طولني در پيش داريم.

ايمي نگاهي به کوله ي صورتی رنگي که در کنار آدریان بود انداخت و در حالی که کم کم عصبانیتش فروکش می کرد، پرسید:

-تو کوله داري؟ نمی دونستم از اینجور چیزا هم استفاده می کنین!

آدریان یکی از کیک ها را به طرف جارد گرفت و گفت:

- ما معمول از اینا استفاده نمی کنیم، اینو از روبی... یعنی از ملکه قرض گرفتم.

جارد و ایمی نگاهي به یکدیگر انداختند و سپس ایمی با خوشرویی پرسید:

-اون خوشگله؟

دین بلفاصله گفت:

-کي؟ روبی؟ نابا اونقدرها هم... ا خب آره، اون خیلی خوشگله!

دین با دیدن حالت چهره ي آدریان دست از لودگی برداشته و با دستپاچگی جمله اش را تغییر داد. سپس با

شیطنت اضافه کرد:

-اینم بگم که در مواقعی بیش از حد زیبا میشه، این مال زمانی هست که مایکل...

-دین!

آدریان جیغ بلندی کشید و جارد و ایمی خندیدند. پس از آنکه همگی صبحانه شان را خورده و سیر شدند، از جا برخاستند. (اگرچه این بار اولی بود که جارد و ایمی کیک های تمشکی سیاه رنگ می خوردند، اما اعتراف می کردند که بسیار خوشمزه و لذیذ بوده و خیلی زود به طعم آن عادت کردند.) جارد گفت:

-خب، حال باید چیکار کنیم؟ نقشه چیه؟

دین کاغذ چهارگوشی را از جیش بیرون کشید و در حالی که با دقت به آن نگاه می کرد گفت:

-اول باید شما رو به خونتون برگردونیم، بنابراین اول باید آینه رو پیدا کنیم، اون و کجا گذاشتین؟  
ایمی گفت:

-وقتی وارد جنگل شدیم به یکی از درخت ها تکیه داده بود، ما همونجوری ولش کردیم تا راه خروج و پیدا کنیم، پس الن باید همونجا باشه.

آدریان که ناامیدی در صدایش محسوس بود، گفت:

-خیلی خب پس باید همون مسیر و طی کنیم، اگر اون جادوگر دیوونه آینه شو پس نگرفته باشه، می تونیم شما رو از دریچه رد کنیم و بعدش بریم سراغش.  
ایمی با تعجب پرسید:

-شما می خواین برین سراغش؟

دین که تمام حواسش به نقشه اش بود، جواب داد:

- خب معلومه، پس فکر کردی برای چی این همه راه و از آدونیس به این ناکجا آباد اومدیم؟

ایمی با تردید گفت:

- من فکر کردم می خواین محل زندگی اون و پیدا کنین و بعدش... خب، برمی گردین و با نیروی پشتیبانی میاین.

جارد لبخندی زد و مانند پدری که اشتباه فرزندش را گوشزد می کند، گفت:

- اینجا که دنیای ما نیست ایمی، اونا که پلیس و اداره ی پلیس ندارن.

ایمی ل\*\*ب هایش را برهم فشرد و حرفی نزد، اما دین که ظاهراً کنجکاو شده بود بالخره سرش را از نقشه اش بلند کرد و با اشتیاق پرسید:

- چی؟ پلیس؟ اون دیگه چیه؟ یک جور اسلحه ست یا...

آدریان با بی حوصلگی میان حرف او گفت:

-الن که وقت این حرف ها نیست. در ضمن پشتیبانی در کار نیست، ملکه

ما دو نفر و فرستاد که خودمون کار

اون جادوگر و تموم کنیم.





ایمی با اکراه گفت:

-ولی ممکنه کشته بشین!

دین که ظاهراً نگران شده بود، با صدای ضعیفی گفت:

-آگه اون قدر خطرناک باشه چند نفر و برامون می فرستن، مگه نه؟

او مشتاقانه به آدریان نگاه کرد، اما آدریان چشم غره ای رفت و با بدخلقی گفت:

-من امیدوارم کار به اونجا نکشه که درخواست کمک کنیم. حال دیگه راه

بیوفتین باید قبل از تاریکی هوا شما

رو به شهرتون برگردونیم.

آدریان مانند فرماندهان با تعصب به آن ها پشت کرد و به راه افتاد، بقیه نیز

نگاه های هراسانی رد بدل کرده و

به دنبالش روانه شدند.

آن ها از رودخانه دور شدند و بی وقفه راه رفتند تا به محوطه ی تاریکی

رسیدند. وقتی با تلش فراوان درختان

یک شکل را رد کرده و مسیر خود پیدا می کردند، جارد پرسید:

-اگر دریچه باز نشده باشه باید چیکار کنیم؟

آدریان ششی قمقمه مانندی را از کوله اش بیرون و کمی آب نوشید، سپس

گفت:

- این احتمال وجود داره، اما در هر حال ما باید بریم سراغش چون ممکنه اون جادوگر یک بار دیگه چیمر ها رو از طریق آینه بفرسته توی شهرتون.  
ایمی گفت:

- پس دریچه موقعی باز میشه که اون بخواد.  
آدریان گفت:  
- درسته.

جارد پرسید:

- اما یک چیزی خیلی عجیبه، اگه اون می تونه اون آینه رو کنترل کنه پس چرا انقدر اونو از خودش دور نگه داشته؟

- سوال خوبی، فکر می کنم اون نیاز به جایی داره که تمام نیروها رو به آینه اش جذب کنه. مثل یک جور انرژی گرفتن از محیطه، اون به جایی نیاز داره که انرژی هر چه بیشتری به آینه برسه.

ایمی خردمندانه گفت:

- مثل موبایل که هر جایی آنتن نمی ده.  
- دین گفت:

- با این که چیزی نفهمیدم اما فکرکنم مثال خوبی زدی! روبي هم گاهي اوقات از این مثال ها مي زنه اما به نظر من...

-هیس!

با این حرکت ناگهانی، جارد، ایمی و دین متوقف شده و به آدریان که نگران به نظر می رسید چشم دوختند.

ایمی اهسته گفتم :

-چي شده؟

-فکرکنم... فکرکنم همین الن یک صدایی شنیدم.

جارد با حالت عصبی پرسید:

-فکر مي کني يا مطمئني؟

-فکر مي ک... مطمئنم!

دین زیرل\*\*ب ناسزایی گفت و جارد در حالی که دست های ایمی را می گرفت پچ پچ کنان گفت:

-خیلی خب، دیگه چیزی نمونده تا به اون آینه برسیم، فکرکنم همین جاها بود که... بیان بریم.

بار دیگر هر چهار نفر به راه افتادند، اما هنوز به ثانیه نک شیده بود که ایمی با احساس عجیبی سر جایش متوقف

شده و با ترس و لرز گفت:

-ب... بچه ها! شما هم حس کردین؟ انگار...

-انگار اوضاع هوا اصل خوب نیست!

جارد این را گفت و با دقت به آسمان نگاه کرد، اما چیزی به جز شاخه‌ی  
سبز درختان ندید. اما نکته‌ی دیگر  
این بود که...

- باد نمیاد.

جارد با شگفتی به دین و آدریان که سر جای شان میخکوب شده بودند نگاه  
کرد. آن دو نیز با نگرانی به اطرافشان  
نگاهی انداخته و سپس آدریان با صدای بلندی گفت:  
- زود باشین! باید از اینجا بریم.

به محض تمام شدن جمله اش باد تندی وزیده و گرد و خاک زیادی به هوا  
برخواست. ایمی که به سرفه افتاده  
بود، بریده بریده گفت:

- اون... اون دیگه... چی بود؟

دین با صدای بلندی گفت:

- این اصل نشونه‌ی خوبی نیست، ما باید هر چه زودتر...

ناگهان زمین و زمان از نظمش خارج شده و طوفانی عظیم بر پا شد. گرد و  
خاک روی زمین به صورت حلقه وار

برخاسته و با سرعتی سرسام آور شروع به چرخیدن به دور آن‌ها کردند.  
همه چیز چنان به سرعت اتفاق افتاد

که هیچ کدام فرصت دویدن و پناه گرفتن را نیز پیدا نکردند. ایمی به سرعت چشم هایش را بست، او ضربه‌ی ظریف خاک به صورتش و چرخش گردبادی عظیم را در اطرافش حس می‌کرد. مانند آن بود که در گودالی گیر افتاده و راه خروجی نداشته باشد. تردیدی نداشت که بقیه نیز در همان وضع اسیر شده اند زیرا صدای جیغ آدریان و فریادهای گاه و بی‌گاه دین و جارد را می‌شنید. با این حال به هیچ طریقی نمی‌توانست جارد را ببیند و یا حضورش را در آن نزدیکی احساس کند. جارد نیز تمام نگرانی‌اش ایمی بود، در حالی که هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد و کامل عاجز و درمانده شده بود. اما دین و آدریان که ظاهراً برخلاف آن دو به خوبی با آن نشانه‌های شوم آشنا بودند و آمادگی لازم را داشتند، دست یکدیگر را گرفته و تصمیم گرفتند قبل از آنکه طعمه‌ی آن گردباد عظیم شوند، اقدامی کنند. بنابراین دین به سرعت دست در جیب لباسش کرده و خنجری کوچک و زیبا را از آن بیرون کشید. همان لحظه صدای قهقهه‌ای هراس‌انگیز در فضا پیچید، درست مثل آن بود که چندین نفر با هم شروع به خندیدن کنند، اما دین اطمینان داشت که در آنجا به غیر از خودشان تنها

یک نفر حضور دارد. پس از چند لحظه صدای جیغ وحشت زده ای با قهقهه همراه شده و دین با تشخیص صدای ایمی دریافت که دیگر حقیقتاً وقت اقدام کردن است. اگر چه چرخش شدید غبار و بسته بودن چشم هایش باعث می شد جهت درست را تشخیص ندهد، اما او با آخرین توان دستی که با آن خنجر را نگه داشته بود در هوا تکان داده و در نهایت، پس از چند دقیقه ی طاق فرسا، صدای نعره ی وحشتناکی آمد و آن ها با شدت روی زمین افتادند. گرد و غبار با صدای مهیبی همچون توده ای از هم پاشید و پس از چند لحظه در هوا ناپدید شد. طوفان آرام گرفته بود و آن ها با سر و صورت خاکی روی زمین نشستند و به جنازه ی مردی نگاه می کردند که با دست و پای باز و چشم های از حدقه در آمده به پشت روی زمین افتاده بود. و از زخم عمیقی که خنجر در سینه اش ایجاد کرده بود، به جای خون، گرد و غبار بیرون می ریخت.

□

ایمی که تا کنون با چنین صحنه ی عجیب و وحشتناکی رو به رو نشده بود، اولین کسی بود که از جایش برخاست و درست بالی سر آن مرد ایستاده و گفت:

-مُرده؟

دین جلو رفت، با خونسردی خنجر را از بدن مرد بیرون کشید و گفت:

-وقتی کسی اینجوری چشم هاش باز مونده... پس قطعاً مرده.

ایمی چشم غره‌ای به او رفت و با ناخشنودی گفت:

-تو کشتیش؟

-معلومه که من کشتم، پس فکرکردی می زارم کس دیگه‌ای افتخار کشتن

پاروکس و نصیب خودش کنه؟

جارد پرسید:

-چی؟

این بار آدریان شروع به صحبت کرد و جارد و ایمی به او نگاه کردند. او در

حالی که با علقه و هیجان به مرد نگاه

می کرد، گفت:

-پاروکس، یا مرد خاک، یا فرمانروای گردباد، یکی از مرگبارترین موجودات

روی زمین.

جارد که به سختی جلوی پوزخند زدنش را می گرفت، گفت:

-یعنی ممکنه کسی بر اثر غبار و اون گرد و خاک کوفتی بمیره؟

آدریان ابروهایش را بال انداخت و در جواب جارد گفت:

-مگه متوجه‌ی حفره‌ای که بین گرد و خاک داشت به وجود میومد نشدی؟

جارد گفت:

-من که فقط چشم هامو بسته بودم و آرزو مي کردم هر چي که هست زودتر  
گورشو گم کنه.

دين با خنده گفت:

-اما پاروکس ها که گورشونو گم نمي کنن، اونا انقدر به چرخیدن به دور  
طعمه شون ادامه مي دن تا حفره کامل  
بشه و بعدش اونو مي بلعن.

ناگهان رنگ ايمي پريد و با صدای ضعيفي گفت:

-مي بلعن؟

دين با بي خيالي گفت:

-آره ديگه، واسه ي همينم معروفن. من توي يکي از کتاب هاي جاناناتان  
درموردشون خوندم. موقعي که توي اون  
گردباد گیر افتاده بوديم دعا مي کردم خودش با شه، خيلي دو ست داشتم از  
نزدیک بينمشون.

دين با شور و اشتياق شروع به برانداز کردن مرد کرد و جارد که نگاهش به  
موهاي بلند و چشم هاي آبي درخشان  
مرد خيره مانده بود، آهسته گفت:

-نمي دونستم قاتل هم هستي.

-خب نيستم! اين که آدم نيستن.

-ولي اين یک مرده.

-درسته.



جارد نگاه عصبی به دین انداخت و گفت:

-خب تهش اونم یک آدم بود دیگه، نه؟

دین با خونسردی کامل گفت:

-نه!

سپس لبخند ملیحی به او زد و برگشت و با صدای بلندی گفت:

-خب! بیاین قبل از اینکه رفقاش سر برسن بزنیم به چاک.

ایمی با شنیدن این حرف به سرعت به راه افتاد، اما چند لحظه طول کشید تا

جارد از فکر بیرون آمده و پشت سر

آن‌ها حرکت کند، با وجود حرف‌های ابهام‌آمیز دین، در آخر جارد به آن

نتیجه رسید که پاروکس یک انسان، با

توانایی‌های ویژه و مرگبار است و به خاطر سپرد به محض حس کردن

کوچکترین وزشی، دست ایمی را گرفته و

به دنبال پناهگاهی امن بگردد.

پس از گذر از جسد پاروکس، خیلی طول نکشید که ایمی جیغ خفه‌ای

کشید و گفت:

-اوناهاش! هنوز اینجاست! باورم نمیشه!

ایمی دوید و بقیه پشت سر او به سرعت خود را به آینه رساندند. صفحه‌ی

صاف و شفاف آینه همچنان خالی از

نور آبی روشنی بود.

پس از چند ثانیه جارد پرسید:

- به نظرتون اگه بهش دست بزنیم خطري نداره؟ منظورم اينه كه... اين احتمال وجود داره كه اون حس كنه، يعني بفهمه كه...

- بفهمه كه آينه اش توسط غريبه ها لمس، و يا حتي جابه جا شده؟ فكر نمي كنم، خب آخه اونكه از وجود جانانان خبر نداره.

دين سرش را تكان داد و با چهره ي جدي كه كمتر در او ديده مي شد، گفت:  
- آديان درست مي گه، امكان نداره اون بدونه كساني از نقشه اش بو بردن و قصد دارن جلوشو بگيرن. اگر اينجوري بود، حتما تا حال اقدامي انجام مي داد.

ايمي به تندي گفت:

- مثل چه اقدامي؟

دين يكي از همان لبخندهاي نگران كننده اش زده و گفت:

- مثل كشتن ما! البته اينها همش فرضيه ست!

دين با ديدن حالت چهره ي ايمي فوراً جمله ي آخرش را اضافه كرد.

چند دقيقه پس از آنكه از غير فعال بودن آينه مطمئن شدند، جارد پرسيد:

- هيچ خبري نيست، به نظرتون تا كي بايد منتظر بمونيم؟

آديان با خستگي كوله اش را روي زمين انداخت و در حالي كه روي زمين مي نشست گفت:

-زمان دقیقش معلوم نیست، یعنی ممکنه ساعت ها طول بکشه، بستگی به تصمیم اون داره. به نظرم فعل بیان استراحت کنیم .

دین گفت:

-آره، به نظر منم اینجا ایستادن فایده ای نداره، چون همه چیز بستگی به تصمیم دوست عزیز قاتلمون داره!  
دین خنده ای کرد و او نیز کنار آدریان نشست. جارد که از خونسردی آن دو خشمگین بود با عصبانیت گفت:

-ولی اینطوری زمان دقیقش معلوم نیست!

دین گفت:

-درسته!

-شماها نمی تونین یک کاری برای باز شدنش بکنین؟  
آدریان قاطعانه گفت:

-نه!

جارد که به سختی جلوی خودش را می گرفت تا مشتی به صورت دین نزنند ، ( زیرا با نیشخند مضحکی او را می نگرست. ) با صدای بلندی گفت:

-ولی ممکنه روزها طول بکشه! تا حال دیگه حتما همه توی اداره متوجه غیبت من شدن! و ایمی! ایمی! پدر و

مادرش قطعاً اونو به حبس ابد توی اتاقش محکوم می کنن!

جارد لحظه اي سکوت کرد تا عکس العمل دين و آدریان را در مقابل حرف

هايش را ببيند، اما وقتي هيچ کدام از

آن ها به او اعتنايي نکردند، با ناراحتي و صدای ضعيفي تکرار کرد:

-ممکنه روزها طول بکشه!

ناگهان صدایي نجواکنان گفت:

-شاید هم نکشه...

با این حرف، هر سه نفر به طرف ایمي برگشتند و نور سبز و آبی که اکنون از

آینه بیرون می زد را به وضوح

دیدند. دين با دیدن آن صحنه به سرعت از جا پرید و با تعجب گفت:

-ووه!

آدریان نیز به سرعت از جا برخاست، چهره ي او علوه بر اشتیاق، آمیخته به

شک و تردید و دو دلی بود. جارد نیز

شگفت زده به نظر می آمد، اما هيچ کدام از آن ها به اندازه ي ایمي هیجان

زده و خوشحال نبودند. او که حال

بسیار به آینه نزدیک شده بود، جیغ زنان گفت:

-خودشه! حال دیگه می تونیم برگردیم!

آدریان که از دیدن سبزي آمیخته در آن نور آبی هيچ خوشش نیامده بود، با

لحن هشدار دهنده اي گفت:

-ایمي!

اما ایمی توجهی نکرد، او چنان محو آن نور خیره‌کننده شده بود که حضور جارد را نیز از یاد برده بود، شاید به آن دلیل که می‌دانست جارد نیز به اندازه‌ی خودش مشتاق بازگشت است و بی‌تردید او نیز بدون معطلی وارد آینه می‌شود. و شاید اشتیاق عجیب و بی‌اندازه، و عجله در آن تصمیم‌گیری مهم دلیل دیگری داشت.

ایمی جلوتر رفت، همان لحظه دین با صدای بلندی گفت:

-ایمی صبر کن!

اما ظاهراً ایمی صدای او را نشنید، زیرا درست مثل کسانی که مسحور شده باشند مستقیم به جلو حرکت کرد و دست‌هایش را برای لمس آینه دراز کرد. آدریان با دیدن حالت چهره‌ی او فوراً گفت:

-جارد! جلوشو بگیر! این یک تله...  
-ایمی!

قبل از آنکه جمله‌ی آدریان کامل شود، ایمی با نیرویی شدید به درون نور کشیده شده و جارد نیز بی‌درنگ، و با سرعت به دنبال او وارد آینه شد. دین و آدریان تنها لحظه‌ای به یکدیگر نگاه کردند، سپس با تاسف سری تکان داده و آن‌ها نیز برای نجات جان ایمی و جارد، وارد آن منبع نور که دیگر کمابیش به رنگ سبز درخشان درآمده

بود، شدند.

با احساس بیرون آمدن از کابوسی عمیق، چشم هایش را گشود و نفس عمیقی کشید. ایمی از روی زمین خاکی که بر روی آن افتاده بود بلند شد و با وحشت اطرافش را از نظر گذراند. به هیچ وجه اطلاعی از مکانی که هم اکنون در آن بود ندا شت. آخرین چیزی که به یاد داشت باز شدن دریچه و صدای فریادی آشنا بود. با به یاد آوردن جارد، با نگرانی شروع به جستجو در اطرافش کرد، و بلفاصله او را در فاصله ی چند قدمی خود دید که همانطور که از جا برمی خواست لباس هایش را می تکاند. ( دین و آدریان نیز با چهره هایی خشمگین کمی دورتر از جارد روی زمین افتاده بودند. ( در یک لحظه نگاه ایمی با جارد تلقی پیدا کرد و آن دو بی هیچ فکر و برنامه ریزی قبلی جلورفتند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. جارد لحظه ای شانیه های ایمی را فشرد، سپس با لحن سرزنش آمیزی در گوشش گفت:

-کار خطرناکی کردی، چرا منتظر من نموندی؟

ایمی که قدش به سختی به سینه ی جارد می رسید، سرش را بلند کرد و به تندی گفت:

- باور کن خودمم نفهمیدم چي شد، انگار یک لحظه خوابم برد، من صدای دادتو شنیدم اما قبل از اینکه بتونم

برگردم دیدم که... اینجا کجاست؟

ایمی با دیدن چمنزاری که در آن ایستاده بودند و مردابی با آبی کثیف و سیاه در فاصله‌ی ده متری شان، همه

چیز را فراموش کرده و با ترس این سوال را پرسید.

جارد نیز گویی با پرسش او تازه متوجه فضایی که در آن ایستاده بودند شد.

او ایمی را از خود جدا کرد و این بار با

دقت بیشتری به اطرافش نگاه کرد. تا چشم کار می کرد همه جا چمنزار بوده

و در میان علف های یک دست و

سبز تیره، هزارگانه‌ی گلی دیده می شد که از اعماق زمین سردرآورده و به آن

فضای خوفناک اندکی زیبایی

بخشیده بود.

ایمی آهسته تکرار کرد:

- اینجا... کجاست؟

- احتمال.. ناکجا آباد!

به جای جارد، دین جواب او را داد که به همراه آدریان حال دیگر کامل به آن

ها نزدیک شده بودند. آدریان با خشم

و غضب چشم غره ای به ایمی رفته و با صدای بلند و لحن تهدید آمیزی،

بی مقدمه گفت:

- این چه کاری بود؟

ایمی که لحظه ای گیج شده بود، خود را عقب کشید و با کمی تاخیر دهانش را باز کرد تا توضیحی بدهد، اما قبل از او جارد با حالت تدافعی گفت:

-اون اصل متوجه کاری که انجام داده، نشده بود. ظاهرا...

-ظاهرا یکی طلسمش کرده!

دین با خونسردی این را گفت و چشم های ایمی از تعجب گرد شد. اما آدریان بلفاصله سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد و با بی قراری گفت:

-آروم باش لطفا، چون احتمال کمی وجود داره که واقعا چنین اتفاقی افتاده باشه.

دین با عصبانیت گفت:

-ولی خودت گفتی که...

آدریان به سرعت میان حرف دین پریده و برای توجیح حرف خود گفت:

-من فقط گفتم این یک تله س، ولی یادم نمیاد چیزی راجع به طلسم شدن ایمی گفته باشم، چون اون آگه واقعا طلسم شده بود قطعاً ما متوجه می شدیم.

دین با حرص دهانش را باز کرد اما آدریان فرصتی به او نداده و با چرب زبانی اضافه کرد:



-البته حدس تو هم ممکنه درست باشه. ولی به نظر من فقط محدوده ی نزدیک آینه طلسم شده بود، چون ایمی تنها کسی بود که کامل به آینه نزدیک شد. درسته؟

دین جوابی نداد و به او چشم غره رفت. اما جارد و ایمی هر دو یکصدا گفتند:

-درسته!

دین صدای عجیبی از خود درآورد که می توانست نشانه ی مخالفتش باشد، اما حرف دیگری نزد و مشغول کندوکاو اطرافش شد. ایمی که دیگر خیالش راحت شده بود، پرسید:

-حال چطوری باید از اینجا خارج بشیم؟

دین گفت:

-من که فکری ندارم.

آدریان گفت:

- به نظر من بیایم همینجا منتظر بمونیم، اگه اون جادوگر خیال کرده که کلک ما رو کنده پس حال به احتمال زیاد سعی می کنه دوباره دریچه رو باز کنه.

-باز کنه که چی بشه؟

آدریان با مهربانی به ایمی گفت:

-دریچه رو باز کنه تا چیمرها رو به شهرتون بفرسته.

جارد که برخلاف همیشه عصبانی به نظر می رسید چنگی به موهایش زد و با صدایی که به زور سعی در کنترلش

داشت، گفت:

- من که نمی فهمم، این دیگه چه جورشه؟  
دین که احساس خطر می کرد نگاهی به آدریان انداخت و او با صبر و  
بردباری که برخلاف عقیده ی خودش جارد را  
عصبانی تر از پیش می کرد، گفت:

- ببین می دونم که کمی غیر منطقی به نظر می رسه، اما طرز کار این آینه به  
هیچ وجه عاقلانه و مناسب با حدس و  
گمان های ما نیست. یعنی مثل شاید ما فکر کنیم که دریچه ای که به دنیای  
شما باز شه نمی تونه به اینجا راه داشته  
باشه، اما... این فکر اشتباهه چون با حرف هایی که جاناتان به ما زد ما  
فهمیدیم که اون دریچه به صدها سرزمین دیگه  
راه داره، بنابراین...

آدریان نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- بنابراین شاید اون بتونه ما رو به تله بندازه تا از ناکجاآباد سردر بیاریم، اما  
نمی تونه جلوی طرز کار آینه ی خودش و  
بگیره. آینه کسانی رو که ناخواسته به جایی منتقل شدن و ظرف مدت کمی  
به جایی که ازش او مدن بر می گردونه.

همین که سخنرانی طولنی آدریان تمام شد، دین ضربه ی بسیار محکمی به  
پشت جارد زد و گفت:

- خالصه اینکه دیر یا زود ما به جنگل برمی گردیم، پس غصه نخور رفیق!  
 جارد که هنوز اندکی آزرده به نظر می آمد، آهسته گفت:  
 - برگشت به جنگل چیزی نیست که ما منتظرش باشیم.  
 آدریان در جواب او گفت:

- درسته، اما یادت نره که آینه زمانی شما رو برمی گردونه که پیش آینه  
 باشین.

جارد که تسلیم شده بود ناسزایی گفت و شروع به قدم زدن کرد. ایمی  
 نگاهی به او انداخت و با حواس پرتی شاخه گلی  
 را کند.

فضای میانشان پس از بحث کوتاهی که با یکدیگر داشتند اندکی سرد و  
 سنگین شده بود. هر چهار نفر بی وقفه راه می  
 رفتند و انتظار باز شدن دریچه را می کشیدند. هیچ کس حرفی نمی زد و به  
 جز صدای نفس هایشان صدای دیگری از  
 اطراف شنیده نمی شد.

یک ساعتی از حضورشان نگذشته بود که دین با کلفگی گفت:  
 - من و آدریان همین اطرافیم، یک کم قدم می زنیم تا... وقتی دریچه باز شد  
 صدامون کنین.

او بدون هیچ حرف دیگری دست آدریان را گرفت و با هم شروع به قدم زدن  
 کردند و به مرداب نزدیک تر شدند. ایمی و  
 جارد نگاه از مسیر رفتن آن ها گرفته و به یکدیگر نگاه کردند.

- به نظرت مشکلی پیش نمیاد؟

جارد با لحن بسیار ملیم تر از لحنی که با دین و آدریان صحبت کرده بود، گفت:

-فکر نمی کنم، انگار اونا به این جور جاها عادت دارن، اگر خطری بود بهمون می گفتن.

جارد به دین و آدریان اشاره داشت. ایمی ناگهان خنده ی غیرعادی کرد و گفت:

- سه روز پیش اصل فکر می کردیم که حال توی همچین محم صه ای گیر میوفتیم؟

جارد صادقانه گفت:

-نه! اونموقع تنها دغدغه ام پیدا کردن علت حمله ها بود.

-منم همش به این فکر می کردم که نکنه اون اتفاقا توی خیابون خونمون تکرار شه و آسیبی به مامان و بابا برسه.

-پس اصل به خودت فکر نمی کردی؟

ایمی گلی که در دست داشت را بال آورد و آن را بو کرد، سپس با صراحت گفت:

-نه.

برای یک لحظه به نظر رسید که جارد قصد ابراز علقه ی شدیدی به او را دارد، از این رو ایمی با دستپاچگی قدمی به

عقب برداشت، اما خوشبختانه جارد توانست تکان شدیدش را با گذاشتن دست در جیبش توجیه کرده و به زدن لبخند مهربانی به ایمی اکتفا کند.

ایمی با دیدن لبخند او آرامشش را به دست آورد و در حالی که سرک می کشید تا دین و آدریان را که حسابی از آن‌ها دور شده بودند بهتر ببیند، آهسته گفت:

- امیدوارم برگشتمون خیلی طول نکشه. جارد نگاهش را به مرداب تیره و کدر انداخته و گفت:

- منم امیدوارم، چون در اون صورت ممکنه... رئیس...

جارد با دیدن جنبشی در اطراف مرداب، به طور ناگهانی حرفش را قطع کرد و چشم هایش را باز و بسته کرد تا بهتر ببیند، ایمی که همچون او خیره به صحنه‌ی مقابلش شده بود، نفس صداداری کشید. جارد ناخودآگاه چند قدم به جلو برداشت و با دقت بیشتری به تکان‌های توجیه ناپذیر آب مرداب نگاه کرد و در دل دعا کرد که اشتباه دیده باشد، اما... تردیدی وجود نداشت، آب مرداب درست پشت سر دین و آدریان بال می‌آمد و همچون دست‌های غول پیکری برای به چنگ آوردن آن‌ها بال و بال تر می‌آمد، همچون سقفی ترسناک درست بالای سرشان قرار می‌گرفت و برای حمله به آن‌ها آماده می‌شد.

جارد نگاه سريعي به ايمي انداخت و هر دو نفر آب دهانشان را به سختي  
 فرو دادند، اما قبل از آنکه هر کدام از آن  
 ها بتوانند اقدام بيشتري انجام دهند، دين و آدریان توسط آن دست هاي غول  
 آسا، به طرز هول انگيزي به درون  
 مرداب كشيده شده و صدای جیغ آدریان و ايمي، در صدای غرش و خروش  
 مرداب گم شد. پس از ناپديد شدن  
 دين و آدریان بلفاصله همه چيز به حالت اوليه خود بازگشته و ديگر هيچ  
 جنبشي در اطراف مرداب ديده نشد.  
 جارد و ايمي که از ديدن آن صحنه مات و مبهوت مانده بودند و قلب هایشان  
 به طور مداوم در سينه هایشان فرو  
 مي ريخت، لحظه اي بلكليف ايستادند، سپس آن ها نیز همچون دين و  
 آدریان که براي نجاتشان لحظه اي  
 درنگ نکرده بودند، با تمام توان شروع به دویدن به سمت مرداب کردند.  
 ايمي کمی عقب تر از جارد، در حالي مي دويد که گلي که در دست داشت،  
 به اين سو و آن سو مي رفت و  
 گلبرگ هایش يکي يکي بر روي زمين مي افتادند. وزش تند باد ميان  
 موهايش مي وزيد و آن ها را به عقب مي  
 راند. هر چه به مرداب نزديک تر مي شدند دلشوره و ترسش بيشتري مي شد،  
 دست هایش کمابيش بي حس شده

بودند و پاهایش در اعتراض به عمل او گویی فریاد می کشیدند. اما ایمی نمی توانست آن ها را نادیده بگیرد، مهربانی، حس فداکاری و یاری دهندگی ذاتی اش چنان زیاد بود که بر ترس و وحشتش غلبه می کرد. و در آن لحظه او با تمام وجود خواستار نجات دیدن و آدریان بود، بنابراین زمانی که جارد بی معطلی خود را به مرداب انداخت تنها لحظه ای درنگ کرد و سپس با امید برای نجات جان دوستانی که تنها دو روز از آشنایی اش با آن ها

می گذشت، به درون آب کثیف مرداب شیرجه زده و پشت سرش چیزی باقی نگذاشت به غیر از تکان ملیم آب سطح مرداب.

به محض ورود به آن مرداب کثیف و تهوع آور جارد را در فاصله ی نزدیکی از خودش دید که دستش را دور بازوی دین که آدریان را با تلس و تقل در آغوش داشت، حلقه کرده و صورتش از شدت فشار برای بال کشیدن آن ها درهم رفته بود. صورت آدریان مشخص نبود اما ایمی می توانست ترس و درماندگی را در چهره ی دین که همیشه پر از شور و سرزندگی بود، تشخیص دهد. با وجود آنکه می دانست نمی تواند بیش از چند دقیقه نفسش

را نگه دارد شنا کنان، نرم و آهسته به دین نزدیک تر شده و بازوی سمت  
چپش را گرفت و تمام زورش را زد تا او  
را به سمت بال بکشد. اما فایده ای نداشت، زیرا او چنان سنگین شده بود  
که حتی یک سانت هم از جایش تکان  
نمی خورد. با توجه به اینکه دین چندان بلند قد و قوی هیکل نبود این همه  
سنگینی عجیب و غیر عادی به نظر  
می رسید. ایمی یک بار دیگر تمام تلاشش را کرد، اما بی فایده بود، با توجه  
به آنکه چند دقیقه از بودنش در آب  
می گذشت یقین داشت که دیگر نفسش بند خواهد آمد، در یک لحظه نا  
امیدی با سرعتی سرسام آور به درونش  
رخنه کرد، سپس دهانش برای ذره ای هوا باز شده و آب با شدت هر چه  
تمام تر به درون ریه هایش راه پیدا کرد.  
سبکی عجیبی را حس می کرد، چشم هایش کم کم بسته می شدند و بدنش  
شل می شد، و درست همان لحظه  
بود که چشمش به او افتاد، موجودی که معلوم نبود آدم است یا حیوان با  
چندین سر متعدد، درست از زیر پاها  
دین که عاجزانه تکان می خوردند با حالت چندش آوری به او پوزخند می  
زد. ( هیدرا: او در مردابی نزدیک به  
شهر باستانی لرنه در آرگوس می زیست، در زیر این آب ها ورودی به جهان  
زیرین وجود داشت و هیدرا نگهبان آن



بود. هیدرا دارای بدنی شبیه به مار و سرهای فراوان بود. وقتی یک سر هیدرا بریده می شد، سری جدید به جای آن می روید، و یکی از سرهای او جاودانه بود و با هیچ سلحی آسیب نمی دید... )

قلب ایمی در واپسین لحظات قبل از بیهوش شدنش در سینه فروریخت، آن گاه به طور غیر ارادی دستی که با آن گل را هنوز بی هیچ دلیلی نگه داشته بود بال آورد... به محض انجام این حرکت صدای جیرجیر خفیفی از دهان آن موجود بیرون آمد، در یک لحظه زمین و زمان بهم ریخته و در یک ثانیه آن ها به طور معجزه آسایی با نیرو و کشش عجیبی از درون مرداب به بیرون پرتاب شدند، درست مثل آن بود که مرداب عطسه ی شدیدی کرده و با انزجار آن ها را از خود رانده با شد. آنگاه هر چهار نفر با شدت به زمین پر از چمن برخورد کردند و آه و ناله ی شان به هوا برخواست.

چندین دقیقه و یا شاید مدت ها طول کشید تا ایمی با تکان های مختصری به خود بیاید. سنگینی عجیبی در سینه اش حس می کرد، اندکی حالت تهوع داشته و دست و پاهایش هنوز سست بودند.

-ایمی! ایمی!

ایمی صدای خفه ی جارد را از دورد ست ها شنید و از تهه دلش خواست  
 جوابی داده و به او اطمینان خاطر بدهد  
 که هنوز زنده و سالم است، زیرا شدت نگرانی و ترس جارد حتی در طرز  
 صدا کردنش محسوس بود. اما ایمی نمی  
 تواند ست، زیرا فکر می کرد به محض باز کردن دهانش تمام محتویات معده  
 اش را بال می آورد. اینکه رخوت و بی

حسی بدنش به او اجازه باز کردن چشم هایش را نمی داد نیز خشمگین  
 ترش می کرد. لحظه ای بعد فشار  
 شدیدی به سینه اش وارد شد و راه تنفسش جوری باز شد که انگار جسم  
 سنگینی تا کنون راه گلویش را بسته  
 بود. ایمی چند سرفه ی شدید کرده و مقداری از آب کثیف مرداب را بال  
 آورد.

خیلی زود متوجه شد که دیگر می تواند چشم هایش را باز کند، از این رو  
 لی پلک هایش را باز کرده و اولین  
 چیزی که دید صورت نگران و رنگ پریده ی جارد بود. لباس هایش خیس و  
 به بدنش چسبیده بودند، موهای  
 خیسش نیز روی پیشانی اش ریخته شده بود. ایمی که گویی در عالم خواب  
 و بیداری بود اعتراف کرد که اکنون

جارد خوش قیافه تر از هر زمان دیگری است. چشم های سبزش روشن تر  
 از مواقع دیگر بودند، بینی قلمی اش  
 زیباتر به نظر می رسید و ل\*ب هایش...  
 -ایمی! حالت خوبه؟

ایمی با صدای جارد به خود آمد و تازه متوجه شد که مدت زیادی بی دلیل  
 به او خیره مانده است، بلفاصله  
 خجالت زده شده و ناله خفیفی کرد تا وانمود کند حالش چندان بهتر نشده  
 است. ظاهرا تا حدودی موفق شده بود  
 زیرا زمانی که از جا برمی خواست و سعی می کرد بنشیند جارد با نگرانی به  
 او نگاه می کرد. به محض نشستن  
 متوجه حضور دین و آدریان شد. دین روی زمین نشسته و در حالی که بسیار  
 جدی تر از هر زمان دیگری بود  
 آدریان را محکم در آغوشش نگه داشته بود. هیچکدام حرفی نمی زدند  
 گویی هنوز در شوک اتفاق اخیر بودند.  
 پس از مدت طولنی که در سکوت گذشت بالخره آدریان شروع به صحبت  
 کرد و اولین جمله ای که گفت نیز این  
 بود:

- شما هم دیدینش؟

دین و ایمی بلفاصله متوجه منظور او شدند و سرشان را تکان دادند، اما  
 جارد که در مرداب به سطح آب بسیار  
 نزدیک تر بوده و متوجه آن موجود مرگبار نشده بود، با گیجی پرسید:

-از چي حرف مي زني؟

ايمي نفس عميقي کشيد و گفت:

-وقتي تو مرداب بوديم من يك نفر و ديدم.

دين آهسته گفت:

-منم همينطور.

جارد نگاهی را از ايمي و دين به آدریان انداخت و او نیز با تکان سرش تایید

کرد. جارد که نگران و آشفته بود با

احتیاط پرسید:

-اون چي بود؟

آدریان و دين به يکديگر نگاه کردند و سرانجام دين گفت:

-اون يك هيدرا بود، نگاهبان يکي از دروازه هاي دنياي زیرزمين.

ايمي لحظه اي با دهان باز به دين خيره ماند، سپس صدای لرزانی پرسید:

-د...دنياي زیرزمين يعني... يعني...

آدریان جمله ي او را کامل کرد و گفت:

-هيدس، درسته.

سپس با صدای ضعیفی اضافه کرد:

-باورم همیشه انقدر دور شده باشيم، آگه به خاطر اون گل نبود شاید... شاید

زنده نمي مونديم.

آدریان با سر به گل پرپر شده‌ای که همراه آن‌ها روی زمین افتاده بود اشاره کرد و با کلفگی سرش را روی زانوهایش گذاشت.

ایمی که پاک گیج و سردرگم شده بود از او پرسید:  
- منظورت چیه که اون گل نجاتمون داد؟ این چه معنی داره؟  
آدریان گفت:

- هیدرا نماد تمام پلیدی‌ها و خونریزی‌هاست، برای نجات از مرداب اون باید از زیبایی‌ها استفاده کرد، مثل یک گل یا... از این جور چیزا.

ایمی لحظه‌ای مکث کرد، سپس با صدای بسیار آهسته‌ای پرسید:  
- شما که بیرون از مرداب ایستاده بودین، چرا به داخل آب کشیده شدین؟  
دین که ظاهراً سخت در تلبس بود تا خونسردی‌اش را حفظ کند آرام و شمرده در جواب پرسش او گفت:

- ببین ما که قبل گفته بودیم هیدس چند بار تلبس کرد سرزمینمون و به نابودی بکشونه، یادته که بهت گفتیم با چه زحمت و تلبسی تونستیم مردممون و نجات بدیم، خب...  
ایمی به تندی گفت:

-... خب من فکر می‌کردم مردن اون زن... یعنی...  
آدریان آهسته گفت:

-نارسیسا!

-آره! درسته! همون، مگه کشتن اون کافی نبوده؟

دین با نفرت آشکاری گفت:

- معلومه که بوده، اما مگه غیر از اینه که هیدس پشت تمام کارهای اون بود؟  
مگه غیر از اینه که اون از ما و هر  
کسی که اهل آدونیس باشه متنفره؟  
ایمی با وجود حدس و گمانی که داشت جوابی نداد، اما حتی جارد که در  
شب اول چندان توجهی به بحث آن ها  
نشان نداده بود و اکنون اطلاعات بسیار کمی از تاریخچه ی سرزمین آن دو  
داشت، بلفاصله متوجه موضوع شده و  
گفت:

- پس برای همین شما رو با خودش به داخل مرداب کشید؟ اون شما رو  
شناخت؟

دین از جایش برخاست و گفت:

- اوه آره! مگه میشه اون ما رو یادش بره؟ شرط می بندم داشت تمام زورش  
و می زد که روح ما رو بند بکشه.

لحظه ای سکوت برقرار شد، آنگاه آدریان جیغ بلندی کشید و همه را از جا  
پراند، او در حالی که بسیار خشمگین  
بود، با خشب و غضب گفت:

- همه چیز تقصیر اون لعنتیه! ای کاش می تونستم تلفی کارهاشو سرش  
دریارم! اون باید تاوان کارهاشو پس بده!

آدریان پس از جمله‌ی آخر چنان جیغی زد که دین و ایمی با دهان باز او خیره ماندند، لحظه‌ای سکوت برقرار شد، آنگاه دین گفت:

- نظرت چیه که مجازات هیدس و بزاریم برای بعد؟!

آدریان برگشت و چنان چشم غره‌ای به دین رفت که مردمک چشم هایش به طور کامل ناپدید شد. دین که

درماندگی و خوش حالی اش به یک اندازه بود، شانه هایش را بال انداخت و در حالی که با دست به پشت سرش

اشاره می کرد، گفت:

- آخه دریچه باز شده!

با این جمله، طبق معمول اولین کسی که از جا پرید و تمام توجهش به آن منبع نور شگفت انگیز جلب شد، ایمی

بود. او آرام آرام به دریچه‌ای که درست در مقابلشان ظاهر شده بود، نزدیک شد. بقیه نیز پشت سرش ایستاده و

بر و بر به دریچه نگاه می کردند. ایمی که به پهنای صورتش می خندید برگشت و با دیدن صورت های مات و بی

حالت آن ها متعجب شد. لحظه‌ای مکث کرد، سپس فریاد زنان گفت:

- پس معطل چي هستين!

با فریادش سه نفر دیگر از جا پریده و نگاه های پر تردیدی رد و بدل کردند، اما سوءظنی که در چهره هایشان بود

به هیچ وجه تاثیری در حال ایمنی نگذاشت. او با شور و هیجان جلورفت و دست جارد را گرفت، سپس کشان کشان او را به سمت دریچه برد و بی درنگ از آن نور سبز و آبی عبور کرد. گذرشان از آن چمنزار درست مثل آن بود که از اتاقی وارد اتاقی دیگر شوند، آن گاه در آن تاریکی جنگلی را تشخیص دادند که چند ساعت پیش از آنجا ناپدید شده بودند.

روبی با ورود به جنگل نفس راحتی کشید و منتظر ماند تا سر و کله ی دین و آدریان نیز پیدا شود. دیری نپایید که آن دو نیز از پس نور درون آینه بیرون پریده و با عصبانیت به او چشم غره رفتند. اما قبل از آنکه بتوانند به خاطر بی فکری هایش اعتراضی کنند نور درون آینه ناپدید شده و این بار همه جا در تاریکی مطلق فرورفت. اکنون هیچ کدام از آن ها نمی توانستند صورت یکدیگر را تشخیص دهند، با این حال آدریان خطاب به ایمنی با لحن تندی گفت:

- یک اشتباه رو سه بار تکرار کردی!

ایمنی در آن تاریکی سرخ شد، جوابی به آدریان نداد و با صدای آهسته ای گفت:

-وقتی داشتیم می رفتیم هنوز خیلی به شب مونده بود.



صدای دین از طرف چپش به گوش رسید که ظاهراً بار دیگر بی خیالی و  
خونسردی اش را در پیش گرفته بود:  
-درسته!

جارد پرسید:

-این طبیعیه؟

-آره هست، چون جایی که ما بودیم خیلی خیلی دور بود و طبیعیه که فاصله  
ی زمانی اونجا با اینجا فرق داشته  
باشه.

لحظه ای سکوت برقرار شد و جغدی از بالی سرشان با صدای بلندی هوهو  
کرد، آنگاه ایمی پیشنهاد کرد:

-بهتر نیست با خودمون ببریمش؟

جارد با وجود ندیدن ایمی رویش را به سمتش برگرداند و گفت:

-معلومه که نیست، چون ممکنه اون بفهمه که ما جا به جاش کردیم.

آدریان ابتدا برای نشان دادن مخالفتش سرش را تکان داد، اما جارد او را  
ندید، بنابراین نفس عمیقی کشید و در

حالی که چشم هایش از شدت خستگی می سوخت و هنوز تمام لباس  
هایش خیس بود، گفت:

-به نظر من پیشنهاد خوبیه چون الن شبهه و اتصال اون جادوگر با آینه اش  
کمتر از هر وقت دیگه ای هست. باید

با خودمون ببریمش.

لحظه ای همگی به آینه چشم دوختند اما هیچ کس جلو نرفت گویی هنوز برای جابه جایی آینه تردید داشتند،

سرانجام دین با بی حوصلگی نفس عمیقی کشید و با قدم های کوتاهی به سمت آینه رفت، پس از چندین دقیقه سکوتش را شکست و گفت:

- من و جارد تا یک جایی میاریمش، بیاین زودتر از اینجا بریم یک جایی که بشه آتش روشن کرد، هممون داریم می لرزیم.

هیچ کس با دین مخالفت نکرد، زیرا هر چهار نفر وضعیت مشابهی داشتند، با وجود گرمای شدید روزها، شب ها جنگل با آن همه درخت تو در تو که رنگ آفتاب را به خود نمی دید به طرز بدی سرد و سوزناک می شد. اکنون نیز که همه ی آن ها سراپا خیس بودند، این سرما بیشتر از هر وقت دیگری احساس می شد.

پس همگی خیلی زود به راه افتادند، ایمی و آدریان جلوتر و جارد و دین که به سختی آینه را حمل می کردند پشت سر آن ها. نیم ساعتی راه رفتند تا به جای مناسبی رسیده و تصمیم به برپا کردن آتش گرفتند.

بالخره زمانی که آتش کوچکی درست کردند، همگی اطراف آن خود را رها کرده و نفس راحتی کشیدند. پس از

چند دقیقه آدریان چندین کیلومتر سیاه رنگ را از کوله اش در آورده و به دست آن‌ها داد. بعد از آنکه همگی سیر شدند، خستگی و خواب به سراغشان آمده و آن‌ها بی آنکه یک کلمه حرف با یکدیگر بزنند روی زمین دراز کشیده و چشم‌هایشان را بستند.

ایمی اولین کسی بود که تسلیم خواب شده و بدنش با حالت خوشایندی لبریز از سبکی و راحتی شد. در عالم خواب و بیداری به حضور سه نفر دیگر فکر کرد و با خود گفت که بودن آن‌ها چه دلگرمی بزرگی است. اگر آن‌ها نبودند چه؟ اگر ناچار می‌شد به تنهایی راه خود را پیدا کرده، و یا با آن جادوگر رو به رو شود چه؟ حتی تصورش وحشتناک بود، ایمی از تپه دل خوشحال بود که تنها نیست.

در همین افکار غرق شده بود که ناگهان در فضایی بسته و تاریکی قرار گرفت و چشم‌هایش باز شدند، او یکه و تنها در جنگل ایستاده بود، آتشی که روشن کرده بودند خاموش شده و اکنون دود غلیظی از چوب‌ها خارج می‌شد. ایمی رویش را برگرداند و شروع به جستجو کرد، اطمینان داشت که بقیه همان اطراف هستند. شاید برای سرکشی و یا مطمئن شدن از امن بودن محوطه رفته بودند. اما از طرفی این سوال برایش پیش آمد که در این

وقت شب چه نیاز و دلیل منطقی برای این کار بوده است؟

شاید دو ستانش صدایی را شنیده بودند که او نشنیده بود، حرکتی را حس کرده بودند که او در عالم خواب قادر به حس کردنش نبود، اما مگر جارد او را در آن وقت شب، تنها رها می کرد؟

برای سرک کشیدن دین و آدریان به قدر کافی تجربه و مهارت داشتند پس دیگر چه نیازی به همراهی جارد با آن ها بود؟

اشکالی وجود داشت و ایمی نیز این را فهمید زیرا با نگرانی شروع به صدا زدن آن ها کرد، اما جز انعکاس صدای خودش و پر و بال زدن پرنده ای شوم هیچ صدای دیگری شنیده نشد.

اکنون ایمی وحشت زده، در جنگلی مخوف و تاریک یکه و تنها مانده بود. چه خبر شده بود؟ بقیه کجا رفته بودند؟ جواب هیچ کدام از این سوالات را نمی دانست اما حس بدی به او می گفت که حتما دلیل خاصی وجود دارد که درست پس از آنکه از تنها نبودنش آسوده خاطر شده بود، به طور ناگهانی دوستانش او را رها کرده و در آن مکان تنها گذاشته بودند.

همه چیز تبدیل به کابوس شده بود، نفس های ایمی تند و کشدار شده بودند، در آن لحظه احساس می کرد صد

جفت چشم از لی درختان به او خیره شده اند. تاریکی او را در خود فرو می برد و او هیچ راه نجاتی نمیافت.

دلش می خواست با صدای بلند فریاد بزند تا شاید آن کابوس تمام شود و جارد نزد او برگردد، اما انگار صدایش را

از دست داده بود. ایمی حتی جرئت تکان خوردن را نداشت، درست همان موقع بود که صدای جیغ هراس انگیزی

در تمام جنگل پیچید، و هم زمان راه گلویی ایمی نیز باز شد و او از ترس جیغ ممتدی کشید و بعد، درست مانند

کسانی که از آب بیرون آمده باشند با نفس بلند و صداداری از خواب پرید.

ایمی نفس نفس زنان از خواب پرید، آنگاه به سرعت روی زمین نشست و به اطرافش نگاه کرد، دین و آدریان در

فاصله ی نزدیکی از یکدیگر به خواب فرو رفته بودند. ایمی با دیدن آن ها نفس عمیق و صدادار دیگری کشید و

در حالی که عرق سرد بر پیشانی اش نشسته بود صدای آشنای شخصی را شنید که در گوشش می گفت:

-ایمی، حالت خوبه؟ چی شده؟

ایمی چنان با سرعت رویش را برگرداند که جارد با دستپاچگی عقب تر رفت. آنگاه با صدایی که لرزش بسیار

زیادی داشت بریده بریده گفت:

-ص... صدای... چی بود؟

جارد با نگرانی صورت خیس ایمی را از نظر گذراند و با حالت عادی گفت:

- صدای زوزه ی گرگ بود، اما نگران نباش ظاهراً که از اینجا خیلی دور بود.

ایمی، چیزی شده؟ تو کابوس دیدی؟

ایمی که هنوز تحت تاثیر کابوسش بود حرف او را نشنیده گرفت و تکرار کرد:

-گرگ؟

-آره، اما گفتم که نیازی نیست نگران باشی، اونا کنارمون.

جارد به دین و آدریان اشاره کرد و ایمی سرش را برگرداند و به آن ها نگاه

کرد. قفسه ی سینه شان به آرامی بال

و پایین می رفت و چشم هایش بسته بود. کامل مشخص بود که در خواب

عمیق و آسوده ای فرو رفته اند و هیچ

حالت غیرعادی در آن ها دیده نمی شد. ایمی که پس از چند دقیقه ی طولنی

کم کم آرامشش را به دست می

آورد، با گوشه ی لباسش صورتش را پاک کرد و آهسته پرسید:

-شما تمام مدت کنار من بودین؟

جارد از این سوال جا خورد و با نگرانی گفت:

-خب آره، همینجا بودیم. ایمی، تو مطمئنی حالت خوبه؟

ایمی که خیالشش راحت شده بود، بار دیگر طاق باز دراز کشید و در حالی

که سعی می کرد آسمان را از پشت

شاخ و برگ درختان تجسم کند، گفت:

-من خوبم، فقط یک کابوس بد دیدم.

جارد که درست کنار او نشسته بود، یکی از دست هایش را کنار سر او روی زمین گذاشته و پرسید:

-چه خوابی؟

ایمی که به هیچ وجه قصد نداشت جزئیات خوابش را بر زبان بیاورد، (زیرا یادآوری اش به شدت آزاردهنده بود) فقط گفت:

-خواب دیدم تک و تنها توی جنگلم، شماها پیشم نیستین، ولم کرده بودین، منو توی جنگل تنها گذاشته بودین.

اگرچه ایمی می دانست کابوسش صرفاً یک خواب بوده است، اما نتوانسا از تلخی کلمش هنگام گفتن این جمله بکاهد.

جارد نیز متوجه این موضوع شد و در حالی که دست دیگرش را در طرف دیگر سر او قرار می داد، آهسته گفت:

-دین و آدریان و نمی دونم، اما من هیچ وقت تو رو تنها نمیذارم، چون امکان نداره بتونم تنها کسی که برام مهمه رو از خودم دور کنم.

ایمی با شنیدن این جمله لحظه ای هاج و واج ماند، وقتی به خود آمد متوجه شد که جارد دست هایش را طوری

قرار داده که صورتش درست مقابل صورت او بود. آنگاه به یاد آورد آن پسر تنها کسی بوده است که در دبیرستان

با او صحبت می کرد، تنها کسی بود که جانش را از مرگ نجات داده و تنها شخص بعد از پدر و مادرش بود که حقیقتاً به او اهمیت می داد. و بعد نفهمید چطور حضور دین و آدریان را که به طرز محسوس و عجیبی مدام جا به جا می شدند نادیده گرفته و فاصله ی کم میان صورت هایشان را از میان برداشت و برای اولین بار در تمام زندگی اش آن دقیقه های کوتاه، اما شیرین را تجربه کرد. صبح روز بعد مثل صبح های دیگر نبود، و علت آن احتیاط و حالت محتاطانه ی ایمی هنگام صحبت با جارد بود که بسیار جلب توجه می کرد. او بعد از کوچکترین حرف و یا اشاره ی خودش به سرعت سرش را برمی گرداند تا عکس

العمل جارد را ببیند و تنها وقتی صورت آرام و خونسرد او را می دید، دست از ناشی گری هایش برمی داشت. رفتار و اعمال او در مقابل جارد چنان آشکار بود که دین و آدریان به سرعت فهمیدند که چیزی میان آن دو تغییر کرده است و با وجود آنکه تنها سه روز از آشنایشان می گذشت با تمام وجود برای آن دو خوشحال بودند. در میان آن ها جارد تنها کسی بود که آرامش بیشتری داشت، و با اینکه ایمی زیر ل\*\*ب مدام او را مردی بی احساس و خشک خطاب می کرد،



دو نفر دیگر اطمینان داشتند که ایراد جارد تنها در حفظ ظاهر اوست. او با وجود شور و اشتیاق بی اندازه اش پس از صمیمی تر شدنش با ایمی، به خوبی می توانست هیجانش را پنهان کرده و با متانت و وقار از خیره شدن به صورت ایمی خودداری کند. زمانی که هر چهار نفر شان در دل خطر پیش می رفتند و دو نفر از میانشان ناچار به حمل آینه بودند، شاید این رابطه ی جدید تنها حادثه ی خوشایند و جذاب در آن لحظات به شمار می آمد.

- شما می دونین خونه ی اون جادوگر کجاست؟  
ایمی این را خطاب به دین و آدریان گفت، اما تمام حوا سش به جارد بود که بی آنکه برگردد، و یا اعتراضی کند یک طرف آینه را در دست داشته و به راهش ادامه می داد. آدریان رد نگاه او را گرفت و لبخند زد، دین نیز به سختی جلوی خنده ی شیطنت آمیزش را گرفت ( زیرا می دانست ایمی از دیدن لبخند او هیچ خوشش نخواهد آمد، حتی امکان داشت در اثر جریحه دار شدن احساساتش لگد جانانه ای به او بزند. ) و با لبخند معناداری گفت:  
- یک چیزهایی حدس می زنیم.

جارد گفت:

- پس یعنی مطمئن نیستی؟

- نه، ولي مي دونم تنها راه رسيدن به اون برگشتن از راه جنگله، ملکه گفتن  
احتمال اون اول جنگل توي يك كلبه يا  
يك خونه ي قديمي زندگي مي كنه.

ايمي دوان خود را به جارد رساند، لبخند زوركي به دو نفر ديگر زد و  
آهسته در گوش او گفت:

- ما بايد چيكار كنيم؟ بايد باهاشون بريم يا...

- به نظرم بهتره با ما بيابن، حداقل تا زماني كه دريچه باز بشه، ما نبايد از هم  
جدا بشيم.

اين جمله را دين گفت كه بي رودروايستي در فاصله ي نزديكي از آن ها  
ايستاده و ظاهرا حرف هاي ايمي را شنيده بود.

ايمي اندكي سرخ شده و از جارد فاصله گرفت، سپس با لحن عذرخواهانه  
اي گفت:

- من نمي خواستم... يعني تنها نگرانيم پدر و مادرم هستن كه...

دين به سادگي گفت:

- تو كامل حق داري، در هر صورت شما كه هيچوقت داوطلب نشدين كه  
جوتون و براي سرزمين ما به خطر بندازين.

ايمي با ناراحتي شروع به صحبت كرد اما آدریان به آرامي ميان حرف او  
پريده و با مهرباني گفت:

- هيچ عيبي نداره ايمي، ما شما رو درك مي كنيم، و هر موقع كه زمانش  
برسه با كمال ميل شما رو براي برگشت به

سرزمینتون بدرقه می‌کنیم.

آدریان لبخند وسیعی به او زد. جارد و ایمی به یکدیگر نگاه کردند و نفس عمیقی کشیدند، هیچ کدام آن‌ها درباره‌ی ترک دین و آدریان حس خوبی نداشتند، اما چاره‌ی دیگری نیز به فکرشان نمی‌رسید.

خورشید کم‌کم در آسمان بال رفته و زودتر از آنچه انتظارش را داشتند به رنگ قرمز درآمد و جای خود را با ماه مهتابی و درخشان عوض کرد. آن روز در حالی گذشت که تمام مدت در راه بودند و کمتر با یکدیگر صحبت کردند. سرانجام زمانی که جنگل در تاریکی مطلق فرو رفت گوشه‌ی دنجی پیدا کرده و تصمیم به استراحت گرفتند. اگرچه خوابیدن با آن بدن کثیف و خاک آلود و موهای درهم‌گره خورده، بسیار سخت و عذاب‌آور بود اما ایمی تمام تلاشش را کرد که تمام این مسائل را نادیده گرفته و مثل بقیه برای خوبیدن تمرکز کند. ولی با گذشت چند ساعت در کمال ناامیدی متوجه شد ندیده گرفتن خارش سر و خاک آلودگی بدنش بسیار دشوارتر از آن است که تصورش را می‌کرد. ایمی تا مدت زیادی در جایش غلت خورده و با کلفگی جا به جا شد، بالخره زمانی

که خواب بر او غلبه کرده و به خودش قول داد که در اولین فرصت جایی را برای شستشوی سر و بدنش پیدا کند،

پلک هایش سنگین شده و در خواب عمیقی فرو رفت.

روز بعد بلفاصله پس از حرکت، ایمی مسئله ای که تمام شب با آن دست به

گریبان بود را برای دین و آدریان

تعریف کرد، آن ها نیز روی نقشه ی دقیقشان رودخانه ی دیگری را پیدا کرده

و پیشنهاد کردند قبل از ادامه ی

حرکت به آنجا بروند. جارد و ایمی نیز با شور و اشتیاق از این پیشنهاد

استقبال کردند.

پس از کج کردن مسیرشان ایمی که دوشادوش سه نفر دیگر حرکت می

کرد، پرسید:

- به نظرتون کلبه ی اون جادوگر چه جوریه؟

دین گفت:

- منظورت از اینکه چجوریه...

- یعنی خب، اون که یک آدم عادی نیست، حتما خونش یک فرقی با بقیه ی

خونه ها داره.

آدریان گفت:

- من که حدسی ندارم.

ایمی که به لطف قصه ها و افسانه هایی که در گذشته خوانده بود، خوب

خیال پردازی می کرد، با حرارت گفت:

- شاید خونش شکل یک جمجمه باشه، یا... از سقف کلبه اش سر حیوونای مختلف و آیزون کرده باشه و... روی میزش پر از گوی باشه.

دین خندید و آدریان سرش را برگرداند، اما ایمی مطمئن بود که او نیز به خنده افتاده است. با عصبانیت به آن دو گفت:

- چیه؟ خنده نداره! شما که داستان های ما رو نخوندین، نویسنده ها همیشه از این جور چیزا توی کتاب هاشون می نویسن.

جارد بی آنکه لبخند بزند به تلخی گفت:

- راست میگه، با اینکه من هیچ از این قصه های تخیلی خوشم نمیومد اما مامانم همیشه قبل از خواب برام می خوند.

دین دست از خندیدن برداشت و گفت:

- خب، شاید توی قصه های شما اینجوری باشه اما در واقعیت فکر نکنم بین خونه هامون فرق چندانی وجود داشته باشه.

ایمی با بی اعتنائی گفت:

- چرا، به نظر من که ممکنه، مثل مگه امکان داشت که فرقی بین کلبه ی هانس و گرتل و اون جادوگری که

گیرشون میندازه نباشه؟

لحظه ای سکوت برقرار شد آنگاه دین گفت:

-خب آره، این یکی رو راست میگی، کلبه هاشون با هم فرق داشت.

ایمی که متوجه نکته‌ی خاصی در جمله‌ی او نشده بود، پیروزمندانه

ابروهایش را بال انداخت. دین ادامه داد:

-اما خوشبختانه دخل اون جادوگر اومده. یادش بخیر... آخرین باری که

گرتل و دیدم فقط پنج سالم بود. حال

دیگه باید صد و ده سالش باشه، مگه نه؟

دین سوال آخرش را از آدریان پرسید و او با موافقت سرش را تکان داد و

گفت:

-آره، البته اگه بازم خودشو توی دردسر ننداخته باشه؛ آخه اون عاشق

ماجرای جوییه. راستی شما اونو از کجا...

بالخره پس از چند دقیقه دین و آدریان متوجه شدند که دو نفر دیگر عقب تر

از آنها توقف کرده اند.

دین با دیدن جای خالی جارد و آینه‌ی ای که تنها خودش در دست داشت و آن

را حمل می کرد، برگشت و با

حالتی بسیار عادی پرسید:

-چی شده؟

ایمی چنان رنگ پریده بود که دین و آدریان تعجبی نکردند وقتی پاسخی به

آن ها نداد، به جای او جارد که

شگفتی و تحیر خاصی در چهره اش نمایان بود، آهسته پرسید:

-تو.. تو گرتل و دیدی؟!!

جارد به گونه ای نام گرتل را بر زبان آورد که گویی در تمام عمرش چنین نام

عجیبی به گوشش نخورده بود. دین

که از پرسش او جا خورده و از علت تعجب آن ها سردر نمی آورد، گفت:

-خب آره، حال مگه چی شده؟

جارد جوابی نداد و فقط نگاه وحشت زده ای با ایمی رد و بدل کرد.

-راستی، شما اونو از کجا می شناسین؟

چشم های ایمی گشاد تر از قبل شد و با صدای بلند و لحن غیر عادی

گفت:

-می شناسیم؟ منظورت چیه که میگی می شناسیم؟ از کجا... خب معلومه

از توی قصه می شناسیمش.

دین که هم علقمند به نظر می رسید، و هم بسیار متعجب شده بود، مشتاقانه

پرسید:

-از توی قصه؟ یعنی چجوری؟

ایمی با درماندگی جارد را به یاری طلبید. در حالی که اکنون هر چهار نفر

ایستاده دایره ی کوچکی را تشکیل

داده بودند، جارد برای آن ها توضیح داد:

-خب از توی کتاب هایی که نویسنده ها برای بچه ها نوشتن، مثل هانس و

گرتل و خونگی شکلتی، «تپلی و

کتاب سحرآمیز) این یکی واقعی نیست!) آلیس و سرزمین عجایب، جادوگر  
از، هری پاتر و...

- صبر کن ببینم، اون آخري چي بود؟ هري؟ آره آره مي شنا سمش، فکرکنم  
چند وقت پيش ديدمش که... اي بابا

آروم باش، فقط یک شوخي بود!

دين با اين احساس که هر لحظه ممکن است ايمي از هوش برود با عجله  
اين را گفت، با اين حال مشت محکمي

از سوي آديان به بازویش خورد و جارد نیز چشم غره ي اساسي به او رفت.  
دين با شرمندگي ادامه داد:

«- معذرت مي خوام. در واقع خواستم بگم که همه ي داستان هاتون به جز  
گرتل و هانسل واقعا قصه ان، پس

نگران نباشين.

ايمي با شنيدن اين حرف چندان آسوده خاطر نشد و در حالي که که هنوز  
نمي توانست حقيقت ماجرايي که

سالها پيش اتفاق افتاده بود را بپذيرد، (زيرا تمام دوران کودگي اش را با اين  
تصور گذراند که حادثه اي که براي

آن دو کودک اتفاق افتاده بود تمامش ساخته و پرداخته ي ذهن نويسندگان  
است.) (با عصبانيت گفت:

- اما چطور ممکنه واقعيت داشته باشه؟ اگه اينطوره پس چطور دو تا از  
نويسنده هاي آلماني اون داستان رو



نوشتن؟\*

دین گفت:

-خب احتمال گرتل داستانش و به اون دو تا فروخته، زندگی اون بیچاره ها هم کلی خرج داشته! (دوستان این

فقط در رمان واقعیت داره، در واقع حقیقتا این داستان برای اولین بار توسط دو نویسنده آلمانی نوشته شده.)

ایمی دیگر واقعا عصبانی به نظر می رسید. جارد برای جلوگیری از خشونت احتمالی او فوراً پرسید:

-پس یعنی اونا واقعا دو تا بچه بودن که گیر یک جادوگر آدمخوار افتادن؟  
دین و آدریان هم زمان گفتند:

-آره!

جارد با کلفگی دستی به صورتش کشید؛ انگار باور چنین اتفاقی برایش بسیار دشوار بود. چند دقیقه ای در

سکوت گذشت تا اینکه دین لبخند مضحکی به آن دوزد و با اشاره به مسیر مقابلشان گفت:

-اوم...رودخونه از این طرفه، بیاین بریم.

بار دیگر به راه افتادند، ذهن ایمی بسیار بهم ریخته و مشغول بود، اطمینان داشت که جارد نیز مثل او گیج و

سردرگم است و نمی تواند این واقعیت را هضم کند که انسان هایی به نام گرتل و هانسلی حقیقتاً وجود دارند و

روزگاري با خطر مرگ مواجه شده اند. ايمي نگاهی به محیط پیرامونش انداخت و در کمال تاسف به این نتیجه رسید که طبق گفته ي بزرگ ترها جادوگران نیز نباید وجود خارجي داشته باشند، در حالي که در همان لحظه، و همان زمان جادوگر تبهکاري در جنگلي که آن ها آسوده در آن قدم مي زدند نقشه ي نابودي دنيايشان را مي کشيد. اکنون او از پدر بزرگ و پدر و مادرش که در کودکی همیشه با اطمینان به او مي گفتند چنین چیزهايي

وجود خارجي ندارند، بسيار عصباني بود. گرچه نمي توانست آن ها را سرزنش کند، زیرا حتي خودش نیز هيچ گاه نخواست وجود جادو و موجودات تخيلي و خيلي چیزهاي ديگري که در کتاب ها نوشته و در فيلم ها به تصوير کشيده مي شد را باور کند.

بالخره بعد از گذشت مدت طولني، زماني که به افکارش نظم و ترتيب داد تصميم گرفت پرسش هايي که در ذهنش بال و پايين مي رفتند را مطرح کند تا تنها اندکي از شک و شبهه هایش کاسته شود. ديگر چيزي نمانده بود تا به رودخانه برسند که با صدای رسا و محکمي گفت:

-اگه واقعا همینطوره که شما می‌گین، پس ممکنه خیلی از کتاب هایي که نوشته شده واقعي باشن.

دین با دست به مسیری که در سمت چپشان قرار داشت اشاره کرده و گفت:  
-درسته.

ایمی با لحن تندي گفت:

-ولي چطور ممکنه...

دین میان حرف او پریده و آرام و شمرده گفت:

-ایمی تو تا حال چند تا کتاب خوندي؟

ایمی متعجب از پرسش ناگهانی او لحظه ای مکث کرده و نگاهی به جارد

انداخت، سپس به صورت خونسرد دین

خیره ماند و جواب داد:

-نمی دونم، خیلی زیاد، شاید...

-خب، بهم بگو تا حال این فکر به ذهنت رسیده که نویسنده ها چطور

چنین چیزهایی رو می نویسن؟

ایمی که از پرسش های او گیج شده بود، با تردید گفت:

-خب معلومه، اینا از ذهنشون میاد، همش از ایده و خلق بودن ذهنشونه.

دین که اکنون کامل جدي شده بود، پایش را روی بوته ي بلندي گذشت تا

بقیه رد شوند، وقتی همگی از روی

بوته پریدند، دین گفت:

-به نظر تو چنین چیزی ممکنه؟

ایمی ابلهانه پرسید:

- چي ممکنه؟

- همين که همه چي توي ذهن نویسنده ها اتفاق میوفته؟  
ایمي دهانش را باز کرد تا با اطمینان بگوید: بله! اما لحظه اي بعد نظرش  
عوض شده و با حالي شکست خورده  
دهانش را بست.

دين با این تصور که اندکي او را قانع کرده است، نفس عميقي کشيد و شروع  
به صحبت کرد:

- بين اينو انکار نمي کنم که این جهان پر از انسان هاي باهوش و فرهیخته  
است، کسايي که ممکنه در طول  
زندگي شون شخصیت هاي ماندگاري رو خلق کنن که تا ابد در ذهن مردم  
بمونه، یا کسايي که با اختراعات و  
کشفیاتشون بتونن یک دنيا رو نجات بدن، و یا چند قدم به پیشرفتي اساسي  
نزدیک کنن. اما تا حال به این فکر

کردي که چطور امکان داره هزاران داستان پیوسته رو بنویسن بدون اینکه از  
جايي الهام بگیرن؟ چطور ميشه  
هزاران اتفاق و حادثه ي بد و خوب و نوشت و حتي براي ديگران تدریس  
کرد؟

دين لحظه اي با انتظار به ايمي نگاه کرد، اما او چنان غرق افکارش شده بود  
که پاسخي نداد، جارد و آدریان نیز به

شدت تحت تاثیر بحث آن‌ها و صحبت‌های پایانی دین قرار گرفته بودند.  
سرانجام دین این‌گونه به بحث خاتمه داد، او گفت:

-خیلی از آدم‌ها می‌تونن داستان‌های فوق‌العاده‌ای رو خلق کنن، اما در بعضی از مواقع، تا حقیقت و ماجرای وجود نداشته باشه، همیشه اونو نوشتن، چون اونو چیزی فراتر از هوش و استعداد انسان‌ها هستن.

ایمی با شنیدن جمله‌ی آخر او سرش را بلند کرد و جویری به صورتش نگاه کرد که انگار تا به آن لحظه به درستی او را ندیده، و نشناخته بود.

صحبت‌های دین اندکی گمراه‌کننده و نیاز به تفکری عمیق‌تر داشت، اما ایمی بعد از شنیدن آن کلمات برخلاف آنچه تصور می‌کرد، چنان قانع و آرام شد که دیگر از هیچ کدام از عقاید خود دفاع و جانبداری نکرد. شاید

بزرگترین دلیل برای قانع شدنش این بود که چنین حرف‌هایی از دهان دین بیرون آمده، و همین در نظرش بسیار عجیب بود، شاید دین هیچگاه آن‌گونه که باید و شاید روحیات درونی‌اش را بروز نداده بود، شاید...

«-اه این اصل خوب نیست! انگار هم نشینی با جانانان حسابی روم اثر گذاشته! خب دوستان! بجنین، باید تا قبل از

ظهر به رودخونه برسیم!

ایمی لحظه ای به صورت بی اعتنای دین خیره ماند، و در یک لحظه تمام  
تصورش از جدی بودن های گهگاه او  
ناپدید شده و با خود فکر کرد تنها کسی که لایق پاداش و ستایش است،  
شخصی به نام جانانان است. ایمی نفس  
کل فیه ای کشید و در حالی که از تغییر رفتارهای دین و افکار چند لحظه  
پیشش درباره ی او به خنده افتاده بود  
پشت سر آن ها حرکت کرد.

به زودی به رودخانه ای رسیدند که درست مثل رودخانه قبلی بوده و تنها  
فرقش در این بود که عمقش بسیار  
کمتر و آبش اندکی تیره و کدر بود. اما همان هم برای ایمی بسیار امیدوار  
کننده بود. با رسیدن به مسیر رودخانه  
قرار بر این شد که ایمی و آدریان در فاصله ی دورتری از دو نفر دیگر خود را  
شسته و آزاده بتوانند لباس هایشان  
را در آورده و در آب رودخانه بشویند. دین با دقت آینه را جایی در نزدیکی  
خودشان روی زمین قرار داده و سپس  
با لحن هشداردهنده ای به آن ها گفت:  
-زیاد دور نشین.

آدریان سری تکان داد و جارد آهسته گفت:

-مراقب خودتون باشین.\*

با اینکه این جمله را خطاب به هر دوی آن‌ها گفتم، اما ایمی متوجه شد که منظور جاردر تنها خود اوست. از قرار معلوم دین و آدریان نیز این را فهمیده بودند، زیرا لبخند معناداری بر لب\*\* داشتند.

ایمی و آدریان مسیر کوتاهی را تا انتهای رودخانه پیش

رفتند و آنقدر دور شدند تا دین و جاردر به طور کامل ناپدید شدند. آن‌گاه بی معطلی لباس‌هایشان را درآورده و

با شور و هیجان وارد آب ملیم رودخانه شدند. ایمی که از شدت خوشحالی سر از پانمی شناخت جیغ کوتاهی

کشید و همچون کودکان دست‌هایش را پر از آب کرده و بر سر و روی آدریان پاشید. او نیز با خنده مقداری آب

به طرف ایمی پاشید و تا چند دقیقه‌ی نشاط آور هر دو مشغول بازی با یکدیگر شدند. صدای جیغ و فریاد

هیجان زده‌شان در تمام محوطه می‌پیچید و آن دو فارق از هر خطر احتمالی با صدای بلند می‌خندیدند و از آن هوای آفتابی لذت می‌بردند.

خنده‌ها و شیطنت‌هایشان خیلی طول نکشید و آن دو بنابر توصیه‌ی دین هر چه زودتر خود را شسته و بار

دیگر لباس‌های خیس‌شان را به تن کردند. ایمی از ته دلش خوشحال بود که هوای اواخر فصل بهار گرم بوده است،

زیرا حتی تصور در آوردن لباس هایشان در هوای سرد و باد های سوزناک  
زمستان وحشت آور بود. آن دو چند  
دقیقه ای زیر آفتاب نشسته و مشغول گفتگو با یکدیگر شدند، آن گاه با  
شنیدن فریاد آشنایی از جا برخاسته و  
مسیر آمده را برگشتند.

دین و جارد هر دو مشغول پوشیدن لباس های نمازشان بودند، دین با دیدن  
آن ها چشمکی زد و گفت:  
- خوش گذشت؟

آدریان پشت چشمی برای دین نازک کرده و با لحن کشداری گفت:  
- خیلی! مگه نه؟

ایمی با لبخند سرش را تکان داد و در همان زمان نگاه او و جارد با یکدیگر  
تل قی پیدا کرد و قلب ایمی در سینه  
فرو ریخت. او موهای خیسش را بال زده و لباسش به بدنش چسبیده بود و  
قد بلند تر از همیشه به نظر می رسید.  
ایمی دست از خیره نگاه کردن به او برداشت و همچنان که نزدیک تر می  
شد، گفت:

- انگار دیگه بی مصرف شده.

ایمی به دور بین جارد که اکنون در دستش بود، اشاره می کرد. جارد لبخندی  
زد و در حالی که با حالت خاصی  
سرتاپای ایمی را برانداز می کرد، گفت:



-آره، ولي نمي خوام بندازمش دور، بايد بگم يك جورايي به اين دوربين  
 علقه داشتم.

ایمی که از لحن غم انگیز جارد خنده اش گرفته بود، گفت:

-اوه! من بادم رفته بود که تو هنوزم یک خبرنگار سمجی!

جارد خندید و گفت:

-راستش تو این چند روز منم یادم رفته بود که تو همون دختر تخسی که  
 تنهایی رو ترجیح می ده.

ایمی در حالی که گوشه ی لباس جارد را صاف می کرد، آهسته در گوش او  
 گفت:

-اما الن که دیگه تنها نیستم، مگه نه؟

-معلومه که نیستی! من همیشه...

-اهم!

جارد و ایمی به سرعت از یکدیگر فاصله گرفتند. دین که از حالت چهره ی

آن ها خنده اش گرفته بود، با

بدجنسی پوزخندی زد و گفت:

-ظرتون چیه زودتر راه بیافتیم؟

جارد و ایمی یکصدا گفتند:

-عالیه!

دین با صدای بلند به آن ها خندید، جارد و ایمی که گیج و شرمنده به نظر

می رسیدند نفس های حبس شده ی

خود را رها کرده و دوشادوش بکدیگر محوطه ی باز رودخانه را ترک کردند. کم کم راه جنگل از درخت های انبوه خالی شده و جای آن ها را درخت های باریک و نحیفی گرفتند که شاخ و برگ هایشان بسیار کم تر بوده و به آن ها اجازه می دادند تا آسمان آبی و صاف را مشاهده کنند و از آن هوای گرم و آفتابی لذت ببرند.

آن ها چند ساعتی در آرامش پیاده روی کرده و درباره ی داستان ها و اتفاقات مختلف بحث و گفتگو کردند. در این میان ایمی نیز به طور ناگهانی متوجه شد که با صحبت کردن با دین و آدریان بهتر می تواند هزاران مسئله ای که در ذهنش بودند را درک کند و پاسخ تمام پرسش هایش را دریافت کند. در واقع تجربیاتی که دین و آدریان در مواجهه با جادو و موجودات باستانی داشتند، کمک بزرگی برای باورپذیری دنیای جدیدی که آن را در بیداری و مقابل چشم هایش می دید، بود.

کم کم همگی از آن منطقه ی باز و خوشایند خارج شده و بار دیگر درختان انبوه تر شده و سایه ی تاریکی همچون سقف بالی سرشان قرار گرفت.

ایمی متعجب از آن تغییر ناگهانی سرش را بلند کرده و متوجه شد که حتی درختان نیز قابل تشخیص نیستند،

انگار شب زودتر از آنچه انتظارش را می کشیدند فرار سیده بود. اما چنین چیزی امکان نداشت، زیرا ایمی اطمینان داشت هنوز چند ساعتی به تاریکی هوا مانده است. چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای آشنا و هولناکی به گوش رسید و ایمی را وادار کرد تا نگرانی اش را با بقیه در میان بگذارد.

به طور ناگهانی ایستاد و گفت:

- بچه ها! به نظرم همین الن یک صدایی شنیدم.

جارد که انگار تا کنون منتظر واکنشی از سوی بقیه بود، بلفاصله گفت:

- منم همینطور!

آدریان نیز آستین لباس دین را کشید تا او را از راه رفتن باز دارد و گفت:

- منم...

همان لحظه چنان قهقهه ای در تمام جنگل پیچید که باعث شد همه خشکشان بزند، صدا به گونه ای بود که انگار صد ها انسان شرور همگی یکصدا شروع به خندیدن کردند.

دین ناخودآگاه آینه را روی زمین گذاشت و گفت:

- ل زم نیست که بگم منم همینطور!

همگی با نگرانی یکدیگر را از نظر گذراندند، ایمی با وحشت به بازوی

جارد چنگ زد و دین نیز بلفاصله آدریان را

به خود نزدیک کرد. لحظه ای همه سکوت کردند، گویی منتظر بودند تا فقط یک بار دیگر آن صدا را بشنوند.

دیری نپایید که انتظارشان به پایان رسید و خاک آرمیده در زیر پایشان به جنب و جوش افتاد.

آدریان با نفرت گفت:

-نه! از این لعنتی ها متنفرم.

-بخوابین روی زمین!

فریاد جارد همه را هشیار کرد، اما حتی اگر هم می خواستند قادر به انجام این کار نبودند، زیرا باد و طوفان با

سرعت و نیرویی فراتر از حد انتظار، آن ها را در برگرفت و فرصتی باقی نماند تا خود را از آن گردباد سهمگین نجات دهند.

ایمی صدای جیغ هولناکی را شنید و در کمال وحشت متوجه شد دستش از میان دست های جارد سر می خورد.

سعی کرد محکم تر آن را نگهدارد اما شدت جریان باد چنان زیاد بود که قبل از آنکه بتواند فکرش را عملی کند،

دست جارد از میان انگشت های ظریفش رها شد.

ایمی از سر درماندگی فریاد زد:

-نه!

اما باز شدن دهانش مساوی بود با وارد شدن مقداری زیادی خاک به گلویش و سرفه های خشکی که شرایطش را حتی بدتر از پیش کرد.

ایمی عاجزانه دعا می کرد که دین هر چه زودتر دست به کار شود و آن ها را نجات دهد، اما دعایش مستجاب نشده و طوفان حتی شدیدتر از قبل شد.

و ناگهان صدای فریادهای پاروکس ها اوج گرفته و موج خشم و بی رحمی شان همچون انفجار عظیمی ایمی را مانند عروسکی به هوا پرتاب کرده و چندین مایل دورتر از جایی که ایستاده بودند به زمین انداخت.

ایمی پس از برخوردش به زمین ناله ی خفیفی کرده و سرش را اندکی بلند کرد، اما نیرو و انرژی اش چنان تحلیل رفته بود که همه جا در نظرش تیره و تاریک شده و از هوش رفت.

\*\*\*

سردی زمین را احساس می کرد، صدای آواز پرندگان و جریان حیات را در آن جنگل شوم. و تازه زمانی که توانست انگشت بی جانش را تکان دهد، دریافت که علتم حیات حتی در خود او نیز پیدا می شود.

با تکان دادن پایش اخم ظریفی میان ابروهای باریکش پدیدار گشت و زیر لب \*\*ب غرولند کرد. می دانست که

اکنون می‌تواند چشم‌هایش را باز کند، اما کوفتگی بدنش چنان زیاد بود که حتی انجام این کار ساده نیز دشوار به نظر می‌رسید. سرانجام به سختی چشم‌هایش را گشوده و اولین چیزی که در مقابل چشم‌هایش ظاهر شد، شاخ و برگ درختان انبوهی بود که اطرافش را احاطه کرده بودند.

شدت ضربه‌ای که به سرش وارد شده بود چنان زیاد بود که چندین دقیقه طول کشید تا حادثه‌ای که ساعت‌ها پیش رخ داده بود را به یاد آورد. و وقتی هجوم پاروکس‌ها و آن انفجار مهیب همچون فیلمی که روی دور تند باشد، از ذهنش گذشت جوری از جا پرید که صدای تق خفیفی بلند شده و صدای ناله‌ی دردناکش در محوطه پیچید.

ایمی که از شدت درد چهره‌اش درهم رفته بود دریافت که قادر به تکان دادن پای سمت راستش نیست و با کوچکترین حرکتی درد ابتدا در پا و سپس در تمام نقاط بدنش پخش می‌شود.

اولین نتیجه‌ای که از این درد جانگداز و غیرقابل تحمل گرفت این بود که استخوان مچ پایش شکسته است. اتفاق

ناگواری بود، اما چیزی که تحمل آن درد را برایش سخت تر می کرد این بود که از جارد، دین و آدریان خبری نبود.

ایمی به سختی روی زمین نشسته و در آن فضای کمابیش تاریک با چشم به دنبال نشانه‌ای از حضور سه نفر دیگر گشت.

اما خبری از آن‌ها نبود، اکنون تنها او مانده بود و تاریکی و ترس و وحشتی که کم کم تمام وجودش را دربر می گرفت.

شاید اگر به پایان روز نزدیک نمی شد می توانست با کمی گشتن آن‌ها را پیدا کند، هرچند که بعید می دانست با آن درد و کوفتگی بدنش بتواند حتی یک قدم بردارد، اما همین هم برایش روزنه‌ی امیدی بود که با تاریکی هوا

کم کم از بین می رفت و برایش وحشتی بی سابقه را به ارمغان می آورد. ایمی سوزشی را در چشم‌هایش احساس کرد، اما بلفاصله مقاومت کرده و جلوی ریزش اشک‌هایی که می خواست از سر در ماندگی بریزد را گرفت. اگر می بایست تا صبح صبر کند و در روشنایی روز به دنبال آن‌ها بگردد پس باید این کار را می کرد، حتی امکان داشت قبل از آنکه خودش بخواهد اقدامی کند آن‌ها او را پیدا کنند.

با این فکر تنها اندکی از نگرانی اش کم تر شده و کشان کشان خود را به تنومند ترین و پیرترین درخت اطراف رساند و پاهایش را دراز کرد و چشم هایش را بست.

پای راستش هنوز سوزش بی‌امانی داشت، هراز گاهی دردش کم تر می‌شد اما گزگز ناخوشایندی جای آن را می‌گرفت، آنگاه باردیگر درد طاقت فرسایی آغاز می‌شد.

با فرار سیدن شب فکر ایمی از درد هایش منحرف شده و به سمت گرگ‌ها و جانوران دیگری رفت که در شب قد علم کرده و در جنگل پرسه می‌زدند.

تمام مدتی که به ناچار در تاریکی مانده و عرق سرد بر پیشانی اش نشسته بود در دل دعا می‌کرد که دوستانش زودتر او را پیدا کنند. ایمی به طور دردناکی به یاد جارد افتاد که بی‌شک تمام ساعات باقی مانده روز را به دنبالش گشته و اکنون همچون او مغلوب تاریکی و خطرات شب شده و دست از جستجو برداشته است.

ایمی از تهه دل امیدوار بود که فکرش در ست با شد و آن‌ها در روشنی روز یکدیگر را پیدا کنند، از طرفی نگران دین و آدریان بود و نمی‌توانست حدس بزند عاقبتشان پس از برخورد با پاروکس‌ها چه بوده است. به طرز



ناخوشایندی خیالش از بابت جارد راحت بود زیرا هنگام انفجار گردباد صدای دور شدن فریاد او را شنیده بود.

از اینکه برای زنده ماندن او خوشحال بود احساس شرمندگی می کرد، زیرا سرنوشت دین و آدریان برایش گنگ و مبهم بود و حتی نمی دانست که آیا آن ها هنوز زنده هستند یا نه... اما حتی تصور مرگ آن ها برایش سخت بود و به هیچ وجه دلش نمی خواست به این احتمال فکر کند.

ایمی با ناراحتی سرش را به درخت تکیه داده و سعی کرد به چیزهای دیگری فکر کند اما به ثانیه نکشید که از جا پرید و در حالی که چشم هایش گرد شده بود به یاد آینه افتاد که معلوم نبود سرنوشتش چه شده، و یا به دست چه کسانی افتاده است. حتی این امکان وجود داشت که نزد صاحبش باز گشته باشد، و این احتمال از تمام فکری که در آن چند ساعت به سراغش آمده بودند ترسناک تر به نظر می رسید و ایمی در آن وضعیت کاری نمی توانست از پیش ببرد، به جز آنکه در تنهایی بنشیند و برای خوش بودن عاقبت این سفر ناخواسته دعا و راز و نیاز کند.

با بلند شدن صدای زوزه ی بلند و ممتدی تمام افکارش پاره شده و احساس کرد نگرانی و اضطراب مغزش را

متلشي مي کند و توان مقاومت را از او مي گيرد.

ايمي که نزديک بودن صدا را خطري بزرگ و جدي مي پنداشت سعی کرد خود را به قسمت تاريخ تري بکشاند،

هرچند که حس بويابي گرگ ها فوق العاده قوي بود، اما ايمي اميدوار بودن فاصله ي بينشان آن قدر زياد باشد

که بوي بدنش به گرگ هاي گرسنه ي جنگل نرسد.

دقيقه ها به کندي مي گذشتند، صدای گام هاي سنگين و نفس هاي صدادار هر لحظه نزديک تر مي شد. ايمي

جرئت تکان خوردن نداشت و چنان حواسش را بر روي صداهاي اطراف متمرکز کرده بود که حتي درد پايش را

نيزاز ياد برده بود.

نزديک شدن حيوان را احساس مي کرد، تلس گرگ گرسنه براي يافتن طعمه اي در همان اطراف. تقليش براي

به دست آوردن طعمه اي هرچند کوچک و نحيف کامل محسوس بود، اما

اگر مي دانست طعمه اي به آن بزرگي و

لذيذی در همان اطراف پنهان شده است چه مي شد؟ طعمه اي که حتي

وسيله اي براي دفاع از خويش نداشته و

خستگي و گرسنگي و درد پا تمام توان و انرژی اش را ربوده بود.

ايمي با وحشت چشم هایش را برهم فشرد و با دست دهانش را پوشاند تا

مبادا صدای نفس هاي وحشت زده اش

به حیوان برسد.

نمی دانست چند ثانیه و یا چند دقیقه در آن حالت گذشت تا سرانجام گرگ

از یافتن طعمه ای در آن حوالی

ناامید شده و از سر خشم و درماندگی زوزه ی سوناکی کشید، آن گاه با گام

های بلند و سنگینی دوباره به راه

افتاده و طولی نکشید تا کامل از آن محوطه دور شد.

ایمی که حتی تا پس از دور شدن او سعی می کرد آرام تر نفس بکشد، در آن

تاریکی آن قدر سایه ی هیبت او را

نگاه کرد تا کامل از نظر ناپدید شد و تازه توانست نفسی از سر آسودگی

بکشد.

تا مدت ها پس از آن دقایق پر از اضطراب مرتب با خود فکر می کرد که

چیزی نمانده بود تا طعمه ی آن گرگ

شود، تصور چنین مرگ دردناکی آن قدر وحشت آور بود که هر فکر دیگری

را از سرش بیرون کرده بود، حتی فکر

بهترین دوستانش.

او تا نزدیک های صبح پلک برهم نگذاشت و برای حفظ جاننش آنقدر

نگهبانی داد تا علی رغم گرسنگی شدیدش،

به خواب عمیق و نا آرامی فرو رفت.

صبح روز بعد درد و گزگز ناخوشایند پایش او را از خواب و عالم بی خبری

بیدار کرد. ایمی ناله ی دردناکی سر

داده و در حالی که از گر سنگی نای باز کردن چشم هایش را نداشت، سر خورده و سرش را روی زمین خنک جنگل گذاشت.

چند دقیقه ای در هوای صبحگاهی در سکوت به آواز گاه و بی گاه پرندگان گوش فرا داد، همه چیز در جنگل عادی بوده و کوچکترین صدا و یا حرکت غیر عادی شنیده و یا دیده نمی شد.

ایمی که بی هیچ انگیزه ای در فکر فرو رفته بود، ناگهان از افکار شب گذشته اش که در رابطه با دین و آدریان بود خنده اش گرفت، زیرا اکنون حتی معلوم نبود چه بر سر خودش می آید، حتی اگر دین و آدریان زنده مانده بودند و به هر نحوی از مهلکه گریخته بودند به حال او فرقی نمی کرد، چرا که امکان داشت همانجا از گرسنگی و درد تلف شود.

برای اولین بار در آن چند روز فکرش به سمت و سوی پدر و مادرش کشیده شد، زیرا در تمام مدتی که در خطر بود هیچگاه به طور واقعی مرگ را باور نکرده و همیشه به بازگشتشان امیدوار بود.

کاش می توانست برای آخرین بار آن ها را ببیند، در این صورت شاید مرگش چنین دردناک مجسم نمی شد، و

حداقل آخرین دقایق عمرش را در کنار کسانی می گذرانند که از ته دلش دوستشان داشت.

ایمی دیگر چنان نا امید شده بود که حتی کوچکترین تلشی برای برخاستن نکرد، عجیب بود که گرسنگی و درد

این چنین می توانستند بر روی مقامت و استواری اش تاثیر بگذرانند، او که شب گذشته مصمم بود هر طور شده به

راهش ادامه داده و جارد و دین و آدریان را پیدا کند، اکنون کامل خود را باخته بود.

و آنگاه بود که در اوج یاس و ناامیدی حس عجیب و بدی را در دلش احساس کرد، انگار نیرویی او را وادار می

کرد که هر چه بیشتر در دریای ناامیدی اش غرق شده و ضعیف و ضعیف تر شود.

ناگهان صدای سوت زیر و دلخراشی در گوشش پیچید، سوتی که با خود، خشم و نفرت را به همراه داشت، ایمی

به طرز عجیبی اطمینان داشت کسی که آن سوت را می زند یقیناً انسان سرخوش و بی عاطفه ای است.

ایمی از ترس آنکه زننده ی سوت در همان نزدیکی باشد، با زور و زحمت لی پلک هایش را باز کرد. انگار پلک

هایش را با چسبی قدرتمند بهم چسبانده بود، وقتی چشم هایش را گشود حالت غبار آلودی را در آن حس کرد و

متوجه شد که همه جا را تار و مبهم می بیند.

اما در همان منظره ي مبهم توانست پيکر خميده اي را تشخيص بدهد که آرام و آهسته به او نزديک مي شد. به  
 اميد آنکه دنياي اطرافش اندکي واضح تر شود و آن پيکر را بهتر ببيند چندين بار پلک هایش را برهم فشرد.  
 اين کار تا حدودي موثر بود، زيرا ديگر مي توانست شنل خاكي رنگ آن شخص را که با آن، صورت و بدنش را پوشانده بود، تشخيص دهد. آن شخص نزديک و نزديک تر شد و به طور قابل ملحظه اي فاصله اش با ايمي را کم کرد.

ايمي صورت آن فرد را از پشت کله شنلش تشخيص نمي داد، اما در هر حال حس خوبي به او نداشت. شخص شنل پوش صورتش را به صورت ايمي نزديک کرد و سپس به چشم هاي او خيره ماند. البته ايمي چشم هاي او را نمي ديد، اما با توجه به جهت صورتش مي توانست قسم بخورد که به او زل زده است. ديگر نمي توانست نسبت به او بي اهميت باشد، علي رغم آنکه ناتوان به نظر مي رسيد هيچ بعيد نبود که يکي از افراد آن جادوگر باشد.  
 به سختي و با تلاش فراوان سعي کرد بنشيند و با اين کار درد پایش چند برابر شد و آن فرد شنل پوش نيز تکان

مخته صبري خورد. ايمي با صورتي درهم رفته سرش را بلند کرد و فورا به آن نتیجه رسید که آن زن و یا مرد هر که

بود، قصد کمک نداشت زیرا بي هيچ حرکتی روی زمین نشسته و شاهد درد کشیدن او بود.

ناگهان وحشت و هراس وجود ايمي را دربرگرفته و به طرز باور نکردني و خنده داري به یاد جادوگر قصه‌ي گرتل

افتاد. با وجود آنکه دین با اطمینان از مرگ و نابودي آن جادوگر پیر و کهنسال سخن گفته بود اما خیال ايمي

تنها زمانی راحت شد که آن فرد کله شنلش را از سر برداشته و باعث شد لبخند کم رنگی روی ل\*\*ب هایش

بنشینند.

اگرچه در آن شرایط دلیلی برای خندیدن وجود نداشت اما وقتی صورت دین و آدریان را موقع شنیدن فکری که

یک لحظه به سرش زده بود، تجسم کرد نتوانست جلوي خنده‌اش را بگیرد.

پیرمرد که با آن چشمان سبز و آبی به طرز عجیبی به ايمي نگاه می کرد، با صدای نخرانیده اش پرسید:

-اینجا چي کار مي کنی دختر جوان؟

ایمی با شنیدن صدای او مات و متحیر ماند و با تعجب به چشم های شگفت انگیزش که یکی به رنگ سبز و

دیگری به رنگ آبی بود خیره ماند. سپس با لکنت گفت:

-من... من و دوستام... اینجا تفریح می کردیم که یکهو... یک چیزهایی

بهمون حمله کردن و...

-گیرتون انداختن؟ آره؟

ایمی پاسخ داد:

-آره.

اما با ناخشنودی سرتاپای پیرمرد را برانداز کرد، زیرا متوجه شد در لحن کلم

پیرمرد کوچکترین تاسفی وجود

نداشته و برعکس، حتی وجد و سرور در لحن کلمش نهفته است.

پرسید:

-شما کی هستین؟

پیرمرد نگاه سردی به ایمی انداخت و گفت:

-من؟ من آلن پیرم، سالهاست که در این جنگل زندگی می کنم.

ایمی با حالت مشکوکی پرسید:

-واقعا؟ پس در این صورت، باید بدوینین که یک جادوگر اینجا با شما

زندگی می کنه، درسته؟

سپس با دقت به او نگاه کرد تا واکنش او را در زمانی که از اربابش سخن می

گوید، ببیند. اما با تمام دقتی که

داشت، به جز بی اعتنائی و خونسردی چیز دیگری را در صورت چروکیده

ی پیرمرد تشخیص نداد.



آلن با حالت خشکی سرش را تکان داد. ایمی که کمابیش خیالش راحت شده بود با بی حالی به درخت تکیه داده

و پرسید:

-اونو دیدین؟

آلن لحظه ای درنگ کرد، سپس با همان حالت سرد و بی روحش جواب داد:

-درباره اش شنیدم.

ایمی که از پاسخ های کوتاه او به ستوه آمده و درد پایش نیز کلفه اش کرده بود، با بی قراری گفت:

-ما که به اون نزدیک نیستیم.

جمله ی ایمی هم خبری بود، هم سوالی، شخیصش دشوار بود اما آلن آن را یک پرسش فرض کرده و گفت:

- نه اونقدر دور که بتونی با خیال راحت حتی یک قدم دیگه برداری، و نه اونقدر نزدیک که بتونی بهش دسترسی

پیدا کنی.

ایمی با گیجی گفت:

-معنی این چی می تونه باشه؟

آلن جواب او را نداد و لحظه ای به چشمانش خیره ماند. نگاهش جوری بود که ایمی احساس کرد تا اندرونش

نفوذ کرده و تمام وجودش را سرد و منجمد می کند. دیگر طاقت سنگینی

نگاه او را نداشت، و خوشبختانه آلن

نیز نگاهش را از او برداشت و در حالی که به پای کبودش اشاره می کرد،

پرسید:

-شکسته؟

ایمی به نشانه ی مثبت سرش را تکان داد. آلن لحظه ای خم شده و چند

ثانیه بیشتر به پاهای او نگاه کرد، سپس

دست لرزانش را در جیب پاره ی شنلش کرده و گیاه سبز و لزجی را بیرون

آورد. ایمی که با دقت به آن گیاه نگاه

می کرد، تکان محکمی خورد. آلن دستی را که با آن گیاه را نگه داشته بود به

مچ شکسته اش نزدیک کرد و

گفت:

-تکون نخور!

نفس ایمی در سینه حبس شد و دیگر تکان نخورد، اما به هیچ وجه قادر نبود

نگاهش را از دست های او بگیرد.

آلن که متوجه ترسیمی که در نگاهش موج می زد شده بود، با لحنی آمرانه

گفت:

-به من نگاه کن!

چنان تحکمی درکلمش بود که ایمی با حالتی رام و مطیع سرش را بلند کرد

و به چشم آبی او نگاه کرد، آنگاه

لحظه ای استخوان مچ پایش سوخت و لحظه ای بعد، اثری از درد نبود.

با شگفتی و حیرت سرش را پایین آورد و متوجه شد دیگر اثری از کبودی در  
پایش دیده نمی‌شود، درد آن نیز  
به طور معجزه‌آسایی قطع شده بود.  
ایمی که با تکان دادن پایش در انتظار دردی بود که دیگر وجود نداشت،  
پرسید:

- چطوری این کار و کردی؟

آن بلفاصله جواب نداد، او گیاهی که در دست داشت را روی زمین  
انداخت، عصایی که در زیر شنلش پنهان  
بود و ایمی همان لحظه متوجهش شد را محکم به زمین فرو برده و در حالی  
که سعی می‌کرد از جا برخیزد  
آهسته گفت:

- برای شکستگی مفیده.

ایمی در حالی که به تندیی از جا برمی‌خواست، مچ پایش را محکم بر  
زمین کوبیده و مادامی که کوچکترین  
دردی را در آن احساس نکرد، با شور و هیجان گفت:  
- مفید؟ اون استخوان پام و توی یک ثانیه ترمیم کرد!  
ایمی نگاهش را به زمین انداخت و جوری به گیاه چسبناک نگاه کرد که  
انگار گنجینه‌ای ارزشمند است، سپس  
گفت:

- می تو نم نگهش دارم؟ بعد از یک بار استفاده که خاصیتش از بین نمیره  
نه؟

آلن که کوچکترین توجهی به او نداشت و با دست های لرزانش بار دیگر  
کله شنلش را روی سرش می کشید،  
گفت:

- می تونی برش داری، به دردت می خوره.  
ایمی بلفاصله خم شد و گیاه را برداشت، وقتی بار دیگر صاف ایستاد  
نگاهش به پیرمرد افتاد و احساس کرد  
پوزخند کم رنگی روی ل\*\*ب هایش نشسته است، البته این حالت آنقدر  
سریع از چهره ی آلن رخت بر بست  
که ایمی گمان کرد که این فقط جزوی از تصوراتش بوده است.  
آلن گفت:

- اگر بخوای می تو نم به مسیر در ست هدایت کنم، جایی که تا حد ممکن  
از اون جادوگر دور باشی.  
ایمی گفت:

- ازتون متشکرم، من مطمئنم که دوستانم جایی دورتر از این مکان هستن،  
احتمال در نقطه ای که از اون  
جادوگر دوره.

ایمی انتظار داشت آلن از این موضوع که او و چند نفر دیگر در جنگل آن  
جادوگر پرسه می زدند متعجب و

مشکوک شود، اما او واکنشی نشان نداد. چهره اش همچنان آرام بود و به نظر نمی رسید این موضوع برایش جذابیت چندانی داشته باشد، سرانجام او ایمی را به مسیر سمت چپشان هدایت کرده و بی آنکه حرف دیگری بزند با پشت خمیده اش آرام آرام به راه افتاد.

آن دو یک ساعتی را در سکوت راه رفتند، و به جز چند جمله ی کوتاه حرف دیگری با هم نزدند، ایمی تنها دوبار با او هم صحبت شد یکی زمانی که از گر سنگی شدیدش شکایت کرده و آلن به او تکه نان خوش طعم و خوش عطری تعارف کرد، و دیگری زمانی که بر سر دوراهی قرار گرفتند و ایمی با سماجت راه سمت راست را پیشنهاد کرد که بفاصله توسط آلن رد شد.

از نظر ایمی راه سمت راست بسیار خوشایند تر به نظر می رسید، زیرا هیچ سایه ی کدری در ارتفاعی بالتر از درختانش وجود نداشت، هیچ اثری از مه رقیق و نفرت انگیزی در محوطه اش نبود و هیچ حشره ی موذی نیز در آنجا به چشم نمی خورد. در حالی که اکنون در آن مسیر عنکبوت های درشت و چندش آور از سر و کولش بال می رفتند.

اما آلن به او گفت:

-درسته که بعضي چیزها در این راه ناخوشاینده، اما مطمئن باش اینا در برابر چیزهایی که در راه سمت راست باهاشون رو به رو می شدي هیچي به شمار نمی آن.

با این حال ایمی قانع نشده و هنوز با شک و دودلي به اطرافش می نگریست، از یک جایی به بعد نیز به خود لعنت فرستاد که چرا بعد از بهبود کامل میچ پایش آلن پیرا ترک کرده و راه گمراه کننده، اما مطمئن تر خود را در پیش نگرفته است.

آن ها همچنان در آن مسیر پر از مه پیش می رفتند و هر لحظه بر بدگمانی و ترس ایمی افزوده می شد، تا آنکه دیگر طاقت نیاورده و ناگهان سر جایش متوقف شد. با صدای بلندی گفت:

-کافیه دیگه! من مطمئنم که این راه درستی نیست، به این حشرات لعنتی نگاه کنین! همش از سر و کولم بال می رن، اصل حس خوبی ندارم، من می خوام برگردم لطفا مسیر و برگشت و بهم نشون بدین!

ایمی لحظه ای درنگ کرد، اما آلن که هنوز پشت به و ایستاده بود حرفی نزد، ایمی از بی محلی او عصبانی شده و با لحن طلبکارانه ای گفت:

-نکنه می‌خواین ولم کنین تا خودم برگردم؟ این شما بودین که منو آوردین  
 تو این راه لعنتی، پس حال خودتون  
 هم باید منو برگردونین تا...  
 ایمی سکوت کرد، زیرا آلن به سمت او بازگشته و همچون مجسمه‌ای  
 ایستاده و به او خیره نگاه می‌کرد. ایمی  
 لحظه‌ای گمان کرد با حرف‌هایش عصبانیت پیرمرد را برانگیخته است، اما  
 آلن هیچ واکنشی نشان نمی‌داد که  
 نشانه‌ی عصبانی شدنش باشد، و همین موضوع ترسناک بود، او فقط  
 ایستاده و همچنان به او زل زده بود.  
 ناگهان وحشت به دل ایمی افتاده و متوجه شد اکنون با پیرمردی غریبه و  
 مشکوک، در راه عجیب و دلهره‌آوری  
 تنها مانده است. قدمی به عقب برداشت، توقع داشت آلن نیز قدمی به جلو  
 بردارد، اما این اتفاق نیوفتاد و به جای  
 آن حادثه‌ای هراس‌انگیز تر به وقوع پیوست: مه غلیظ و رقیقی میان او و آلن  
 قرار گرفته و چند لحظه‌ای جلوی  
 دیدش به او را گرفت، آنگاه کم‌کم کنار رفته و زمانی که به طور کامل در  
 فضا و به دیگر مه‌های اطراف ملحق  
 شد، دیگر اثری از آلن نبود.  
 سرانجام حقیقتی تلخ برای ایمی آشکار شده و دریافت که آلن، ماموریتی به  
 جز گمراه کردن او نداشته است. و

هیچ بعید نبود که در آن لحظه، ناخواسته خود را به جادوگر نزدیک کرده باشد.

ترس و اضطراب، پشیمانی و ندامت می خواست او را از پای دریاورد، اما نمی توانست به همین آسانی تسلیم

شود، با وجود وحشتی که در دل داشت، باید با آخرین سرعت از آنجا دور می شد. باید با تمام توانی که داشت می دوید و خود را از مهلکه نجات می داد.

بنابراین دور زد و با تمام توان، شروع به دویدن در همان مسیری کرد که در یک ساعت گذشته ابلهانه و کورکورانه طی کرده بود.

ایمی جوری می دوید که در تمام عمرش به یاد نداشت، می دوید و به جز خارج شدن از آن راه به هیچ چیز

دیگری نمی اندیشید. اما با وجود صدای هوهوی باد که در گوشش می پیچید، می توانست صداهای عجیب دیگری را در اطرافش بشنود.

نچوایهای آهسته، خنده های ریز و شیطانی، پچ پچ های مبهم و از همه بدتر چشم های درخشانی که هرازگاهی

در میان مه لحظه ای پدیدار گشته و سپس ناپدید می شدند.



ایمی چشم هایش را بست و سرعتش را بیشتر کرد، سرعتش چنان زیاد بود که حس می کرد به هیچ وجه نمی تواند جلوی خودش را بگیرد.

آنقدر سریع دوید که خیلی زودتر از آنچه فکرش را می کرد به دوراهی رسید، دیگر چیزی نمانده بود که از آنجا خارج شود، فقط باید سرعتش را بیشتر می کرد.

ایمی چشم هایش را باز کرد و با دیدن نوری در میان مه با امیدواری لبخند زد، اما از آسودگی خاطرش چند ثانیه هم نگذشته بود که ناگهان صدای حرکت سریعی در هوا شنیده شد.

ایمی با گیجی به چپ و راست نگاه کرد اما چیزی ندید، سپس برگشته و با صحنه‌ی عجیبی رو به رو شد.

سه شب سیاه و کدر همچون باد در آسمان پرواز کرده و مستقیم به سوی او می آمدند.

ایمی هیچ فکری درباره‌ی آن‌ها نداشت و در تمام عمرش چنین منظره‌ای ندیده بود، فقط همین را فهمید که باید بدون هیچ معطلی از آن راه خارج شود، قبل از آنکه آن سه سایه‌ی تاریک به او برسند.

اما از این تصمیم چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که آن پیکرهای تیره با سرعتی باورنکردنی به او نزدیک شده و بی هیچ توفقی از بدنش عبور کردند.

ایمی با برخورد آن‌ها به قفسه‌ی سینه‌اش تکان محکمی خورد اما برای چند لحظه هیچ چیز غیر عادی دیگری را احساس نکرد، همه چیز ناگهان چنان آرام شده بود که به نظر می‌آمد که هیچ اتفاقی نیافتاده است، اما لحظه‌ای بعد حرکت سریعی در بدنش ایجاد شده و ایمی در کمال وحشت متوجه شد که آن سه پیکر وارد بدنش شده‌اند.

آنگاه بود که عقل و منطقش از او سلب شد، احساساتش، هر آنچه که تا به آن روز حس کرده و درک کرده بود. گویی دیگر یک انسان نبود، موجود عاجزی بود که فقط می‌خواست بمیرد، تنها خواسته‌اش این بود که تمام وجودش متلشی شود و دیگر چیزی از او در زمین باقی نماند. در همان لحظات بود که صدایی در سرش با او شروع به صحبت کرد: خودت را بکش! بکش تا تمامی درد هایت تمام شود! این تنها چاره‌ی توست! رنج و عذاب لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد، انگار بند بند وجودش را دردی مزمن و جانگداز فرا گرفته بود.

احساس کلفگی که در سر و تمام بدنش حس می‌کرد، گویی می‌خواست او را بکشد.

ایمی بی آنکه بداند کیست، بی آنکه به یاد بیاورد کجاست و در آن جنگل چه می‌کند، تلو تلو خوران جلو رفت.

از دست آن صدا عصبانی بود، دلش می‌خواست خواسته اش را اجرا کند تا برای همیشه از سرش خلص شود.

ایمی جلو رفت، جلو و جلوتر تا آنکه به درختی با تنه‌ی پهن‌واری رسید. دیگر کوچکترین درک و آگاهی از کاری که می‌خواست انجام دهد نداشت، دیگر هیچ چیز در این دنیا برایش اهمیت نداشت.

و آنگاه سرش را عقب برد و با تمام توانش سرش را به تنه‌ی درخت کوبید، دردی که پس از برخورد در سرش ایجاد شد در برابر عذابی که اکنون می‌کشید چنان کم بود که بی‌درنگ این کار را تکرار کرد.

فرق سرش اندکی شکافته شده و خون از پیه‌شانی اش جاری شد. باز هم اهمیتی نداد. برای سومین بار سرش را جلو برد اما ناگهان صدای عجیبی به گوش رسیده و بلفاصله خنجر کوچکی جلوی پایش بر روی زمین افتاد.

صدایی که در سرش بود، نجواکنان گفت:

-خودت و بکش، بکش تا تموم بشه.

ایمی لحظه‌ای به خنجر خیره ماند، برای رسیدن به مرگ راه آسان‌تری بود، اما چیزی مانع انجام این کار می‌شد.

شد.

شاید جایی در وجودش هنوز انگیزه ای برای زنده ماندن داشت، برای نفس کشیدن، و زندگی کردن.

با این افکار صدای جیغ خوفناکی آمده و صدای خشن در سرش با حالت آمرانه ای گفت:

-نه! دلیلی وجود نداره، بس کن! تمومش کن!

اما ایمی به دلیل نامعلومی به حرف او اعتنایی نکرد، بی درنگ سرش را جلو برد و بار دیگر آن را به درخت کوبید.

این بار خون بیشتری سرازیر شد و مقداری از آن روی درخت پاشید.

با این ضربه صدای جیغ بلند تر شد و ایمی دریافت که آن صدا از درون خودش شنیده می شود.

با درک این موضوع کمابیش عقل و منطقش نیز بازگشته و به او نهیب زدند:

-یک بار دیگه، تکرارش کن تا دست از سرت بردارن!

و ایمی همچون کسانی که طلسم شده باشند، بی شکایت و بی اعتراض به درد سرش برای آخرین بار سرش را به درخت کوبید.

فواره ای از خون به راه افتاد و تمام صورتش را پوشاند.

ناگهان صدای فریاد دلهره آوری در محوطه پیچید و سه سایه ی تیره از بدن

ایمی خارج شده و با جیغی گوش

خراش از راهی که آمده بودند بازگشتند.

به محض خارج شدن سایه‌ها ایمی به زمین افتاد و درد را با تمام وجود در سرش احساس کرد.

با دست‌های لرزانش صورتش را لمس کرد و با دیدن خونی که اکنون به کف دست‌هایش آغشته بود، اشک‌هایش سرازیر شدند.

به هیچ وجه به یاد نمی‌آورد که این بل چگونه به سرش آمده است، گیج و درمانده بود، اما تردیدی نداشت که هر

اتفاقی که در طول آن چند دقیقه رخ داده است مربوط به آن اشباح سیاه و جادوگر می‌شود.

ایمی با نا توانی سرش را برگرداند و به نوری که هنوز در فاصله‌ی نزدیکی از او به چشم می‌خورد نگاه کرد.

دیگر طاقت ماندن در آن فضا را نداشت، اما انرژی نیز برایش باقی نمانده بود که بتواند بایستد و خود را از آن راه

خارج کند، بنابراین به کمک دست‌هایش کشان کشان خود را به آن سو کشید و قبل از آنکه بلیبی بدتر از آن به

سرش بیاید خود را به دو راهی رساند و درست در ابتدای راه سمت راست بر زمین افتاد و یک بار دیگر از هوش رفت.

نمیدانست چند دقیقه از بیدار شدنش گذشته است؛ اهمیتی نیز نمی‌داد.

شب به پایان رسیده و اکنون آفتاب از

پس شاخ و برگ درختان بر زمین میتابید و محوطه را روشن کرده بود. ایمنی از زمانی که هشیاری اش را به دست آورده بود، به درختی تکیه داده و اشک میریخت.

خون جاری شده بر سر و صورتش، خشک شده بودند و اکنون چهره‌ی ترسناکی پیدا کرده بود اما این مسئله نیز کوچکترین اهمیتی برای او نداشت. تنها چیزی که از ته قلب خواستارش بود پیدا شدن جارد بود.

جارد، دین و آدریان؛ این نام‌ها برایش حکم شکنجه‌های بی پایان را داشتند. گویی سال‌ها از آخرین ملقاتشان گذشته بود. انگار در گذشته‌ی دور با آن قدم زده، صحبت کرده و خندیده بود.

اکنون تنها، بی هیچ پشتیبان و یاری دهنده‌ی در نقطه‌ی نامعمولی نشسته و به حال خودش می‌گریست.

اگر کسی او را در آن وضع می‌دید چه می‌گفت؟ آیا او را فردی در مانده و عاجز می‌خواندند که خیلی زود امیدش را از دست داده و تقل برای نجات خودش را رها کرده است؟ اگر جارد کنارش بود چه می‌گفت؟ آیا او نیز مانند ایمنی تسلیم سرنوشتش شده و خود را در اختیار جادوگر می‌گذاشت؟ چنین چیزی ممکن نبود، پسری که ایمنی می‌شناخت هرگز دست از تلاش و کوشش برنمی‌داشت، پس چرا او نا

امید شده بود؟ پس در تمام آن مدت او چه چیز از جارد، دین و آدریان آموخته بود؟

آیا به راستی شجاعت را درک کرده بود؟

ایمی دست از گریه برداشت و لحظه‌ای به نقطه‌ی نامعلومی خیره ماند، آنگاه به طور ناگهانی دریافت که در تمام آن چند ساعت، در جایی از قلبش می‌دانست که نشستن و دست روی دست گذاشتن فایده‌ای ندارد، اکنون نیز

یقین داشت که قرار نیست معجزه‌ای رخ بدهد، خود او باید به داد خودش می‌رسید و قدمی برای پیدا کردن

دوستانش برمی‌داشت. اگرچه دیگر حتی به زنده بودن آن‌ها نیز شک داشت.

اگر هر یک از آن‌ها زنده و سالم بودند پس چرا تا کنون به دنبالش نگشتند؟ اما جواب این سوال کامل و واضح بود، زیرا این خود ایمی بود که با بی‌احتیاطی و بی‌فکری‌اش خود را به تله‌ی

جادوگر کشانده و حتی ممکن بود جان‌ش را نیز از دست بدهد. او بود که مسیر مطمئن‌تر را رها کرده و به امید

راهنمایی پیرمردی ناشناس پا به راه خطرناکی گذاشته بود.

پس تعجبی نداشت که بقیه او را پیدا نکرده بودند، زیرا اگر هر کدام از آن‌ها قصد جستجو و پیدا کردنش را

داشته‌اند، بی‌شک راهی را که تا قبل از برخورد با پاروکس‌ها طی کرده بودند، می‌گشتند.

اگر با گذشت چند روز از زنده ماندنش نا امید می شدند و دست از جستجو برمی داشتند چه؟ اگر ایمی برای همیشه در آن جنگل تاریک گم شده و در نهایت از گرسنگی و تشنگی تلف می شد چه؟

اما اگر کمی شجاعت به خرج می داد و مسیر آمده را بازمی گشت و خود را به همانجایی می رساند که سفرش با پیرمرد را آغاز کرده بود... شاید هنوز امیدی برای نجاتش بود.

و ایمی دیگر اعتقاد پیدا کرده بود تا کوچکترین امیدی وجود دارد نباید مقاومتش را از دست بدهد، نباید دست از تلاش برای یافتن دوستانش بردارد.

با این فکر قدرت و نیرو به پاهایش بازگشته و روزنه ی امیدی در وجودش روشن شد. ایمی با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و با زور و زحمت از جا برخاست.

با بلند شدنش، جای شکافته شده تیر کشید و سرش گیج رفت. ایمی با گرفتن درخت تعادلش را حفظ کرد و با عزمی راسخ، راه مستقیم را در پیش گرفت.

خوشحال بود که پیرمرد قبل از نشان دادن هویت واقعیاش پایش را معالجه کرده است، وگرنه با آن مچ شکسته و



خرد شده چطور می توانست این همه را برگردد. اگرچه خوشحالی اش پس از فکر کردن به آنکه پیرمرد برای کشاندن او به تله معجز را ترمیم کرده است، به افسردگی و ناراحتی تبدیل شد.

او با شکمی خالی و دست و پای بی حس مدت زمان طولنی را بی وقفه راه رفت و در تمام مدت فقط خود را با این فکر تسکین می داد که به زودی دوستانش را می بیند. و این برایش انگیزه ی بزرگی بود که روحیه اش را تقویت می کرد.

ایمی با شجاعت و اطمینان گام برمیداشت و دیگر اجازه نمی داد شک و دودلی به سراغش بیاید، البته تا زمانی که به جای یک راه مستقیم یک سه راهی در مقابلش دید.

ایمی با گیجی به راهی نگاه کرد که تا دیروز مستقیم او را به جهتی که دوستانش را گم کرده بود هدایت می کرد،

اما در آن لحظه به یک سه راهی گمراه کننده تبدیل شده بود. ناگهانی فکر پلیدی به ذهنش رسید و دندان هایش را روی هم سایید. تردیدی نداشت که این کار جادوگر است.

از کشتن او ناامید شده و ظاهراً میخواست همچنان او را گمراه کند. ایمی نفس عمیقی کشید و با دقت به سه راهی نگاه کرد؛ یکی از آن ها روشن و پر نور، دیگری تیره و کدر و آخرین راه کامل تاریک بود.

ایمی لحظه ای درنگ کرد و سپس با اطمینان به سمت راهی که کوچکترین نوری نداشت به راه افتاد.

با وارد شدن به آن راه پوزخندی روی لبش نشست. جادوگر گمان میکرد ایمی به دلیل ترس از تاریکی در راه پر نوری که پر از تله است قدم می گذارد اما نمی دانست که او دیگر از تصمیمش برای شجاع ماندن و مقاومت برنمیگردد.

ایمی در دو ساعت اول با شور و هیجان به راهش ادامه داد. چنان از تصمیم هوشمندانه اش هیجان زده بود که حتی گرسنگی و خستگی را نیز فراموش کرده بود، اما وقتی بعد سه ساعت راه بی وقفه به آن نتیجه رسید که

هیچ یک از درختان و حتی محوطه برایش آشنا نیستند. احساس گرسنگی و خستگی اش با تمام قوا بر او غلبه کرده و او را به ستوه آورد.

همه جای آن محوطه مثل هم بود و به هیچ وجه شباهتی به جایی که در آن با آلن همراه شده بود نداشت. این نیز بیشتر از هر چیزی خشمش را برمی انگیزد، چنان از دست خودش عصبانی بود که همچون گربه ی خشمگینی مدام با دست به موهای بینوایش چنگ می انداخت.

ایمی با احساس ضعف در پاهایش ناگهان متوقف شد، از آخرین باری که غذا خورده بود یک روز کامل می گذشت، از آن گذشته خون زیادی از دست داده و بسیار ضعیف شده بود. یک بار دیگر ناامیدی به سراغش آمد، و ایمی که به هیچ وجه دوباره نمی توانست برگردد سر خانه ی اول و با تردید بجنگد، جیغ بلندی کشید و پاهایش را با تمام توان به زمین کوبید. جوری که احساس کرد یک بار دیگر تمام استخوان های پایش را از دست داده است. ایمی که حیران مانده بود نگاهی به جایی که زیر پایش لگد کوب شده بود انداخت.

اما تحیرش دلیل دیگری داشت. هنگامی که پایش را روی زمین کوبیده بود، صدایی شبیه به قیژ قیژ پله به گوش رسید و آنگاه درختی که در ست مقابلش بود، دهان باز کرده و در برابر نگاه متعجبش راه پله ی چوبی را نمایان کرده بود که به زیر زمین راه داشت.

ایمی لحظه ای مردد ماند. می ترسید که این نیز از حيله های جادوگر باشد اما او از کجا می دانست که ایمی در

آن لحظه و در آن مکان عصبانی شده و چنین واکنشی نشان می دهد؟ این فکر اندکی غیر منطقی و محال به نظر می رسید، امکان نداشت که جادوگر او را به آنجا کشانده و این فکر را

به سرش انداخته باشد که درست در این مکان خاص پایش را روی زمین بکوبد.

ایمی نیز تردیدی نداشت که اعمال و رفتارش در دستانش خودش بوده و هیچ کس او را کنترل نمی کند. این را

از آنجایی می دانست که هیچ صدایی در سرش با او حرف نمی زد. اگر چه حتی خودش نیز نمی فهمید که این دلیل دقیقا از کجا به ذهنش آمده است.

ایمی با گیجی سرش را تکان داد، برای چند لحظه احساس عجیبی پیدا کرده بود، انگار قبل کسی وارد سرش

شده بود. اما مشکل آنجا بود که او هیچ چیزی به خاطر نمی آورد. سرانجام تصمیم خود را گرفت، تردید را کنار گذاشت و آرام و آهسته به سوی راه پله به راه افتاد.

ایمی همانطور که پله ها را دو تا یکی پایین می رفت با دقت به مسیر مارپیچی راه پله نگاه کرد، همه ی پله ها از

تمیزی برق می زدند و چنان محکم و مقاوم ساخته شده بودند که هنگام پایین رفتن کوچکترین صدایی از آن ها

شنیده نمی شد.

در این فکر بود که آن راه مخفی توسط چه کسی و به چه منظوری ساخته شده بود.

هر چه پایین تر می رفت فضا تاریک تر می شد، و وقتی پله ها تمام شده و وارد اتاق کوچکی که پر از وسیله بود، شد تنها منبع نور فانوسی بود که از دیوار آویزان شده بود.

ایمی با تعجب به میز طویل و لوله هایی که مایع رنگارنگی در آن ها بود نگاه کرده و اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که آن اتاق کوچک شباهت بسیاری به یک آزمایشگاه دارد. صدها کاسه و قاشق چوبی روی میز پخش شده و مایع های رنگی چنان درخشان بودند که باعث می شد میز همچون رنگین کمان به نظر برسد. چندین صندلی نیز در گوشه و کنار اتاق تاریک به چشم می خورد و به جز آن ها وسیله ی دیگری در کار نبود اما...

چشم ایمی به ظرف بزرگی افتاد که پر از میوه و در کنارش بشقابی قرار داشت که خوراکی شبیه به کیک تولد در آن به او چشمک می زد.

ایمی بی توجه به آنکه هر لحظه ممکن است صاحب خانه، (البته به سختی می توانست نام آن مکان را خانه گذاشت). بازگردد مانند قحطی زده ها به سمت بشقاب هجوم برد و نیم ساعت بعد بشقاب کامل خالی شده و ایمی که روی صندلی ولو شده بود به سختی می توانست از جا برخیزد.

گرسنگی شدیدش باعث شده بود بیش از ظرفیتش بخورد و معده درد بگیرد، البته او اهمیتی نمی داد. چنان از

پیدا کردن آن مکان خوشحال بود که بی درنگ جیبش را از میوه های خوش رنگ درون ظرف پر کرد.

سپس بی آنکه به پشت سرش نیم نگاهی بیندازد، و یا لحظه ای به آن لوله های مشکوک بیندیشد برگشت تا قبل از بازگشتن صاحبخانه به سرعت از اتاق خارج شود و همان موقع بود که متوجه چیز عجیبی شد.

ایمی لحظه ای با تعجب به محفظه ی مربعی شکلی که در تاریک ترین مکان اتاق فرار گرفته بود، نگاه کرد و آنگاه خم شد تا نگاه دقیق تری به آن بیندازد.

محفظه خالی نبود؛ درون آن موجود کوچکی به چشم می خورد که به نظر می رسید بدنش از جنس سنگ باشد.

او در محفظه قوز کرده و صدای ضعیفی از شکاف بسیار کوچک دهانش شنیده می شد. انگار داشت نعره می زد اما چنان ضعیف بود که صدایش از فضایی که در آن محبوس شده بود، فراتر نرفت.

ایمی سرش را جلوتر برد و ناگهان با دیدن دو چشم براق بر صورت سنگیاش که همچون دو لمپ روشن به نظر می رسیدند، تمام بدنش داغ شده و از ترس به روی زمین افتاد.

سپس از جا جست و با آخرین توان شروع به دویدن کرد و از پله‌ها بال رفت، به محض رسیدن به جنگل تا چند دقیقه دست از دویدن برنداشت و راه آمده را بازگشت. بالخره زمانی که به قدر کافی از آن درخت دور شد ایستاد تا نفسی تازه کند. چهره‌ی آن موجود سنگی و چندش‌آور لحظه‌ای از نظرش دور نمی‌شد، هیچ نمی‌فهمید که چرا کسی باید چنین موجودی را در محفظه‌ای کوچک حبس کند، و این کار چه نفعی می‌توانست برای صاحب آن مکان داشته باشد؟ هیچی به فکرش نمی‌رسید، اما خودش هم تمایلی نداشت که بیش از آن بداند، بهتر بود با آخرین سرعت از راه تاریک بیرون می‌رفت و راه دیگری را انتخاب می‌کرد. اما این کار چندان آسان نبود و طولی نکشید که برگشتن از آن مسیر کلفه‌اش کرد، زیرا هر چه پیش می‌رفت به سه راهی نمی‌رسید، انگار با جادو آن راه را طولنی‌تر کرده بودند. البته این فقط تصور ایمی بود، زیرا غذای زیاد و خستگی باعث شده بود خواب‌آلود و کسل شود. دیگر قدم‌هایش بلند و تند نبودند، شاید بهتر بود همانجا توقف کرده و چند ساعتی را استراحت می‌کرد.

ایمی روی زمین نشسته و تکیه اش را به درخت سفت و محکمی داد. در آن چند روز آنقدر روی زمین خوابیده بود که کمرش مدام درد می گرفت و بدنش کوفته می شد. اما چاره ی دیگری هم نداشت.

ایمی کُتی را که هفته ی پیش هنگام بیرون آمدن از خانه پوشیده بود، درآورد و روی پاهایش گذاشت، زیر آن تاپ زرشکی به تن داشت که حسابی خاکی و کثیف شده بود. ناخودآگاه آه عمیقی کشید، در تمام طول زندگی اش به یاد نداشت که لباسی را بیش از دو روز به تن داشته باشد، اما حال یک هفته بود که تنها با یک دست لباس به این طرف و آن طرف می رفت.

البته لباس کوچکترین مشکلش به شمار می آمد. دوری از خانواده اش بسیار سخت تر بود و گم کردن دوستانش نیز اتفاق تلخی محسوب می شد.

در حال حاضر نیز در یک مسیر تاریک گیر افتاده و هیچ فکری برای انتخاب مسیر بعدی اش نداشت.

بدتر از همه نیز این موضوع بود که ظاهراً جادوگر با تمام نیرو سعی در بستن راهش داشته و قصد جانش را نیز کرده بود.



خب داشتن یک دست لباس در برابر تمام این مشکلات حقیقتاً کوچک و حقیر به نظر می‌رسید.

ایمی چشم‌هایش بست و سعی کرد به صدای پرندگان و جانوران گوش بسپارد، اما همه جا در سکوت مطلق بود و این اندکی آزاردهنده بود. البته ساکت و آرام بودن محوطه یک فایده داشت و آن هم این بود که به ثانیه نکشید

که ایمی به خواب عمیقی فرو رفته و تا صبح از جایش تکان نخورد. نسیم ملیمی وزید و باعث شد در جایش غلت بزند، اطمینان داشت که صبح فرا رسیده است، هر لحظه امکان داشت مادرش او را برای خوردن صبحانه صدا بزند و او به سختی از تخت خواب نرم و راحتش دل‌کنده و برای رفتن به دبیرستان حاضر شود.

ایمی با تصور صدای بشقاب و چنگال و بوی مطبوعی که از آشپزخانه می‌آمد نفس عمیقی کشید و با لبخند چشم‌هایش را باز کرد.

به جای سقف رنگارنگ اتاقش، چشمش به شاخ و برگ تیره‌ی درختان افتاد. دیگر صدایی به گوش نمی‌رسید، هیچ بوی خوشی نیز به مشامش نمی‌خورد.

ایمی لحظه‌ای در جایش ماند و با حسرت به صبحانه‌ی مفصلی فکر کرد که هر روز صبح قبل از بیرون رفتن از خانه مادرش حاضر می‌کرد.

آه عمیقي کشید و ناگهان دریافت که در این سه روز بیش تر از تمام روزهاي عمرش آه کشیده است.

بدنش مثل دیروز، مثل روز قبل از آن و مثل تمام روزهاي آمدنش به آن جا درد مي گرفت و خسته و کوفته بود، انگار نه انگار که تمام شب را بدون وقفه اي استراحت کرده است.

از زماني که غذا خورده بود نیز مدتي مي گذشت و بار دیگر شکمش به قار و قور افتاده بود. ایمي سیبي را از

جیب کتش بیرون آورد و گاز محکمي به آن زد.

در این فکر بود که بي هیچ معطلی به راهش ادامه دهد، دیگر چیزی نمانده بود که از آن مسیر خارج شود. او

سپیش را خورد و تنها چوب کوچکش را روي زمین انداخت. سپس کتش را پوشید و با ظاهري آشفته و درمانده به راه افتاد.

بیرون رفتن از آن راه خیلی طول نکشید و او بار دیگر خود را در مقابل یک سه راهي دید. لحظه اي درنگ کرد،

دو راه دیگر مثل روز قبل بودند و هیچ تغییر دیگری در آن ها ایجاد نشده بود.

ایمي هنوز بر عقیده اش استوار بود، تردیدی نداشت راهي که پر نور و روشن است پر از تله ي جادوگر است.

بنابراین او راهش را به سمت مسیر تیره و کدر پیش رویش ادامه داد و با این امید که حدسش درست از آب دربیاید قدم زنان وارد شد.

آن راه برخلف دو مسیر دیگر خاکی بوده و در اطرافش به جای درخت، بوته های بلندی بودند که همچون پرچین دو طرفش را احاطه کرده بودند. ایمی با گام های بلندی پیش رفت و بی توجه به اطرافش با دقت به انتهای راه نگاه می کرد، هنوز هیچ مکان آشنایی به چشمش نخورده بود، اما او همچنان با دقت همه جا را از نظر می گذراند، تا مبدا نشانه ای را جا بگذارد.

در همان موقع بود که صدای جیغ ظریفی را شنیده و حرکت های تند و سریعی را در اطرافش احساس کرد. ایمی بلفاصله فهمید که جنبش ها از سوی بوته ها است، از این رو نگاه کنجکاوانه ای به آن ها انداخت و متوجه شد در تمام مدت مانند موجودات زنده مدام جا به جا می شوند و با صدای زیری آهسته جیغ می کشند.

ناگهان توجهش به بوته ای جلب شد که با زور و زحمت خود را از دیگر بوته ها جدا کرده و برگ سوزنی که ظاهراً دست هایش بودند را تکان می داد و مدام جیغ می کشید. ایمی در کمال ناباوری متوجه شد که آن بوته قصد دارد راه درست را به او نشان دهد.

او مدام با دست هایش راه مستقیم را نشان می داد و از ته دل جیغ می کشید. ایمی که هم بسیار متعجب شده، و هم خنده اش گرفته بود جلوتر رفت و با دقت به آن بوته که شباهت زیادی به یک گل سبز رنگ و ضعیف داشت نگاه کرد.

بوته که ظاهراً از توقف ایمی عصبانی بود، دست های سوزنی اش را روی سرش گذاشت و جیغ کشید و باعث شد ایمی بلندتر از قبل بخندد.

او دستش را به آرامی روی بوته کشید و نگاهی به باقی بوته ها که آرام آرام جیر جیر می کردند انداخت. ظاهراً همگی قصد داشتند او را به مسیر درست هدایت کنند، بنابراین ایمی با روی باز پذیرفته و با راهنمایی آن ها شروع به راه رفتن کرد.

با وجود آن ها احساس تنهایی نمی کرد، زیرا همچون دوست وفاداری همراهی اش می کردند و در تمام مدت جوری جیغ می کشیدند که انگار با او صحبت می کردند.

همه چیز برایش تبدیل به رویایی کودکانه و بی نظیر شده بود، و ایمی بعد از مدت ها می خندید و از هر ترس و

هراسی فارق شده بود. حرکت دست‌ها و نحوه‌ی هدایت بوته‌ها چنان بامزه بود که ایمی تا چند دقیقه متوجه نشد که دو ستان کوچکش از یک زمانی به بعد اندکی تر سیده و مضطرب شده‌اند.

آن‌ها دیگر جیغ نمی‌کشیدند و به جای آن خود را به یکدیگر می‌کوبیدند و همدیگر را هل می‌دادند. ایمی با

تعجب به آن‌ها نگاهی انداخت و احساس بدی پیدا کرد، زیرا اطمینان داشت هراسشان دلیلی دارد. و طولی

نکشید که دلپش آشکار شد، زیرا همان موقع بوته‌ها برخلاف چند ساعت گذشته جیغ دلخراشی کشیدند و به هم تنه زدند و یکدیگر را هل دادند.

ایمی چند لحظه‌ای مکث کرده و با دقت با اطرافش نگاه کرد، و آنگاه ساقه‌های ضخیم و طولنی را دید که از زیر

بوته‌های پایینی بیرون زده و با سرعت به او نزدیک می‌شدند.

ایمی چند ثانیه مبهوت ماند اما با دیدن بوته‌های وحشت‌زده‌ای که با دست راه را به او نشان می‌دادند و بعضی

از آن‌ها به صورت خود چنگ می‌زدند، به خود آمده و پا به فرار گذاشت. با تمام قدرت می‌دوید اما ساقه‌ها نیز

بدون توقف او را تعقیب می‌کردند.

سرعت خزیدنشان بر زمین خاکی چنان زیاد بود که خیلی زود فاصله‌ی بینشان کم شد. ایمی همانطور که می

دوید سرش را برگرداند و با وحشت به عقب نگاه کرد، اما این دقیقا همان کاری بود که نباید می کرد زیرا تعادلش را از دست داده و با صورت به زمین خورد. بعد از آن حتی فرصتی باقی نماند که از درد ناله کند زیرا ساقه ها محکم به دور مچ پاهایش پیچیدند و او را به عقب کشیدند.

ایمی که روی شکم خوابیده بود و صورتش روی زمین ساییده می شد، جیغ بلندی کشید و ناخن هایش روی زمین کشیده شد. اما مقاومتش بی فایده بود زیرا هیچ چیزی وجود نداشت که بگیرد و به وسیله ی آن از کشیده شدن بدنش به روی زمین جلوگیری کند. ساقه ها با قدرت او را می کشیدند و با خود می بردند. ایمی مرتب جیغ می کشید و عاجزانه تقاضای کمک می کرد، اما خودش نیز می دانست که جز او کس دیگری آنجا نیست.

ساقه ها تا مسافتی او را کشیدند، و ایمی هیچ راه نجاتی نمی یافت. همان موقع صدای جیغ های ضعیفی به گوش رسید و احساس کرد گره ی ساقه ها شل تر شده است. ایمی سرش را برگرداند و بوته هایی را دید که خود را تا روی زمین کشیده و با دست های سوزنی خود سعی در پاره کردن ساقه ها داشتند.

و لحظه‌ای بعد بالخره موفق شده و پاهایش به طور کامل آزاد شدند. ایمی که به نفس نفس افتاده بود روی زمین نشست. اما بلفاصله صدای عجیبی شنیده و ناگهان چشمش به روزنه‌ی ای افتاد که کم کم باز شده و فضای پشت راه را نمایان کرد.

با دیدن درخت‌های تو در تو و سر به فلک کشیده، قلبش در سینه فرو ریخت و از جا پرید. سپس در میان تشویق و هلله‌ی بوته‌های وفادار با سرعت دوید و قبل از آنکه روزنه بار دیگر بسته شود خود را به محوطه‌ی

بیرون از آن مکان تاریک پرت کرد. ثانیه‌ای بعد روزنه بار دیگر در مقابل نگاه مشتاقانه‌ی ایمی بسته شد و صدای جیغ و سوت بوته‌ها را در پشت خود خفه کرد.

ایمی که میزان ترس و هیجانش به یک اندازه بود، لبخندی زد و رویش را برگرداند، و آنگاه با دیدن منظره‌ی آشنایی که درست رو به رویش بود لبخندش وسیع تر شد.

او بالخره بازگشته بود و اکنون درست در جایی که دو روز قبل ترک کرده بود، ایستاده و با ولع به اطرافش نگاه

می کرد. دیگر ناامیدی برایش معنایی نداشت، زیرا اکنون از وقت دیگری در آن سه روز به دوستانش نزدیک تر

بوده و انگیزه‌اش برای پیدا کردن آن‌ها چندین برابر شده بود.

حتی دیگر هرگز به این احتمال که ممکن بود اتفاقی برای آن ها افتاده باشد فکر نمی کرد. اطمینان داشت که آن ها زنده و سلامت اند، این را در انتهای قلبش احساس می کرد. ایمی با شور و نشاط شروع به دویدن کرد و مسافت کوتاهی را مستقیماً پیش رفت، اما دیگر زمانی برای جستجو کردن باقی نماند، زیرا از قرار معلوم خورشید کامل غروب کرده و کم کم به تاریکی شب نزدیک می شد. ایمی با کلفتگی نفسش را بیرون فرستاد و با فرار رسیدن شب خود را به تاریک ترین نقطه ی آن اطراف رساند و با میوه هایی که جیبش را پر کرده بودند، از خودش پذیرایی کرد.

در آن لحظه به هیچ وجه نمی توانست از لبخند زدن خودداری کند.

\*

نور خورشید را از پشت پلک های بسته اش احساس می کرد، گرمای لذت بخش و بوی نم برگ درختان حس خوبی را در وجودش سرازیر می کرد.

سرمای صبحگاهی با وجود گرمای نور خورشید که بر خلف همیشه بر سطح زمین تابیده می شد، تناقض روح نوازی را تشکیل داده بود.



ایمی روی علف های بلند جنگل غلطی زد و بی آنکه حتی برای چند ثانیه چشم هایش را باز کند، بار دیگر به خواب فرو رفت.

از خوابیدنش چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که شانه هایش بی آنکه خودش بخواهد شروع به تکان خوردن کرد.

ایمی با تکان های وحشتناک بدنش از خواب پریده و با حالتی نیمه هشیار چشم هایش را باز کرد.

شخصی در فاصله ی نزدیکی از او روی زمین نشسته و اسمش را صدا می زد.

ایمی! ایمی بیدار شو!

—

ایمی با گیجی نگاهی به صورت آشنای مقابلش انداخت و چشم هایش را بر هم فشرد. سپس بار دیگر آن ها را گشوده و با دقت به چهره ی پسر نگاه کرد.

رنگ سبز تیره ی چشمان آن شخص بسیار آشنا بود، صدایش، و حتی تریه ای از موهای خرمایی اش که اکنون روی پیشانی اش ریخته شده بود.

ناگهان قلب ایمی در سینه فرو ریخت و چنان شوکی به او وارد شد که به سرعت روی زمین نشسته و چشم هایش از شدت تعجب گشاد شدند.

جارد با سر و وضعی آشفته و چهره‌ای پریشان در کنارش نشسته و با او حرف می‌زد.

برای چند لحظه مات و مبهوت ماند، آنگاه ضربه‌ای به صورتش زد تا هر چه زودتر از آن خواب شیرین بیدار شود.

اما حتی ضربه‌ی محکم دستانش باعث نشد آن پسر ناپدید شود. او همچنان نشسته و با نگرانی به ایمی نگاه می‌کرد.

ایمی دست‌های لرزانش را جلو برد و صورت جارد را لمس کرد، پوستش به خاطر ته‌ریشی که در طی این مدت

درآورده بود، زبر و زخمیخت بود. اما هیچ چیزی به جز لمس آن صورت مهربان نمی‌توانست ایمی را هوشیار کند و

باعث شود خود را در آغوش جارد انداخته و از شدت خوشحالی به گریه بیافتد.

جارد نیز دست‌هایش را محکم به دور او حلقه کرده بود و لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. پس از چندین دقیقه و یا

شاید ساعت‌ها از یکدیگر جدا شدند. جارد با دقت به تک‌تک اجزای صورت او نگاه کرد و با نگرانی پرسید:

چه بلیی سرت اومده؟ اینا خون هستن ...

اما ایمی که به سختی می توانست جلوی خوشحالی اش را بگیرد و مدام بی دلیل می خندید میان حرف های او پریده و گفت:

چیزی نیست، من حالم خوبه.

—

سپس یک بار دیگر جارد را در آغوشش فشرده و رها کرد. جارد با مهربانی به او لبخند زد و سرش را برگرداند و با صدای بلند به شخصی که پشت سرش ایستاده بود و موهای طلایی اش با حالتی شلخته روی صورتش ریخته شده بود، گفت:

دین، میشه مقمه ی آب و بیاری؟ صورت ایمی پر از لکه ی خونه، آخه چي شده؟

—

اما ایمی چنان از دیدن دین متحیر شده بود که دست هایش را با بیخیالی در هوا تکان داده و در حالی که از جا برمی خواست، گفت:

گفتم که من خوبم، دین!

—

ایمی دوان دوان خود را به دین رسانده و بی درنگ او را نیز در آغوش گرفت. لحظه ای او را فشرده و سپس از او جدا شد و گفت:

خداروشکر که حالتون خوبه، همش نگران بودم که چیزی...  
—

ما خوییم.  
—

لحن کلم دین چنان سرد و خالی از شور و هیجان بود که ایمی لحظه ای  
مبهوت ماند. سپس با دقت به چهره ی  
پژمرده ی او نگاه کرده و تازه متوجه ی و صنع او که حتی بسیار بدتر از جارد  
به نظر می رسید، شد. زیر چشم  
هایش گود افتاده و صورتش پر از لکه بود، انگار در آن چهار روز حتی  
زحمت شستن صورتش را تیز به خود نداده  
بود. فلکت و بدبختی از سر و رویش می بارید و انگار ده سال پیر تر شده  
بود.

ایمی با نگرانی پرسید:

چی شده؟  
—

دین جوابش را نداد، فقط قمقمه ی پر از آب را جلویش نگه داشته و چشم  
هایش با حالتی غیر عادی به نقطه ی  
نامعلومی خیره ماندند.

ایمی صدای نفس کلفه ی جارد را شنید، برگشت و از او پرسید:

چی شده؟ پس، پس...

—

ایمی که به طور ناگهانی به یاد آدریان افتاده بود، می خواست سراغ او را از آن ها بگیرد، اما با دیدن چهره ی

اندوهگین جارد و حالت درمانده و فلکت بار دین حرفش را خورد.

ناگهان با فکری که به ذهنش آمد، قلبش در سینه فرو ریخت. اما چنین چیزی امکان نداشت، ممکن نبود.

ایمی با دست دین را کنار زد و جلوتر رفت و در طول مسیر به دنبال آدریان گشت. اما خبری از او نبود، در

مسیری که ایستاده بودند، به جز او، جارد و دین هیچ کس دیگری حضور نداشت.

ایمی بی هیچ انگیزه ای لحظه ای ایستاد و فکر کرد، سپس رویش را برگرداند و با صدای بلند و لحن غیر عادی گفت:

باید برگردیم دنبالش، مطمئنم خیلی زود پیداش می کنیم، شاید مثل من گم شده باشه، شاید...

—

اما خودش هم می دانست که چنین فرضی مسخره و محال است، زیرا آدریان بهتر از هر کدام از آن ها مسیر ها را

می شناخت، اما دلش نمی خواست چنین چیزی را باور کند.

ایمی خنده‌ی کوتاهی کرد که به سرعت از صورتش محو شده و جای خود را به نگرانی و ترس داد. او با صدای بلند به دو پسری که در فاصله‌ی دوری ایستاده بودند، گفت:

با دست روی دست گذاشتن که اتفاقی نمی‌وفته! نباید انقدر زود نا امید بشیم، باید پیداش کنیم.

—

دین با چشم‌هایی که دیگر کامل سرخ شده بودند، به ایمی نگاه کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

صدای پرت شدن شما رو شنیدم، حتی تونستم دستش و توی دست هام نگه دارم، حفره کامل باز بود. من

—

دیدم. دیدمش، صورتشو، چشم هاشو، واضح تر از همیشه، دیدم... دین که انگار بار دیگر در خاطرات تلخش غرق شده بود و با خودش حرف می زد، دو زانو روی زمین نشست و بی آنکه یک قطره اشک بریزد به آسمان خیره ماند.

ایمی توان سخن گفتن را از دست داده و ناباوری و غم در چهره اش سایه انداخته بود، به هیچ وجه نمی توانست حرف بزند، حتی وقتی اشک هایش را خود را باز کردند و روی صورت کثیفش سرازیر شدند، حتی وقتی صدای

حق خشکش در محوطه پیچید و تا مدت‌ها ادامه یافت. پاهایش در برابر این فاجعه‌ی عظیم سست شده و او نیز همانند دین روی زمین نشست. جارد که در کنار دین نشسته و بازویش را می‌فشرد از همانجا به ایمی نگاه کرد و چهره‌اش درهم رفت.

سه روز بود که از آن واقعه‌ی تلخ می‌گذشت و دیگر کم‌کم داشت با آن کنار می‌آمد، اما برای ایمی که تازه متوجه موضوع شده بود بسیار سخت‌تر بوده و حق می‌داد که این چنین شوکه و وحشت‌زده شود.

ایمی نیز نه می‌خواست، و نه می‌توانست از جارد بخواهد برای دل‌داری در کنارش باشد، زیرا اطمینان داشت از دست رفتن آدریان بیشتر از هر کس دیگری قلب و اندرون دین را آزار می‌دهد و از آن به بعد او و جارد بودند که باید در غمش شریک شده و لحظه‌ای از او دور نمی‌شدند.

اتفاقات ناگوار پشت سر هم پیش می‌آمدند و همچون ابر سیاهی بر روزهای خوش آن‌ها سایه انداخته بودند. در این میان ایمی نمی‌دانست دیگر چطور می‌تواند نسبت به مسیر پیش‌رو راضی و امیدوار باشد.

از دست دادن آدریان ضربه‌ی سنگینی بود، هر چند که عمر آشنایی با آن دختر شجاع و مهربان به یک ماه هم

نرسیده بود، اما ایمی در همان مدت کم چنان احساس صمیمیتی نسبت به او پیدا کرده بود که انگار ده سال از آشنایشان می گذشت. چیزی که در زندگی او هرگز اتفاق نیافتاده بود، او در تمام عمرش هیچ دوستی نداشت و زمانی گمان می کرد نیازی به آن هم ندارد. در حالی که اکنون با از دست دادن آدریان خل بزرگی را در زندگی اش احساس می کرد.

در میان تمام خبر های بد و ناخوشایند، تنها چیزی که توانست ایمی را سر پا نگه دارد داشتن آینه بود. و او از اینکه دین در آن موقعیت نیز با چنگ و دندان آینه را حفظ کرده بود، بی نهایت شگفت زده و سپاس گزار بود و او را برای شجاعت و سرسختی اش تحسین می کرد.

شب شده بود و آن ها خسته و بی رمق در دل جنگل جایی را برای استراحت پیدا کردند. سپس آتشی برپا کرده و هر کدام در گوشه ای نشسته و به نقطه ی نامشخصی در میان شعله های سرخ آتش چشم دوختند.

دین تمام مدت یک کلمه هم حرف نمی زد و در آن لحظه نیز سرش را روی زانوهایش گذاشته بود. جارد و ایمی نگاه نگرانی رد و بدل کردند و پس از چند ساعت با صدای آهسته ای شروع به صحبت کردند:



به نظرت حالش خوب میشه؟

—

جارد نیم‌نگاهی به دین انداخت که چوبی را با عصبانیت درون آتش فرو کرده و بیرون می‌آورد.

سپس گفت:

فکر نمی‌کنم.

—

ایمی با نگرانی به جارد نگاه کرد، جارد که گویی فکرش را خوانده بود گفت: می‌دونم که این کار ما نیست، شاید از اول هم نباید باهاشون همراه می‌شدیم.

—

ایمی لبش را گزید و جارد نفس عمیقی کشید و ادامه داد: اما حال که این کار و کردیم، حال که باهاشون آشنا شدیم و اونا رو شناختیم، به هیچ وجه از کاری که کردیم

—

پشیمون نیستم.

ایمی نفس راحتی کشید.

ایمی، می‌دونم شاید هرگز راحت نباشه، شاید بارها به خطر بیوفتیم و توی مسیر با چیزهایی بدتر از اون

—

چیزایی که واسمون پیش او مد و تو امشب برام تعریف کردی، رو به رو بشیم، اما... اما ما نمی تونیم ولش کنیم. حتی اگر خودش بخواد.

جارد با تردید و انتظار به ایمی نگاه کرد، می دانست خواسته اش بزرگ است و از آن دختر که تا کنون نیز بسیار آسیب دیده بود توقع زیادی دارد، اما در آن وضعیت چاره ی دیگری به ذهنش نمی رسید.

ایمی نگاهی به صورت درمانده و رنج کشیده ی دین انداخت، آنگاه نفس عمیقی کشید و برخلاف تصور جارد، بی آنکه اعتراضی کند، قاطعانه گفت:

آره، نمی تونیم. حتی اگه خودش بخواد، ولش نمی کنیم.

—

جارد با شنیدن این حرف ناخودآگاه به او خندید و ایمی نیز در مقابل به او لبخند زد. حال که صورتش از لکه های خون پاک شده بود دیگر از نزدیک شدن به جارد اکراه نداشت. حتی حضور دین را نیز فراموش کرده بود، دلش می خواست بارها جارد را در آغوش بگیرد تا هر بار بیشتر از قبل اطمینان یابد که حقیقتا او را در کنار خود دارد.

جارد نیز همین را می‌خواست، در چشم‌های او نیز برق عجیبی دیده می‌شد که فقط خواستار نگاه کردن به صورت ایمی بود. بی‌آنکه از آن جلوتر برود، فقط همانجا بنشیند و به دختری نگاه کند که مدت‌ها در فکرش بوده و اکنون در قلبش جایگاه ویژه‌ای داشت، جایگاهی که تا آن زمان هیچ کس دیگری در زندگی برایش نداشت.

درست در همان موقعی که آن دو غرق تماشای یکدیگر بودند صدای آشنا و دلهره‌آوری به گوش رسید. ایمی با شنیدن ریتم سوتی که یک بار دیگر آن را شنیده بود، ناگهان از جا جست. پس از او بلفاصله دین و جارد نیز از جا پریدند.

ایمی زمانی که متوجه شد دین و جارد آن صدا را شنیده‌اند خیالش راحت شد که آن سوت زیر و هراس‌انگیز تنها به گوش خودش نرسیده است. هر سه نفر سراپا گوش شدند تا بار دیگر صدا را بشنوند، دین نیزه‌ی کوتاه و آهنی را در دست نگه داشته بود که ایمی برای اولین بار آن را می‌دید. اما صدای سوت تنها تا چند ثانیه ادامه یافته و لحظه‌ای بعد انعکاسش در میان درختان جنگل گم شد.

با قطع شدن صدا دین و جارد نفس راحتی کشیدند، اما ایمی به هیچ وجه نمی توانست صاحب آن صدا را نادیده بگیرد و به آن زودی صدای سوتش را که همچون زنگ هشداري در محوطه پیچیده بود را از یاد ببرد. اولین بار وقتی آن صدا را شنیده بود که آرن او را گمراه کرده و در جنگل رها کرده بود. یعنی امکان داشت که اکنون در همان نزدیکی و در کمین نشسته باشد؟ اگر اینطور بود پس چرا جلو نیامده و خود را نشان نمی داد؟ چرا پنهان شده و دورادور آن ها را زیر نظر داشت؟ مگر جادوگر خوا ستار مرگ آن ها نبود؟

ایمی!

—

با قرار گرفتن دست جارد بر روی شانه اش تکان محکمی خورد و نفسش را در سینه حبس کرد. دین متوجه این موضوع نشد، از این رو جارد با صدای بسیار آهسته ای پرسید:

حالت خوبه؟

—

ایمی با نگرانی اطرافش را از نظر گذراند، سپس رویش را برگرداند و با صدای بلندی که به دین هم برسد گفت:

من این صدا رو قبل شنیدم، وقتی اون پیرمرد توی جنگل ولم کرد.

—  
دین چند لحظه به صورت ایمی نگاه کرد و جارد ابروهایش را بال برد.

ایمی نفس عمیقی کشید و با صدای لرزانی گفت:

صدای آله! مطمئنم، اون اینجاست!

—  
اما دین چنان که باید و شاید تحت تاثیر حرف او قرار نگرفته و فقط گفت:

هر کی بوده رفته، اگر هم باشه از پشش برمیام.

—  
دین نیزه اش تکان داد و گفت:

شما دو تا بخوابین، من نگهبانی می دم.

—  
سپس رویش را از آن ها برگرداند و دیگر حرفی نزد.

ایمی آزرده خاطر و رنجیده به جارد نگاه کرد و خواست دهانش را برای

اصرار بیشتر باز کند اما با اشاره ی سر او

سکوت کرده و با دلخوری برگشت و سر جایش نشست و بال\*\*ب های

برهم فشرده با دقت مشغول تماشای

اطرافش شد.

به جز مکانی که آن ها نشسته بودند و با نور آتش روشن شده بود باقی

محوطه کامل تاریک بوده و هیچ چیزی

قابل تشخیص نبود. آلن می توانست راحت و آسوده پشت یکی از درخت های اطراف بنشیند و آن را بباید، بی آنکه حتی متوجه حضورش شوند. با این فکر لرزش خفیفی کرد و خود را بیشتر به جارد نزدیک کرد.

همچنان که سرش در آغوش جارد بود، هر لحظه انتظار داشت آلن با همان سوت همیشگی و عذاب آورش از پشت یکی از درخت ها بیرون بپرد و با آن چشم های سبز و آبی اش به او خیره شود.

اما مدت ها گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد، چشم های ایمي کم کم گرم شده و پلک هایش سنگین شدند، و خیلی طول نکشید که به خواب عمیقی فرو رفت.

با صدای گام های سنگینی از خواب پرید، انگار شخصی در اطرافش مشغول دویدن بود. ایمي چشم هایش را باز کرد و سرش را از روی شانه ی جارد برداشت. گردنش درد گرفته و به سختی می توانست آن را تکان بدهد.

آتش نیز خاکستر شده و دود غلیظی از آن برمی خواست. ایمي از میان دوده های سیاه دین را دید که پشت به او ایستاده و به نقطه ی دوردستی چشم دوخته بود.

ایمي با صدای گرفته ای گفت:

چی شده؟

—  
دین بلفاصله برگشت و ایمی توانست نگرانی را در چهره اش تشخیص دهد.  
او نفس نفس زنان گفت:

یکی داشت ما رو دید می زد، خودم دیدمش، دنبالش کردم ولی...

—  
آلن بوده!

—  
ایمی از جا جست و باعث شد جارد از خواب پریده و جویده جویده  
بپرسد:

چی شده؟ چه خبره؟

—  
دین گفت:

یک نفر همین اطراف بود، نتونستم درست و حسابی بینمش، ولی شک  
ندارم که جاسوس بود. اگه از افراد اون

—  
جادوگر باشه حتما جامونو لو می‌ده، باید فوراً از اینجا بریم.  
دین بعد از این جمله پایش را روی خاکستر آتش گذاشته و چند بار پایش را  
در همان نقطه کوبید. سپس او و  
جارد آینه را گرفتند، ایمی نیز کوله را روی دوشش انداخت و هر سه نفر به  
راه افتادند.

ایمی در تمام طول راه مدام با نگرانی به اطرافش نگاه می کرد، تردیدی نداشت که آن یک جایی در همان اطراف است، فقط نمی فهمید که چرا خود را نشان نمی دهد.

قدم زدن با جار و دین، بدون حضور آدریان عجیب و غم انگیز بود، دو پسر جلوتر از ایمی حرکت می کردند و

گاهی اوقات نیز همچون نگهبان در دو طرفش می ایستادند. با این حال به نظر می آمد هیچ کدام از آن ها

حوصله ی صحبت کردن ندارند و ایمی از اینکه هیچ کس را برای هم صحبتی و درد و دل کردن نداشت ناراحت و

عصبی بود.

با اینکه جار در هر فرصتی حالش را می پرسید و مدام با نگاهش مراقب او بود، اما هر چه تلاش می کرد نمی

توانست جای دوست فوق العاده ای همچون آدریان را بگیرد. جایگاه عشق و دوستی همیشه با یکدیگر تفاوت

داشتند.

در نتیجه ایمی تمام مدت عبوس و بدخلق و بود و گاهی اوقات نیز دور از چشم جار و دین آرام آرام اشک می

ریخت. هر چه بیشتر به یاد حرف ها و رفتارهای آدریان می افتاد بیشتر دلش برای دین می سوخت و با خود می



گفت اگر هضم این موضوع برای او انقدر سخت است پس برای دین که مدت ها عاشق او بوده و سال ها نیز همسرش بوده است چقدر زجر آور تر می توانست باشد.

انده شدید دین از چشم های قرمز و گودی زیر چشم هایش و ظاهرش کامل آشکار بود. او که قبل مدام با شوخی هایش باعث خنده و نشاط آن ها می شد، اکنون تنها عامل فضایی سنگین و غیرقابل تحمل میانشان بود. و

ایمی کامل به او حق می داد، زیرا هنوز یک هفته هم از دست دادن آدریان نگذشته بود.

هنگامی که برای اولین بار توقف کردند تا دین نگاهی به نقشه اش بیندازد، از ظهر گذشته بود.

ذخیره ی غذایی دین رو به اتمام بود و این باعث نگرانی ایمی می شد، هر چند به نظر نمی آمد که برای دین اهمیت چندانی داشته باشد.

او دیگر نسبت به همه چیز بسیار خونسرد و بی اعتنا بود، اگرچه از نظر جارد دین با وجود غم بسیارش هرگز کاری نمی کرد که جان خودش و یا دوستانش به خطر بیافتد و در تمام مواقعی که ایمی ابراز نگرانی می کرد، با اطمینان می گفت که حتما دین نقشه ی خوبی در سر دارد، و هر دفعه با چشم غره ی ایمی مواجه می شد.

بالخره بعد از نیم ساعت دین چشم از نقشه اش برداشته و به آرامی شروع به صحبت کرد:

بینین ما لن دقیقا تو همین نقطه ایم.

—

ایمی با دقت به نقطه ی پر رنگی که در مرکز نقشه بوده و انگشت اشاره ی دین بر روی آن بود نگاه کرد.  
و خونه ی اون جادوگر احتمال تو این نقطه است.

—

مردمک چشم های ایمی به سرعت روی نقشه چرخیده و به نقطه ی سیاهی رسید که فاصله ی چندان با محلی

که اکنون آن ها در آن ایستاده بودند، نداشت.

ایمی بی هیچ شور و شوقی گفت:

پس خیلی ازش دور نیستیم، خیلی عالیه.

—

دین لحظه ی به ایمی چشم دوخته و ل\*ب\* هایش را جمع کرد، انگار می خواست جلوی لبخند زدنش را بگیرد.

سپس نقشه را در جیبش گذاشته و با لحن عادی گفت:

اگه شما نمی خوانین که جلوتر از این بیاین حق دارین، می تونین همینجا منتظر بمونین که جادوگر از بین بره و

—

بالخره دریچه باز بشه.

با اینکه دین این جمله را به راحتی ادا کرد اما ایمی زمانی که او و جارد با

صراحت گفتند که قصد ترک کردن

دین را ندارند، متوجه نفس عمیق و راحت او شد.

دین با لحنی که حس قدردانی در آن محسوس بود، گفت:

پس از همین مسیر به راهمون ادامه میدیم تا...

—

هیس!

—

ایمی ناگهان حرف دین را قطع کرده و دستش را روی بینی اش گذاشت و

چشم هایش از وحشت گشاد شدند.

جارد که بلفاصله فکرش به سمت پاروکس ها کشیده شده بود، با نگرانی و

اضطراب پرسید:

چی شد؟ چه صدایی شنیدی؟ خودشون؟

—

جارد و دین با انتظار به ایمی چشم دوختند. در نگاه یکی نفرت و در نگاه

دیگری ترس و عصبانیت بود.

ایمی چند لحظه به آن ها خیره ماند، سپس سرش را به نشانه‌ی منفی تکان

داد.

جارد نفس عمیقی کشید و دین چشم هایش را برهم فشرد.

ایمی که گوشش را تیز کرده بود تا بار دیگر آن صدا را بشنود، بسیار آهسته گفت:

انگار صدای کشیده شدن بود، فکر کنم، فکر کنم یک نفر به غیر از ما اینجاست.

—

با این حرف هر سه نفر نگاه سریعی به اطراف انداختند و آماده ی دفاع شدند. اما تا چند دقیقه بعد هیچ اتفاق خاصی نیفتاد به جز آنکه کلگی قارقار کنان پر زده و باعث شد ایمی از جا بپرد.

بالخره پس از مدتی جارد نفس راحتی کشید و به ایمی گفت:  
فکر کنم اشتباه شنیدی ایمی، اینجا خبری نیست.

—

اما ایمی سرش را تکان داد و با اطمینان گفت:  
من مطمئنم که صدای حرکت یک نفر و شنیدم، شک ندارم.

—

دین گفت:

در هر حال فرقی نداره، ما باید هرچه زودتر از اینجا بریم تا... جارد مواظب باش!

—

در یک لحظه ی گذرا که در چشم برهم زدنی گذشت، دو پای پشمالو دو  
 کمر جارد حلقه شده و با نیرو و سرعتی  
 باورنکردنی او را به بالی درخت کشیدند.  
 ایمی جیغ بلندی کشید و جارد را صدا زد اما تنها صدایی که شنیده می شد  
 صدای شکستن شاخ و برگ درختان

بود.

دین گفت:

داره می برتش بال!

—

ایمی با صدای زیری فریاد زد:

اون لعنتی چی بود؟

—

جیغ نزن ایمی! باید آروم باشی!

—

چجوری آروم باشم؟ همین الن یک هیول جارد و با خودش برد.

—

صورت دین از شنیدن فریاد ایمی درهم رفت و گفت:

خیلی خب! صبرکن، صبرکن بزار یک کم فکرکنم.

—

فکر کردن نداره، من از درخت می رم بال!

-

چي؟ زده به سرت؟

-

ايمي دستش را از دست دين بيرون کشيد و جيغ زد:

آره!

-

نمي توني اين كار و بكني.

-

چرا مي تونم! من ميرم اون بال و...

-

هي! بچه ها! صداي منو مي شنوين؟

-

ايمي و دين با شنيدن صداي جارد دست از جر و بحث برداشته و هر دو

يکصدا با خوشحالي فریاد زدند:

آره!

-

جارد با صداي خفه اي که انگار از تهه چاه در مي آمد نعره زد:

خوبه!

-

دين که ناچار بود فریاد بزند تا صدایش به جارد برسد، گفت:

جارد! توالن دقیقا کجایی؟ چي کشیدت بال؟

—

جارد بلفاصله جواب نداد، لحظه ای مکث کرد و سپس با تردید گفت:  
فکر کنم حسابی با زمین فاصله دارم، انگار روی... روی یک تار افتادم! این  
لعنتیا خیلی چسبوندکین! اون موجود،

—

هر چي که بود انقدر سریع رفت که نتونستم درست و حسابی ببینمش.  
ایمی با گیجی به دین نگاه کرد و با تعجب پرسید:  
تار؟

—

دین که رنگ به چهره نداشت، ل\*\*ب هایش را برهم فشرد و دوباره فریاد زد:  
جارد، میشه لطف کنی و بگی اون موجود چند تا پا داشت؟

—

ایمی با شگفتی به دین نگاه کرد گویی معنی پرسشش را نفهمیده بود، اما  
جارد در جواب دین کمی فکر کرد و

گفت:

تا جایی که من دیدم سه تا!

—

ایمی با صدای ضعیفی تکرار کرد:

سه تا!

—  
 اما دین به ایمنی توجه نکرد، او در حالی که سعی داشت خونسردی اش را  
 حفظ کند با صدای بلندی که به بالی  
 درخت ها برسد گفت:

جارد، هیچ قصد ترسوندنت و ندارم، اما اوضاع خیلی بد رفیق!

—  
 جارد در جواب دین نعره زد:

ممنون از دلگرمیت!

—  
 دین به زور لبخندی به صورت نگران ایمنی زد و سپس گفت:  
 جارد، قبل از اینکه اون موجود برگرده، با دقت به اطراف نگاه کن و هر چی  
 که می بینی بهم بگو.

—  
 این کار کمکی هم می کنه؟

—  
 قطعاً!

—  
 ا... باشه، پس بزار ببینم.

—



جارد که به پشت روی تار سفید و چسبناکی افتاده بود و انگشت هایش را  
برای نیافتادن دور آن‌ها حلقه کرده  
بود، نفس عمیقی کشید و به اطرافش نگاه کرد.  
او در بالترین شاخه‌ی درخت روی تاري که به طور حرفه‌ای به درخت  
دیگری تنیده شده بود، افتاده و در  
اطرافش به جز خودش و آن تار لعنتی هیچ چیز دیگری به چشم نمی‌خورد.  
ناگهان صدای دین را از زمین زیر پایش شنید که فریاد زد:  
پس چی شد؟

—  
جارد که با هر بار فریاد زدن گلویش خراشیده می‌شد، با صدای گرفته‌ای  
گفت:  
مگه نگفتی با دقت؟ خب یک دقیقه صبر کن!

—  
بعد از این جمله تا چند دقیقه صدایی از پایین به گوش نرسید تا اینکه دین با  
صدای بلندی غرولند کرده و جارد  
به تندی گفت:  
خیلی خب، هیچی! این بال هیچی به جز من و این تار نیست، البته آگه  
صاحب این تارها رو حساب نکنیم.

—  
دین با عصبانیت گفت:  
هیچی؟ برای همین داشتی یک ساعت فکر می‌کردی؟

—  
 جارد که کمرش درد گرفته و سرش سنگین شده بود، در جواب او گفت:  
 یک ساعت نه و پنج دقیقه، بعدش هم لطفا موقعیت منو در نظر بگیر!

—  
 کدوم موقعیت؟ تو راحت و آسوده اون بال دراز کشیدی و ما...  
 —

من راحت و آسوده این بال دراز نکشیدم!

—  
 بسه دیگه! می شه تمومش کنین؟  
 —

جارد و دین به بحث خود خاتمه دادند و ایمی با عصبانیت گفت:  
 به جای دعوا کردن با همدیگه باید به فکر یک راه حل باشیم فهمیدین؟  
 —

از سکوت دین و جارد کامل مشخص بود که جدیت موضوع را فهمیده اند.  
 ایمی که برای اولین بار می خواست قبل از بروز هر مشکلی کنترل امور را به  
 دست بگیرد، گفت:

باید قبل از برگشتن اون موجود بیماریمت پایین جارد، فکر میکنی بتونی  
 خودت و از تار جدا کنی؟  
 —

جارد انگشت هایش را که به تار چسبیده بودند تکان داد، اما از تار جدا نشد، آنگاه با فشار و ثقل دستش را کشید و پس از اندکی کشمکش توانست آن را آزاد کند و گفت:

یکمی زور لزم داره ولی... فکرکنم بتونم.

—

خوبه! پس تا دین از درخت میاد بال تو سعی کن کامل از اون تار جدا بشی.

—

دین با بهت و حیرت گفت:

چی؟ من باید برم بال؟

—

ایمی چپ چپ به او نگاه کرده و گفت:

نکنه توقع داری من برم اون بال؟ من نصف وزن جارد رو هم ندارم، اگه اون نتونه تعادلش و حفظ کنه و بیوفته

—

احتمال له میشم!

دین چند لحظه به ایمی و سپس به تنه‌ی باریک و طویل درخت نگاه کرد،

سپس نفس عمیقی کشیده و به ناچار

پایش را روی کنده کاری‌های درخت گذاشته و در حالی که زیر لب ناسزا

می‌گفت با سختی و به کندی شروع به

بال رفتن از درخت کرد.

جارد که قلبش به شدت در سینه می تپید، سعی کرد دست دیگرش را از تار چسبناک جدا کند.

اینکه نمی دانست دین و ایمی چه میکنند کلفه اش می کرد، هر چند لحظه یک بار سرش را بلند می کرد و به پایین نگاهی می انداخت. مدام انتظار می کشید سر دین از لی شاخه ها نمایان شود و بالخره بتواند نفس راحتی بکشد.

اما به جای دین چیز دیگری در حال نزدیک شدن به او بود، جارد در همان حالی که تلاش میکرد از تار جدا شود خشکش زد.

هیبت بسیار عظیمی از شاخه های بالی سرش عبور می کرد و شاخه ها زیر سنگینی پیکر او با حالتی تهدید آمیز می لرزیدند. جارد نفسش را در سینه حبس کرد و با صدایی که به زور در می آمد گفت:

بچه ها، فکر کنم یک مشکلی داریم.

—

دین که نیمی از راه را طی کرده و اکنون جرئت نگاه کردن به زمین زیر پایش را نداشت، با حالتی عصبی دندان هایش را برهم فشرد و پرسید:

چه مشکلي؟

—

جارد که یک لحظه چشم از آن هیبت برنمی داشت، آب دهانش را قورت داد و گفت:

فکر کنم بالخره صاحب این تار لعنتی پیداش شد.

—

بلفاصله حالت چهره ی دین تغییر کرده و با نگرانی گفت:

ای لعنتی! جارد یک کم طاقت بیار و خورده نشو، الن خودمو می رسونم!

—

جارد که چشم از عنکبوت غول پیکر و پشمالوی مقابلش برنمی داشت، با خشم ل\*\*ب هایش را برهم فشرد اما

جرئت نکرد حرف دیگری بزند، مبادا عنکبوت صدایش را بشنود.

ایمی که از جنب و جوش درختان و زمزمه های دین تا حدودی متوجه مشکل بزرگی که پیش آمده بود، شده بود

جلوتر رفت و درست زیر پای دین ایستاده و فریاد زد:

دین! چه خبر شده؟ پس چرا نمی ری بال؟

—

دین که دنبال جای دستی برای نگاه داشتن خود می گشت، نفس نفس زنان گفت:

ایمی، یک چیزی بهت میگویم اما قول بده هول نشی.

—

با این حرف قلب ایمی در سینه فرو ریخت، با این حال سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. دین که خیالش راحت شده بود بفاصله گفت:

احتمال الن یک عنکبوت غول پیکر می خواد جارد و به جای دسر بخوره، ولی تو اصل نگران نباش چون من

—

یک فکری...

چی؟

—

قبل از آنکه دین بتواند جلوی ایمی را بگیرد او جیغ بنفشی کشید و باعث شد دین برای ساکت کردنش از هر دو

دستش استفاده کند. اما با جدا شدن دست هایی که به سختی درخت را نگه داشته بودند تعادل دین بهم خورده و از آن فاصله با پشت به زمین افتاد.

صدای ناله ی دین، با فریاد دردناکی درآمیخت.

دین درست روی پاهای ایمی فرود آمده بود.

با سرو صدایی که آن ها به راه انداختند طولی نکشید که توجه عنکبوت غول

آسا به طعمه اش که با چشم های

کامل باز مات و متحیر مانده بود، جلب شد.

جارد که در دلش لعن و نفرین می کرد، با دست و پایي که از شدت وحشت  
منقبض شده بودند شاهد نزدیک  
شدن عنکبوت به خود بود.

با نزدیک شدن عنکبوت بوي گندي به م شامش ر سیده و نفسش در سینه  
حبس شد. آن بواز بدن پشماليوي  
عنکبوت به مشامش مي رسید.

جارد حسرت خورد که نمی تواند با دست بيني اش را نگه دارد تا از شر بوي  
آن موجود نفرت انگيز خلص شود،  
زیرا چنان از جیغ ایمي جا خورده بود که بار دیگر دست هایش به تار  
چسبیده بودند.

جارد نگاهی به عنکبوت که با طمانینه به سمتش مي آمد انداخت و ل\*\*ب  
هایش را بیشتر از قبل برهم فشرد.

عنکبوت بسیار آهسته و آرام به او نزدیک شده و دو دست جلويي اش را که  
پر از موهای قهوه اي تیره بود، روي

سینه اش گذاشت و سرش را جلو برد و با هر هشت چشمش به او زل زد.  
نفس جارد بند آمد، اما نه از فشاري که عنکبوت بر سینه اش وارد مي کرد،  
بلکه از بوي بدی که در بيني اش مي

پیچید و نزدیک بود بیهوشش کند. جارد که جرئت نفس کشیدن هم  
نداشت، به صورت وحشتناک عنکبوت خیره

ماند.

هر لحظه منتظر دردی وحشتناک بود، اما لحظه ای بعد عنکبوت از او دور شده و شروع به بال رفتن از شاخه ی درخت ها کرد.

جارد نفس عمیقی کشید و از خوش شانسی خود مسرور و حیرت زده شد، البته خوشحالی اش با دیدن تار

جدیدی که عنکبوت روی سینه اش تنیده بود، بلفا صله فروکش کرد. ظاهرا دیگر هیچ راهی برای جدا کردن خود

نداشت. هر آن انتظار می کشید که دین و ایمی به کمکش بشتابند و در نهایت بالخره صدای آن ها را از سطح

زمین شنید، اما این بار صدای ناشناسی نیز به گوشش خورد.

ظاهرا در حال بحث کردن با یکدیگر بودند، دین میگفت:

ایمی! بیا کنار ما هیچی از این نمی دونیم.

—

این؟ ببخشید، با من بودین؟

—

صدای جیغ مانند ایمی به گوش رسید که گفت:

چاره ی دیگه ای نداریم دین! هر لحظه ممکنه جون جارد در خطر باشه.

—

جارد با خشم نفسش را بیرون فرستاد و منتظر نتیجه ی بحث آن ها ماند.

سرانجام صدای ناشناس فریاد زنان



گفت:

هي جاردا! حالت چطوره رفيق؟

—

جاردا كه گيچ شده بود دهانش را باز كرد تا جوابي بدهد، اما قبل از او صدای

غرو لند دين به گوش رسيد كه گفت:

اون دوست منه، نه تو!

—

ساکت شو دين!

—

جاردا از ايمي بسيار متشكر بود كه در آن لحظات حساس دين را ساكت نگه

مي دارد، سرانجام در حالي كه

خودش نمي توانست چشم از عنكبوت كه اكنون از شاخه ها بال مي رفت،

بردارد جواب داد:

ا خوبم، تو كي هستي؟

—

من؟ من اسمم رابين! پسر توماس و الناء، نوه ي الكساندرا و جوناس و...

—

داري چي كار ميكني؟ اون نمي خواد شجرنامه ي تورو بدونه فهميدي؟

—

جارد که هر لحظه بیشتر گیج می شد و از طرفی از دست دین عصبانی بود،  
گفت:

خب، فهمیدم.

—

رابین که معلوم نبود از کجا سر و کله اش پیدا شده و کوچکترین توجهی به  
چهره ی مشکوک دین و صورت  
متعجب ایمی ندا شت، کتاب کهنه و قطوری را از کیف دو شی اش در آورده  
و ورق زد.

سپس طوری که انگار به بزرگترین آرزویش رسیده باشد، چشم هایش برقی  
زد و فریاد زد:

هی جارد، بزار بهت بگم موجودی که الن کنارته، دقیقا چیه...

—

منظورت چیه؟ خب معلومه اون یک عنکبوته لعنتیه که هیکلش صد برابر  
یک عنکبوت معمولیه.

—

رابین با خوند سردی دستش را در هوا تکان داد و در حالی که به شاخ و برگ  
درختان نگاه می کرد، گفت:

اینکه اون یک عنکبوت غول پیکره کامل مشخصه، ولی بهتره بدونی از کدوم  
نژاده، کمکت میکنه.

—  
 جارد که دیگر به سختی نفسش بال می‌آمد، گفت:  
 اگر دوستن نژاد این هیول کمکی می‌کنه، خواهش میکنم عجله کن.

—  
 رابین لبخندی زد و در مقابل صورت وحشت زده ی دین و ایمی شروع به  
 خواندن کردن:  
 عنکبوت جهنده یکی از سریع ترین نژادها و البته مرگبارترین اون‌ها هست،  
 قد او حدودا پنج متر و جثه اش ده

—  
 برابر یک عنکبوت غول پیکر معمولی است. عنکبوت جهنده برای خوردن  
 طعمه اش ابتدا تار تنیده و پس از به دام  
 انداختن، خود را به بالاترین نقطه رسانده و از فاصله ای دور خود را روی  
 طعمه انداخته و نیش هایش را در...

رابین همچنان مشغول خواندن بود، اما جارد دیگر چیزی نشنید. در حالی  
 که دیگر به هیچ وجه نمی‌توانست نگاه  
 از عنکبوت بردارد، با نگرانی گفت:  
 از این قسمتش هیچ خوشم نیومد. دین!

—  
 دین با فریاد جارد، رابین را وادار به سکوت کرده و گفت:  
 چي شد؟

—

جارد که پاهایش سست شده بود، با صدای ضعیفی گفت:  
فکرکنم این دقیقا همون عنکبوتیه که باهاش سر و کار داریم.

—  
دین و ایمی بلفا صله نگاه های نگرانی رد و بدل کردند و قلب ایمی در سینه  
فرو ریخت. اما رابین برخلاف آن ها با  
خوش رویی لبخندی زد و گفت:  
جارد، میشه بگی الن تو چه مرحله ای هستی؟

—  
جارد که نگاهش به یک نقطه ثابت مانده بود، گفت:  
اگر بخوام دقیق بگم، مرحله ی آخر!

—  
این بار حتی رنگ رابین نیز پریده و دین بر سرش فریاد زد:  
حال چیکار کنیم؟

—  
ایمی که از شدت نگرانی به گریه افتاده بود، به رابین خیره مانده و سرانجام  
رابین با صدای آهسته ای گفت:  
فقط یک راه داره، نیزه تو بده به من!

—  
دین با عصبانیت گفت:

چی؟

—

گفتم نیزه تو بده، این تنها راه حله.

—

دین مردد مانده بود، ایمی نیز هنوز با اضطراب به این سو و آن سو می رفت، در نهایت دین که چاره‌ی دیگری نمی یافت تسلیم شده و نیزه اش را به سمت رابین گرفت و او بلفاصله به سمت درخت رفته و به صورت کامل حرفه‌ای خود را از تنه اش بال کشید. اکنون عنکبوت خود را به بلندترین شاخه رسانده بود و از آن فاصله با دقت به طعمه اش نگاه می کرد. هر لحظه ممکن بود خود را روی تارش ببندازد، جارد شک نداشت که در این صورت، با وجود وزن آن موجود تمام استخوان هایش خرد می شود.

در آن فکر بود که هر لحظه دارد به مرگی دردناک نزدیک تر می شود و دیگر هیچ کمکی از کسی بر نمی آید، تا اینکه به طور ناگهانی سر پسر جوانی که کله سبزی بر سر داشت و پری سیاه روی آن به چشم می خورد، ظاهر شده و در حالی که به پهنای صورتش لبخند می زد، گفت: سلم، گفتم تو کدوم مرحله‌ای؟

—

جارد که از دیدن پسر غریبه متعجب شده بود، آهسته گفت:  
آخر.

—

رابین ابروی پرپشتش را بال برده و گفت:  
اوه!

—

سپس چند ثانیه به صورت جارد خیره ماند، جارد که برای لحظه ای گمان  
کرد او خشک شده است، با دهان باز  
به او نگاه کرد.

سرانجام رابین تکانی به خود داد و گفت:  
نمی‌خوام ناامیدت کنم رفیق، ولی اوضاع بدجوری خرابه.

—

جارد گفت:  
ممنون از یادآوریت.

—

آنگاه منتظر ماند، وقتی رابین همچنان بی حرف با حالت عجیبی به او خیره  
ماند با صدای بلندی گفت:

خب، حال باید چیکار کنم؟ این وضعیت راه حلی هم داره؟

—

رابین که از صدای بلند جارد جا خورده بود، طوری که انگار چیزی را به خاطر آورده باشد، با هیجان گفت:

آهان! نقشه!

—

سپس نیزه را چنان بلند کرد که نزدیک بود در چشم های جارد فرو برود و گفت:

فکر کنم با این بتونی کارشو بسازی.

—

جارد که ناباورانه به او نگاه می کرد، نیزه را گرفت و با عصبانیت گفت:  
شوخیست گرفته؟ من با این چیکار می تونم بکنم؟ مگه نمی بینی کجا و تو  
چه فاصله ای ایستاده؟

—

رابین با گیجی سرش را تکان داد و گفت:

اِ مگه اون کجا ایستاده؟

—

جارد که با خشم به او چشم غره می رفت، با سر به سمت بال اشاره کرد.  
رابین رد نگاه او را گرفت، ناگهان رنگ از

رخس پریده و چنان از دیدن عنکبوت جهنده هول شد که دست هایش از  
تنه ی درخت جدا شده و با فریادی

مهیب سقوط کرده و درست جلوی پای دین و ایمی فرود آمد.

جارد که مبهوت مانده بود، نیزه به دست به جایی که سر رابین ناپدید شده  
 بود نگاه کرد. صدای جیغ و فریاد از  
 پایین درخت به گوش می رسید.  
 دیگر چاره ای نداشت جز آنکه خودش اقدام کند، سرش را صاف کرد،  
 عنکبوت برای پریدن آماده می شد. جارد با  
 دست هایی عرق کرده و خیس، نفس عمیقی کشید و محکم نیزه را به سمت  
 بال نگه داشت و چشم هایش را  
 بست .

همان موقع صدای بهم خوردن پاهای عنکبوت به گوش رسید، جارد چشم  
 هایش را برهم فشرد و دعا کرد که  
 آخرین نقشه اش برای نجات جانش عملی شود. اضطراب و ترس تمام  
 وجودش را فرا گرفته بود.  
 لحظه ای بعد صدای مهیبی همراه با جیرجیر ناخوشایندی به گوش رسید و  
 نیزه ای که در دست جارد بود چنان  
 سنگین شد که از دست هایش سر خورده و همراه با جسد بی جان عنکبوت  
 به زمین سقوط کرد.  
 وقتی چشم هایش را باز کرد، به جز خودش هیچ چیز دیگری ندید. ظاهراً  
 نقشه اش به خوبی پیش رفته بود. جارد  
 که پس از مدت طولانی آسوده خاطر شده بود سعی کرد خود را از تار  
 چسبناک و منفور عنکبوت جدا کند.



دین و ایمی مات و مبهوت به جسد بی جان عنکبوت که نیزه در دهان  
ناپیدایش فرو رفته بود، نگاه می کردند.

رایین در کنار آن‌ها با خونسردی مشغول تکاندن خاک از کت عجیب و  
خردلی رنگش بود.

بالخره پس از چند دقیقه سکوت ایمی شروع به حرف زدن کرد و گفت:  
پس جارد کجاست؟

—

ناگهان شخصی از درخت پایین پرید و روی زمین جلوی پای آن‌ها افتاد و  
با صدای ضعیفی گفت:

من اینجام.

—

ایمی با دیدن جارد جیغ بلندی کشید و خود را در آغوش انداخت، جوری  
که جارد تعادلش را از دست داده و  
هر دو روی زمین افتادند.

جارد که مراقب بود دست‌های لزوج و چسبناکش به موهای ایمی نخورد، با  
احتیاط او را در آغوش فشرد، سپس

سرش را عقب برده و با تمام وجود شروع به ابراز علقه به او کرد.

هر دو حضور دین و رایین را از یاد برده بودند.

تا اینکه رایین سرفه‌ی بلندی کرده و باعث شد آن دو با اکراه از یکدیگر جدا  
شوند.

جارد از جا برخاست و کمک کرد تا ایمنی نیز بلند شود، سپس لبخندی به صورت درهم شکسته و خسته ی دین زده و بی مقدمه از رابین پرسید:

تو دیگه کی هستی؟

—

سکوتی حکم فرما شد. دین، جارد و ایمنی در مقابل رابین ایستاده و با سوءظن به او نگاه می کردند. رابین لبخندی زد که باعث شد چشم های دین تنگ تر شود و به طرز بدی سرتاپایش را برانداز کند. سپس با خونسردی گفت:

حدس می زدم که بخواین بدونین من اینجا چیکار می کنم.

—

دین، ایمنی و جارد بر و بر او را نگاه کردند. ظاهراً هر سه نفر به دنبال جواب همین سوال بودند. رابین روی زمین نشست و در حالی که با چشم های آبی اش عنکبوت عظیم الجثه را برانداز می کرد، گفت:

من شکارچی این جنگلم، هیول ها رو شکار میکنم، هیولهایی مثل این عنکبوت جهنده.

—

به نظر می‌رسید ایمی قانع شده است، زیرا سرش را تکان داده و مشغول دید زدن اطرافش شد. اما جارد که نمی‌توانست رابین را برای تنها گذاشتنش با آن هیول بیخشد، با ناخشنودی گفت:

تو شکارچی هستی؟ پس چرا خودت به حساب این هیول نرسیدی؟

—

رابین لحظه‌ای به صورت جارد خیره ماند و گفت:  
فکر کنم بگذره دستپاچه شده بودم، ولی مهم نیست تو که خودت خوب از پیشش براومدی.

—

رابین با شادمانی چنان ضربه‌ی محکمی به شانه‌ی جارد زد که نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد. ایمی نیز از رفتار او خنده‌اش گرفته بود، اما دین به هیچ وجه را ضعیف به نظر نمی‌رسید. او که صورتش مثل ارواح مات و بی‌حالت شده بود، با لحن جدی گفت:  
هیچ کس اینجا زندگی نمی‌کنه.

—

رابین ابروهایش را بال برد و ایمی بلفاصله گفت:  
چرا زندگی می‌کنی، مگه آلن و یادتون رفته؟

—

ایمی با دیدن نگاه دین ساکت مانده و به جارد نگاه کرد، او نیز نگاه پرابهامی  
 به ایمی انداخت و سرانجام هر دوی  
 آن‌ها به دین نگاه کردند.  
 دین قاطعانه گفت:

ایمی، هیچ کس اینجا زندگی نمی‌کند. کسی که تو دیدی اگر جاسوس اون  
 جادوگر نبوده باشه پس قطعاً توی

—

خواب و رویا به سراغت اومده .

ایمی اخم کرد و دهانش را باز کرد تا مخالفت کند اما جارد سقلمه ای به او  
 زد که باعث شد از این کار منصرف  
 شود.

رابین گفت:

گفتی جاسوس جادوگر؟ شما اونو می‌شناسین؟

—

دین نگاه خصمانه ای به ایمی انداخت و به سردی گفت:  
 ما دنبال اون جادوگریم.

—

چی؟ حتما زده یه سرتون!

—

جارد گفت:

شاید.

—

اما اون دخل همتون و میاره.

—

ایمی شانه ای بال انداخته و گفت:

آره، تا حال هم کم اقدام نکرده.

—

خب، پس چرا شما می خوانین...

—

اما دین به او مهلت نداد و فوراً بحث را به موضوعی که خودش می خواست

کشانده و رو به رابین گفت:

چرا و چطورش مهم نیست. موضوع اصلی اینه که این جنگل دورافتاده و

متروک بوده، چرا باید کسی به عنوان

—

شکارچی اینجا زندگی کنه؟

جارد و ایمی به دین نگاه کردند، در چشم هایش بدگمانی موج می زد. ایمی

در طول مدتی که از آشنایشان

می گذشت هرگز او را چنین جدی و قاطع ندیده بود. در آن لحظه از آن پسر

شوخی و پرانرژی خبری نبود.

نبود آدریان خیلی چیزها را عوض کرده بود و مهمترین آن ها، تغییر ناگهانی رفتار و اعمال دین بود.

ایمی نگاهش را از دین به رابین انداخت. برای چند لحظه به نظر رسید رابین از رفتار توهین آمیز دین

خشمگین شده است، اما لحظه ای بعد لبخند کجی روی لب هایش نشست و گفت:

اشتباه میکنی، این جنگل هیچ وقت متروکه نبوده، همیشه کسای بی بودن که دلشون می خواست اینجا زندگی

—

کنن. به خاطر اینکه اینجا دنج و راحتی و تعداد هیول ها و موجودات باستانی از هر جایی در این دنیا کمتره.

جدی؟ فکر نمی کنی کم بودن موجودات باستانی حتما دلیل دیگه ای داشته؟ مثل به خاطره یک جادوگر

—

عوضی نبوده که نیروهای شیطانی همه جای جنگل و گرفته؟ رابین با شنیدن این حرف تکان محکمی خورد، لبخندش به سرعت محو شد و با حالت عجیبی به صورت دین

خیره ماند. جوری که ایمی احساس خطر کرده و با نگرانی بازوی جارد را فشرد. اما جارد که در همان اولین

دیدار چنین حرکتی را از رابین دیده بود، چندان تحت تاثیر قرار نگرفت و منتظر ماند. آنگاه همانطور که جارد

پیش بینی می کرد رابین سری تکان داد و گفت:

من نمی دونم تو دنبال چی می گردی، اما اینو خوب می دونم که بهم شک داری، دلش برام مهم نیست،

—

اما...

رابین کیفش را روی دوشش انداخت، کلهش را صاف کرد، چند قدم جلوتر رفت و گفت:

اما تنها کسی که میتونه شما رو به اون جادوگر برسونه، منم.

—

رابین بی توجه به چهره ی مات و مبهوت آن ها پشت کرده و با قدم های بلندی شروع به حرکت کرد. ایمی و

جارد به یکدیگر نگاهی انداختند، سپس هر دو به نیم رخ جدی دین خیره ماندند.

اما به نظر نمی آمد که دین از تصمیمش برگردد، رابین لحظه به لحظه از آن ها دورتر می شد. ایمی دوباره به

جارد نگاه کرد، بلکه دین را راضی کند، اما جارد حرفی نزد.

رابین کم کم از دیدرس آن ها خارج می شد که ایمی به طور ناگهانی فریاد زد و گفت:

وايسا! صبرکن! ما باهات ميايم.

—

جارډ با تعجب به ايمي نگاه کرد و دين به او چشم غره رفت و گفت:

هيچ مي فهمي داري چي ميگي؟

—

آره، مي فهمم. اون راه و بلده، پس مي تونه ما رو به جايي که مي خوايم برسونه.

—

دين به تندي گفت:

ما نقشه داريم!

—

آره داريم، ولي کامل نيست. اون نقطه فقط مي تونه بهمون بگه مسير کلبه ي

اون کدوم سمت، اما محل

—

دقيقش و نشون نميده.

جارډ با ملیمت گفت:

ولي ايمي ما که نمي تونيم به هرکسي اعتماد کنيم، مگه آلن و يادت رفته؟

خودت قضيه شو برامون تعريف

—

کردي.



ایمی لجوجانه گفت:

درسته، اعتماد به اون اشتباه بود. ولی اون زمان من تنها و درمانده بودم، به همین خاطر نتونستم از پیشش بریام، اما

—

حال ما چهار نفریم و...

دین نگاه تند و تیزی به ایمی انداخت و او با دستپاچگی حرفش را اصلاح کرده و با صدای آهسته ای گفت:

ما سه نفریم، اگه لازم بشه از پیشش برمیایم. ما... ما...

—

اما ظاهراً قادر به سخن گفتن نبود، نگاه سرزنش آمیز دین چنان بر رویش

سنگینی می کرد که سرش را پایین انداخت

و دیگر هیچ تلشی برای قانع کردن آن ها نکرد.

جارد با مهربانی بازوی ایمی را نوازش کرد تا او را دلداري بدهد.

ناگهان رابین از همان جایی که ایستاده بود فریاد زد:

پس چی شد؟ اگر منصرف شدین...

—

خیلی خب، ما باهات میایم.

—

جارد و ایمی به دین نگاه کردند و او قاطعانه تکرار کرد:

باهات میایم.

—

رابین یک بار همه ی آن ها را از نظر گذراند، آنگاه در حالی که دستش را به سمت مسیر مقابلش تکان تکان می داد، چشمکی زد.

اما ناگهان نگاهش به نقطه ای ثابت ماند و چهره اش به طرز عجیبی درهم رفت. لبخند از صورتش رخت بسته و در چشم هایش آتش خشم شعله ور شدند.

ایمی رد نگاه او را گرفت و برای اولین بار در آن مدت حضور آینه را به یاد آورد. هنگام به دام افتادن جارد دین آن را نزدیک یکی از درخت های اطراف انداخته بود. ایمی متعجب از نگاه خیره ی رابین به دو پسر دیگر نگاه کرد تا بداند آن ها نیز متوجه واکنش عجیب رابین در مقابل آینه شده اند یا نه، اما هر دو نفر آن ها غرق افکار خود بودند.

ایمی به چشم های رابین نگاه کرد که پس از چند لحظه در حدقه چرخید و بالخره دست از نگاه کردن به آینه برداشت. سپس بار دیگر لبخند کجی زد و این بار قدم زنان شروع به راه رفتن کرد.

ایمی نمی دانست از این رفتار چه نتیجه ای باید بگیرد، آیا دیدن چنین آینه ی شگفت انگیز و زیبای رابین را مسحور

خود کرده بود؟ یا اینکه او از قبل می دانست که جادوگر چنین آینه ای را در اختیار خود دارد و از اینکه اکنون آن ها را صاحب آن می دید متعجب شده بود؟ ایمی م. مشغول فکر کردن بود اما صحبت کردن دین مانع از آن شد که در این مورد بیشتر بیندیشد و به نتیجه ای برسد. دین با حالتی هشدار گونه انگشت اشاره اش را مقابل چشم های ایمی تکان داد و گفت:

بهش اعتماد نکن ایمی! هیچوقت! نه به اون، نه به هر کس دیگه ای که تو این جنگل سر راهت ظاهر شد.

—

ایمی مات و مبهوت به دین خیره مانده بود. دین یک قدم جلوتر آمد، سرش را نزدیک کرده و نجواکنان به او گفت:

اگر روزی من و جارد کنارت نبودیم، تنها چیزی که می تونه نجاتت بده، تکیه کردن به خودته. اینو فراموش نکن،

—

بهم قول بده که فراموش نمی کنی.

بهت و حیرت ایمی کم کم جای خود را به ترس و تعجب داد، جارد نیز گیج و سردرگم به نظر می رسید، با این حال سرش را با اطمینان برای ایمی تکان داد و دست هایش را فشرد. ایمی با فشار دست های او اندکی دلگرم شد و بالخره

توازیست سرش را به نشانه ی مثبت تکان بدهد، اما حرکت گردنش جورِی بود که انگار توسط دستِی نامرئی به تکان خوردن وادار شده بود.

دلشوره ای ناگهانی در دلش افتاده بود، اما ظاهراً دین متوجه آن نبود، زیرا رویش را برگردانده و چند قدم از آن ها دور شد، و آنگاه خود را به آینه رسانده و آن را با یک دست بلند کرد. جارد موهای طلایی ای می را نوازش کرد و باعث شد او به خودش بیاید و با لحن اطمینان بخشی آهسته در گوشش گفت:

نگران نباش، ما هیچوقت ولت نمی کنیم، اشاره ی دین فقط به موقعی هست که اوضاع از کنترلمون خارج بشه و...

—  
جارد!

—  
دین جارد را صدا زد تا در بلند کردن آینه به او کمک کند. اما جارد از جایش تکان نخورد و در حالی که با دو دستش صورت ای می را نگه داشته بود، سرش را به او نزدیک کرد و نجواکنان گفت:  
به من اعتماد داری؟

—  
ای می چشم هایش را بست و بسیار آهسته پاسخ داد:

آره.

—

لبخندی روی ل\*\*\*ب های جارد نشست و گفت:  
من همیشه کنارتم.

—

سپس فاصله ی کوتاه بینشان را از میان برداشت، ایمی نیز دستش را روی صورت جارد گذاشت و...  
جارد! میشه کمک کنی لطفا؟

—

ایمی بلفاصله از جارد جدا شد و لبخند زد. آنگاه جارد به سختی از او جدا شده و زیر نگاه سرزنش آمیز دین طرف دیگر آینه را برداشته و هر سه نفر با فاصله ی کمی از رابین شروع به راه رفتن کردند.

ساعت ها از پس هم می گذشتند و آن ها با راهنمایی رابین در دل جنگل پیش می رفتند. در تمام مدتی که با بی احتیاطی از راه های پرپیچ و خم عبور می کردند، ایمی دوشادوش جارد و دین حرکت کرده و لحظه ای دست جارد را رها نمی کرد.

این حرکت کامل غیر ارادی بود، زیرا به هیچ وجه نمی توانست به حرف های آخر دین و حالت هشدار دهنده ی

صدایش توجه نکند. همه اش این ترس را داشت که بار دیگر آن ها را گم کند و از جارد جدا شود.

اعتراف می کرد که جدا شدن از جارد از هر چیز دیگری برایش سخت تر است، این وابستگی از زمانی بیشتر شده بود که آدریان را از دست داده بودند. سایه ی مرگی که به تازگی با آن ها همراه شده بود باعث افکار ترسناک و وحشتناکی می شد که اخیرا به سرش می زد و از درون امیدش به زندگی را تخریب و نابود می کرد.

ایمی در مورد نگرانی ها و ترس هایش با جارد صحبت نمی کرد، اما احساسی به او می گفت که خود جارد همه چیز را از چشم هایش می خواند زیرا بیشتر از وقت دیگری مراقبش بود. مدام با حرف های امیدوار کننده دلداري اش می داد و شب ها همچون پدری مهربان آنقدر موهایش را نوازش می کرد تا به خواب برود و تا زمانی که ایمی بیدار بود، او نیز چشم های خسته و سرخش را باز نگه می داشت. ایمی نگاهی به نیم رخ جارد انداخت، اکنون دو روز بود که با رابین همراه شده بودند. اگرچه دین مدام به آن ها می گفت که راهی که در پیش گرفته اند با نقشه ای که جاناتان به او داده است تفاوت دارد، اما ایمی شک نداشت که رابین راهنمای خوبی است.

او با زرنگی آن‌ها را از فرعی‌های بی‌خطر می‌گذرانند، نزدیکی موجودات درنده‌ی جنگل را پیش‌بینی می‌کرد و جست و خیز کنان جلوتر از آن‌ها پیش می‌رفت و با تکان دست‌هایش بقیه را تشویق به دویدن می‌کرد.

بودن او در کنارشان تا حدودی روحیه‌ی ایمی را تقویت کرده بود، حتی جارد نیز سرحال‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. در این میان تنها کسی که هر روز پژمرده‌تر از قبل می‌شد، دین بود که صورتش لغز و استخوانی شده و در یک هفته به اندازه‌ی چند ماه وزن کم کرده و ضعیف شده بود.

علی‌رغم تمام تلاش‌های جارد برای تشویق او برای خوردن و خوابیدن و فکر نکردن به خاطرات تلخ، دین لحظه‌به‌لحظه ناامیدتر و افسرده‌تر می‌شد. نبود آدریان خیلی بیشتر از آنچه که جارد و ایمی تصور می‌کردند او را رنج می‌داد. گویی هر کدام از آن‌ها شیئی بودند که با نبود دیگری نابود و متلشی می‌شدند.

ایمی همانطور که به زمین زیر پایش چشم دوخته بود سرش را بلند کرد و زیر چشمی به دین نگاه کرد. به یاد شب گذشته افتاد که با کابوس‌آلن از خواب پریده و او را در حالی دیده بود که سرش روی زانوهایش بوده و شانه‌هایش به آرامی می‌لرزید. دیدن دین در آن حال نیمه‌ی از نور امیدیه‌ی که رابین در وجودش روشن می‌کرد را از بین می‌برد، اما

ایمی همچنان تمام تلاشش را می کرد که سر پا بماند و در آن شرایط این دشوارترین کار ممکن بود.

انوار خورشید به رنگ قرمز روشن درآمده بودند که رابین کیفش را روی زمین انداخته و با شادمانی گفت:  
نظرتون چیه همینجا استراحت کنیم؟

—

نیازی به پرسیدن نبود، همگی چنان خسته و کوفته بودند که بی جواب خود را روی زمین رها کردند.

نیمه های شب بود که تصمیم به استراحت گرفتند، سپس همگی روی زمین سفت و سخت دراز کشیده و با ناراحتی برای خواب تمرکز کردند.

اما با وجود گرمای آغوش جارد خواب به چشم های ایمی نمی آمد. فکر او چنان مشغول اتفاقات اخیر بود که اجازه ی خوابیدن را نمی داد.

یک ساعتی گذشت و چشم های ایمی همچنان باز بودند، اما سرش در آغوش جارد بود و از طرز نفس کشیدن جارد مشخص بود که به خواب عمیقی فرو رفته است.

شاید تکان نخوردن ایمی باعث شده بود فکر کند او خوابیده است و برخلاف شب های گذشته زودتر از او به خواب رفته



بود. ایمی آرام و آهسته از آغوش جارد بیرون آمد، لحظه‌ای با دست پیشانی اش را نوازش کرد و سپس روی زمین نشست و به اطرافش نگاه کرد.

در آن تاریکی خوفناک، ظاهراً اوضاع عادی به نظر می‌رسید. ایمی نفس راحتی کشید و سرش را برگرداند.

دین پشت به او به درختی تکیه داده و از جا به جایی مداومش مشخص بود که هنوز بیدار است. ایمی به آرامی از جا برخاسته و آهسته به دین نزدیک تر شد و درست پشت سرش ایستاد. لحظه‌ای مکث کرد و بعد روی زمین کنار او نشست و...

آخ!

دین به محض نشستن ایمی عکس‌العمل نشان داده و دست او را گرفته و پیچانده بود. ایمی به زحمت جلوی فریادش را گرفت و ناله‌ی خفیفی کرد.

با عصبانیت مچ دستش را از دست نیرومند دین بیرون کشید و گفت:  
چیکار داری می‌کنی؟ نکنه می‌خواهی مچ دستم و بشکنی؟

دین که دستپاچه و رنگ پریده شده بود، به تنهایی گفت:

معذرت می‌خواهم، متأسفم، من فکر کردم...

فکر کردی من اون جادوگرم که اومده شخصا خفت کنه؟

—

دین مکث کوتاهی کرد و نفس عمیقی کشید، سپس موهای طلایی اش را که از عرق خیس شده بودند از پیشانی اش کنار زد و دوباره به درخت تکیه داد و گفت: نه، بیشتر احتمال می دادم رایین قصد جونمو کرده باشه.

—

ایمی سرش را با تاسف برای او تکان داد، اما دین به او نگاه نمی کرد، تمام دقت و توجه او به گوی گرد و کوچکی که کف دست هایش می چرخید و برق می زد، بود. ناگهان ایمی نیز متوجه درخشندگی آن شد، عصبانیتش را از یاد برد و

با کنجکاوی پرسید:

اون چیه؟

—

دین بلفاصله جواب نداد، اول گوی را در دستش چرخاند و آن را مقابل صورتش نگه داشت.

ایمی سایه ی روشن صورت دین را مقابل سوسوی مداوم گوی می دید.

آنگاه دین پاسخ داد:

یکی از اختراعات جاناتانه، اما هنوز واسش اسمی انتخاب نکرده.

—  
 ایمی نگاهش را از گوی گرفت و خیره به نیم رخ صورت دین، آهسته پرسید:  
 جاناتان جادوگر خوبی به مگه نه؟

—  
 همیشه بوده، هنوزم هست.

—  
 خب، خب پس چرا اون باهاتون نیومد؟ شاید اون تنها کسی باشه که بتونه  
 جلوی اون جادوگر و بگیره.

—  
 دین سرش را برگرداند و گفت:

جادوگر بد، در مقابل جادوگر خوب! خیلی هم بد به نظر نمی رسه.

—  
 ایمی با دلخوری گفت:

خب همیشه همینطور بوده، بد در مقابل خوب، مثل سیاه در مقابل سفید.

—  
 در سته. ولی این بار فرق می کنه. موضوع بد و خوب نیست. مسئله ی ما،  
 نیروها و هدف های جادوگره، این چیزیه

—  
 که خود ما هم می تونیم حلش کنیم .

اما اگه شکست بخوریم...

—

ایمی با درماندگی به دین نگاه کرد و در کمال تعجب دین برای اولین بار در آن چند روز به او لبخند زد. سپس گوی را مقابل چشم هایش تکان داد و نجواکنان گفت:

جانانان اینو ساخت تا وقتی کسی بهش نیاز داشت، خودشو برسونه. از کجا معلوم، شاید ما هم به اومدنش نیاز پیدا

—

کنیم... بالخره شما هم بتونین باهاش آشنا بشین.

ایمی با چشم هایی که از تعجب و شگفتی گشاد شده بودند، به گوی خیره ماند و ناگهان به طور معجزه آسایی تمام نگرانی هایش از بین رفت و لبخند محوی روی صورتش نشست.

\*

صبح آن روز سومین روز آغاز پیاده روی طولنی و خسته کننده شان با رابین بود.

دیگر حساب روزهایی که در جنگل پرسه می زدند از دست ایمی در رفته بود. در آن لحظه نمی دانست دقیقا چه مدت

است که از سرزمین حقیقی اش دور افتاده و والدینش را ندیده است.

ایمی بی شتر از هر کس و هر چیز نگران آن ها بود، مدام فکر می کرد که پدر و مادرش بعد از ناپدید شدن او در انباری مدرسه به چه حال و روزی افتاده اند و اکنون چه می کنند.

آیا گذشت روزها و هفته ها باعث می شد از بازگشتش نا امید شوند؟

ایمی سرش را تکان داد، چنین چیزی امکان نداشت زیرا او قصد داشت در اولین فرصت نزد آن‌ها برگردد. اما اگر حال حال‌ها راهی برای بازگشت نمیافت چه؟ اگر مجبور می‌شد تا آخر عمر در سرزمینی که به آن تعلق نداشت زندگی کند چه؟ آیا بالخره روزی می‌رسید که والدینش با غیبت توجیه ناپذیر و همیشگی او کنار بیایند؟

ایمی! شنیدی چی گفتم؟

—

ها... چیه؟

—

تو حالت خوبه؟

—

چی؟! ... آره، آره من خوبم.

—

جارد با سوءظن به ایمی نگاه کرد و او برای منحرف ساختن ذهن جارد، با کنجکاوی ساختگی پرسید:

چیزی گفتی؟

—

آره.

—

ایمی با حالتی پرسشگرانه به جارد نگاه کرد اما او حرفی نزد، به جای آن بدون جلب توجه رابین که همچنان پشتاز آن ها بود اشاره کرد تا ایمی نزدیک تر بیاید.

ایمی خود را به جارد رساند و گوشش را تیز کرد. جارد با صدای آهسته ای گفت:

دین همچنان اعتقاد داره که داریم مسیر و اشتباه می‌ریم.

—

ایمی سرش را عقب برد و از پشت شانه ی جارد به دین نگاهی انداخت، بی تردید در نگاهش شک و دودلی موج می زد. ایمی که در این سه روز شاهد کینه جویی بی دلیل دین به رابین بود، با مخالفت سرش را تکان داد و گفت:

خواهش می‌کنم بهم نگو که تو هم باهاش موافقی.

—

جارد شانه ای بال انداخت و گفت:

تجربه ی اون از ما دو تا خیلی بیشتره، اگه فکر میکنه که یک جای کار اشتباهه، پس حتما اشتباهه.

—

ایمی با کله شقی گفت:

تجربه های دین دلیل موجهی برای گناهکار بودن رابین نیست، اون از روز اول با رابین چپ افتاده.

—

جارد ابروهایش را بال برده و با تعجب گفت:

چطور می‌تونی همچین حرفی بزنی؟ دین حتی اونو نمی‌شناسه، چرا باید  
باهاش چپ بیوفته؟

—

ایمی پشت چشمی نازک کرده و گفت:

برای اینکه راهنمایی‌های رابین خیلی دقیق تر از نقشه‌ی اونه.

—

خودت هم می‌دونی که داری لهجازی میکنی، ایمی. اگه یک درصد حرف  
های اون درست باشه چی؟

—

ایمی چند ثانیه به چشم‌های جارد خیره ماند، به نظر می‌آمد میان دوراهی  
مانده باشد، آنگاه چند لحظه به نیم رخ

دین نیز نگاه کرد و پس از نفس عمیق و صدااداری گفت:

اونوقت قول میدم از این به بعد بدون اعتراض به همه‌ی حرف‌هایش گوش  
بدم.

—

امیدوارم تا اون موقع خیلی دیر نشده باشه!

—

دین همانطور که مستقیم به مسیر پیش رویش چشم دوخته بود، این را گفت.

ایمی و جارد نگاه تاسف باری رد و بدل کردند و همچنان به راه خود ادامه دادند.

\*

شب شده بود و همه به خواب عمیقی فرو رفته بودند، همه به جز ایمی.

حتی دین نیز آنقدر خسته بود که نتوانست

جلوی خودش را بگیرد و برای نگهبانی و زیر نظر گرفتن رابین بیدار بماند.

هرچند که از نظر ایمی نیازی هم به این کار نبود، زیرا رابین بیچاره به چنان

خواب عمیقی فرو رفته بود که دهانش

نیمه باز مانده و صدای خر و پفش در تمام محوطه پیچیده بود.

ایمی نمی دانست فقط احساس می کند، یا حقیقتاً فضایی جنگل خوفناک

تر و تاریک تر از همیشه شده است. از وقتی

که همراه با رابین پا به یک راه باریک و خاکی گذاشته بودند، تراکم درخت

های اطراف بسیار بیشتر شده و از همه

عجیب تر آن بود که شکل ظاهریشان کامل فرق کرده بود.

درخت های آن اطراف بسیار باریک تر و بلند تر بوده و فاصله ی میانشان

زیاد بود. در آن جا هیچ بوته و علفی به چشم

نمی خورد و زمین خاکی و سرد بود.



ایمی سرش را بلند کرد و از میان شاخه های نازک و برگ های سوزنی درختان، به آسمان نگاه کرد. به نظر می رسید بسیار تیره تر از شب های دیگر است. ماه در آسمان پنهان شده و با این وجود هیچ ابري نیز به چشم نمی خورد. حس بدی که در وجودش بود با دیدن این نشانه های شوم تشدید شد. دلش می خواست جارد را از خواب بیدار کند و نگرانی هایش را با او در میان بگذارد. اما دلش نیامد، از طرفی دلیلی نداشت تا اتفاقی نیافتاده است رفتارهای احمقانه از خود نشان بدهد. ایمی با دقت نگاهی به محوطه انداخت تا در صورت کوچکترین تحرکی بقیه را بیدار کند و سیر تا پایز فکری که در سرش می چرخید را تعریف کند، اما متأسفانه و یا خوشبختانه هیچ حرکت و یا صدای غیر عادی شنیده و دیده نمی شد. حتی سه روز بود که از آن سوت دلهره آور خبری نبود، ظاهراً حتی آلن نیز دست از تعقیب آن ها برداشته بود. شاید به این دلیل که خود آن ها قصد پیدا کردن جادوگر را داشتند. خدا می دانست اگر جادوگر از نیت آن ها باخبر می شد چه نقشه هایی برایشان می کشید. حتی تصورش وحشت ایمی را چندین برابر می کرد، با این حال حضور دین و جارد و رابین برایش دلگرمی بزرگی بود. اما مگر سه انسان عادی در برابر یک جادوگر خبیث چه شانسی داشتند؟

ایمی گمان می کرد مغزش در برابر این همه فشار عصبی رو به انفجار است، به همین خاطر با ترس و نگرانی، همچنان که چهارچشمی همه جا را می پایید آهسته و آرام در آغوش جارد خزیده و چشم هایش را برهم فشرد.

حرکت ایمی باعث شد وقفه ای در خواب جارد ایجاد شود، اما او را کامل از خواب بیدار و هوشیار نکرد، فقط باعث شد با احساس وجود ایمی در آغوشش دست هایش را دور شانه اش حلقه کرده و حس خوبی را در وجودش سرازیر کند. بعد از آن خوابیدن و فکر نکردن به حوادث پیش رو بسیار آسان تر به نظر می رسید.

\*

صبح روز بعد هنوز خورشید در آسمان بال نیامده بود که رابین همه را از خواب بیدار کرده و باعث تعجب و شگفتی آن ها شد.

جارد و ایمی که بی وقفه خمیازه می کشیدند پس از چند دقیقه غرولند با سرنوشت کنار آمده و با عصبانیت و چشم های سرخ برای رفتن آماده شدند. اما دین چندان آسان با این مسئله کنار نیامد، او تمام مدت به رابین یادآوری میکرد که صبح زود برای قدم زدن در

جنگل زمان مناسبی نیست.

جارد و ایمی دلیل نگرانی او را نمی دانستند، اما حدس می زدند دلیل موجهی برای اصرار و پافشاری اش دارد.

رایین در تمام دقایقی که دین بر سرش فریاد می زد خونسرد و آرام بود. از نظر ایمی رفتارش نسبت به شب گذشته

بسیار عجیب و غیر عادی شده بود، زیرا حتی کوچکترین تلاشی برای قانع کردن دین نمی کرد.

تنها حرفی که او قبل از ادامه دادن به راهشان زد این بود:

اگر می خواین به جادوگر برسین دنبال من بیاین، اگر هم نمی خواین می تونین برگردین.

—

رایین برخلاف چند روز گذشته بسیار سرد و خشک شده بود و کمتر پیش می آمد که حرفی بزند.

وقتی خورشید در آسمان بال آمد آن ها نیمی از راه را رفته بودند، اکنون دیگر فضای اطرافشان چنان سنگین و

خوفناک شده بود که ایمی به سختی می توانست نفس بکشد. انگار حتی هوایی که در آنجا وجود داشت مسموم و

سمی بود.

شاید حضور جادوگر باعث شده بود که آن قسمت از جنگل به چنین محوطه ای تبدیل شود، اما ایمی تردیدی نداشت

که اتفاقی در شرف وقوع است.

آسمان روشن و آفتابی ناگهان تیره و تار شده بود، زمین زیر پایشان چنان سرد بود که ایمی حتی از درون کتونی هایش می توانست سرمای آن را حس کند. برای اولین بار در آن چند روز از همراه شدن با رابین پشیمان شده بود، اما به هیچ وجه نمی توانست این را با جارد و یا دین در میان بگذارد. خود او بود که باعث شد دین پیشنهاد رابین را بپذیرد، پس اگر حال که این همه راه را آمده بودند ابراز پشیمانی و ندامت می کرد دین به او چه می گفت؟

یقیناً دیگر از آن رفتار دوستانه خبری نبود و تا انتهای راه با سرزنش ها و تاسف های او رو به رو می شد. شاید بهتر بود که اصل حرفی نزنند، شاید...

جارد!

—

قبل از اینکه ایمی بخواهد جلوی خودش را بگیرد صدایش از گلویش خارج شده و باعث توقف دین و جارد شد.

چی شده؟

—

دین با اخم به او نگاه کرد و ایمی در جواب جارد، با صدای لرزانی گفت:

یک اتفاقی داره میوفته، من حسش می کنم.

—

جارد با تعجب به او خیره ماند و در حالی که سعی می کرد لحنش قانع کننده باشد، با ملیمت گفت:  
 من که چیزی حس نکردم، شاید اشتباه میکنی.

—

ایمی با حرارت گفت:

نه! نه اشتباه نمی کنم.

—

اما ما متوجه چیز مشکوکی نشدیم، شاید...

—

ایمی با عصبانیت گفت:

اون عنکبوت لعنتی رو فراموش کردی؟ پاروکس ها! اون آلن لعنتی رو به یاد  
 بیار! کی تا حال شده من چیزی حس

—

کنم و اشتباه باشه؟

جارد با ملیمتی که به جای آرامش، بیشتر باعث خشمگین شدن ایمی می  
 شد، گفت:

خب، اون مواقع اشتباه نکردی، ولی مطمئنم الان داری اشتباه می کنی.

—

ایمی چشم غره ای به جارد رفت و با حرص شروع به جویدن پوست لبش  
 کرد، اما دین که همچون او متوجه غیرعادی

بودن اوضاع شده بود آرام و آهسته در تایید حرف او، به جارد گفت:  
ایمی اشتباه نمیکنه .

—

ایمی که از حمایت دین خوشحال شده بود لبخند زد، اما دین نگاه بدی به  
او انداخت و در ادامه ی حرفش گفت:  
همون طوری که من اشتباه نمی کردم.

—

لبخند بر لب\*\*ب ایمی خشک شد و نگاهش را به هر جایی غیر از صورت  
دین انداخت. جارد نیز دیگر کامل نگران به  
نظر می رسید.

دین با چشم به رابین که کمی جلوتر، پشت به آن ها ایستاده بود اشاره کرده  
و قاطعانه گفت:  
اون یک شیاده!

—

با این حرف گویی زمین و زمان بهم ریخت. علی رغم اینکه دین بسیار  
آهسته صحبت کرده بود اما ظاهرا رابین صدایش  
را شنید زیرا با صدای بم و عجیبی شروع به خندیدن کرد. شانه هایش از  
شدت قهقهه زدن می لرزیدند، اما باز هم  
رویش را به سمت آن ها برنمی گرداند.

ایمی که صحنه‌ی ای که مقابل چشم هایش بود را باور نمی‌کرد به جارد نزدیک شد، اما قبل از آنکه به آرامی به آغوشش پناه ببرد جارد با خشونت او را به خود چسبانده و با چشم‌های گرد شده به رابین خیره ماند.

جارد، ایمی و دین عقب عقب رفته و از رابین فاصله گرفتند. دین بلفاصله خنجر می‌کرد که در کوله بود بیرون آورده و با دست دیگرش محکم به قاب طلایی آینه چنگ زد. اما گویی با این کار مرتکب اشتباه بزرگی شد زیرا صدای فریاد وحشتناکی در اطراف پیچیده و مه غلیظی از زمین بال آمده و همه جا را دربرگرفت.

ایمی که قبل یک بار شاهد چنین صحنه‌ی ای بوده و می‌دانست که پس از، از بین رفتن مه با چه منظره‌ی ای رو به رو می‌شود با ناباوری سرش را تکان داد و گفت:  
وای نه! نه! امکان نداره!

—

شاید استعداد فوق‌العاده‌ی رابین در نقش بازی کردن بود که موجب ناباوری ایمی شده بود. در تمام زمان‌هایی که در کنار آن پسر شاد و با نشاط بودند حتی لحظه‌ی ای به او شک نکرده بود، اما اکنون تنها می‌توانست به حال خودش تاسف بخورد، به اینکه چطور پس از ماجرای آلن به غریبه‌ی ای اعتماد کرده و حتی به او به چشم دوست نگاه کرده بود.

ای کاش به حرف دین گوش کرده بود، دلش می خواست همان لحظه مقابل دین ایستاده و به اشتباهش اعتراف کند.

ایمی در همان وقت رویش را برگردانده و با درماندگی گفت:  
دین! من... من واقعا...

—  
اما درست قبل از آنکه ایمی بخواهد از رفتار احمقانه اش با دین از او عذرخواهی کند، ناگهان صدای همان سوت آشنا در فضا پیچید، ایمی با دست گوش هایش را گرفت و جیغ کشید. فشار دست جارد دور کمرش بیشتر شد و دین فریاد زد:

برین عقب، زود باشین! به محض اینکه گفتم با آخرین سرعت فرار می کنیم! فهمیدین چی گفتم؟

—  
جارد و ایمی چنان گیج و سردرگم بودند که فقط سرشان را تکان دادند. اما با نعره ی دین که تکرار کرد:  
فهمیدین؟

—  
به زور و زحمت گفتند:

آره!



—

دقیقه‌ها به‌کندی می‌گذشتند، ایمی هر آن منتظر از بین رفتن مه بود، بار اولی که در دام جادوگر گیر افتاده بود خیلی طول نکشید که آن مه از بین رفته بود. اما این بار فرق داشت. هر سه نفر آن‌ها می‌توانستند فرار را بین از معرکه را حدس بزنند، اما چیزهای دیگری در حال نزدیک شدن به آن‌ها بودند. موجوداتی که باعث بهم ریختن جو هوا و بال آمدن گرد و غبار می‌شدند. دین با احساس حضور صد‌ها پاروکس که قصد حمله به آن‌ها را داشتند از شدت خشم و نفرت فریادی زد و نیزه اش را بال آورد.

ایمی از پشت آن مه با ناامیدی به دین می‌نگریست، زیرا اطمینان داشت که نیزه‌ی تیز و برنده‌ی او در برابر صدها پاروکس کاربردی ندارد.

ایمی در آن شرایط فقط خود را لعن و نفرین می‌کرد و مدام به خودش می‌گفت:

تقصیر منه، همه اش تقصیر منه.

—

اما پیدا کردن مقصر در آن شرایط به هیچ دردی نمی‌خورد، کار آن‌ها تمام بود، به محض هجوم پاروکس‌ها زندگی هر سه نفر آن‌ها درست مثل آدریان به پایان می‌رسید.

ایمی با چشم های اشک آلودش به جارد نگاه کرد، جارد نیز به او خیره ماند  
و باز هم مثل همیشه حتی در آن موقعیت  
نیز ایمی توانست مهربانی را در چشم های او ببیند.  
شاید آن چشم ها آخرین چیزی بود که او می دید. ثانیه ای بعد گردبادی  
بزرگ تر و عظیم تر از آنچه که کسی دیده  
باشد ایجاد شده و هر سه نفر همچون عروسک پارچه ای به هوا پرتاب  
شدند. ایمی چرخش دایره وارش در هوا را  
احساس می کرد، صدای خنده های وحشیانه و صدای سوتی که مدام در  
گوشش می پیچید.  
و آنگاه نوری روشن و درخشان چشم هایش را زد و لحظه ای بعد با شدت  
به زمین سرد و سفت برخورد کرد. چشم  
هایش بسته بود، اما می توانست صدای نعره های هولناک و دردناک و  
فریادی خشم آمیز را بشنود. هنوز نور را از پشت  
پلک های بسته اش احساس می کرد.  
ثانیه ای بعد همه ی صدهای اطرافش قطع شده و به جز صدای پای  
شخصی که به او نزدیک می شد هیچ صدای  
دیگری شنیده نشد. ایمی با ترس چشم هایش را برهم فشرد، ممکن بود  
رابین بازگشته باشد تا کار او را تمام کند،

شاید هم پاروکس‌ها از بلعیدنش صرف نظر کرده و می‌خواستند او را تکه تکه کرده و به جای شام بخورند. دست‌های ایمی که کنار بدنش افتاده بود می‌لرزید.

نزدیک تر شدن آن شخص را احساس می‌کرد، اما همچنان خود را به خواب زده و وانمود کرد که بیهوش شده است.

شاید این تنها راه برای فرار از دست پاروکس‌ها بود، اگر او را مرده می‌پنداشتند احتمال رها کردنش زیاد بود، البته این احتمال نیز وجود داشت که جسد او را در آتشی انداخته و کباب کنند.

ایمی ل\*\*ب‌هایش را برهم فشرد، برای دین و جارد نگران بود، منتظر بود تا آن شخص دور شود تا بتواند آن‌ها را پیدا کند. به هیچ وجه دوست نداشت که دوباره گم شود.

پس از چند لحظه ضربه‌ی ملیمی به گونه‌اش نواخته شده و صدای گرم و دوستانه‌ای گفت:

حالت خوبه، دخترم؟

—

دخترم! امکان نداشت پاروکس‌ها او را با این عنوان خطاب کنند، از طرفی چنین لحن و صدای ملیم و آرامش‌بخشی از موجوداتی مثل آن‌ها بعید بود.

ایمی که جا خورده بود تکان مختصری به خود داد، اما چشم‌هایش را باز نکرد.

آن مرد این بار با لحنی که خنده در آن موج می‌زد، گفت:

اگر حالت خوب نیست می تو نم کمک کنم، فکر میکنی جاییت شکسته؟

—

ایمی جواب نداد، اما چنان متعجب شده بود که لبش بی اختیار جمع شده و باعث شد آن مرد به خنده بیافتد.

ایمی که کوچکترین خراشی بر نداشته بود و از طرفی چندان در نقش بازی کردن مهارت نداشت، به ناچار لی یکی از پلک هایش را باز کرده و به اطراف نگاه کرد.

مردی با موهای یکدست سفید و کوتاه، با چشم های آبی روشنی که همچون دو گوی درخشان برق می زد، کنارش نشست و به او لبخند می زد.

چهره ی پیر و شکسته اش چنان مهربان و دلنشین بود که ناگهان آرامشی ژرف سرتاپای ایمی را فرا گرفت.

آن مرد خنده کنان گفت:

پس بیداری!

—

ایمی نمی دانست چه بگوید، به سختی روی زمین نشسته و با کم رویی پرسید:

شما کی هستین؟

—

اسم من جاناتان، تو هم باید ایمی باشی، درسته؟

—

اسم منو از کجا...

—

ایمی! حالت خوبه؟

—

نگاه ایمی به جارد و دین افتاد که دوان دوان به آن‌ها نزدیک می‌شدند. ایمی با دیدن جارد از جا پرید و هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتند. وقتی بالخره از یکدیگر جدا شدند، جاناتان با لبخند نگاه از آن گرفته و رو به دین گفت:

دیر که نکردم؟ ها؟

—

دین جوابی نداد، عصبی و مضطرب به نظر می‌رسید. اما ظاهراً جاناتان متوجه این موضوع نشد زیرا نگاهی به گوی گرد و روشنی که در دست‌های دین می‌درخشید انداخته و با خوشحالی گفت:

پس درست کار می‌کنه، نه؟ خب، عالیه!

—

راستی، پس آدریان کجاست؟

جو میانشان همانطوری که انتظار می‌رفت به سرعت متشنج شد. دین رویش را برگرداند، ایمی به سختی جلوی

بغضش را گرفت و جارد نگاهش را به هر جایی غیر از صورت جاناناتان انداخت.

چی شده؟

—

از لحن کلمش مشخص بود که نگران شده است، ایمی نمی دانست چطور باید حقیقت را به او بگویند، زیرا از فرار معلوم جاناناتان از سالها پیش آدریان را می شناخت و او را همچون دختر خودش دوست داشت.

شماها بگین، چی شده؟ آدریان... اون کجاست؟

—

جاناناتان با سر به جارد و ایمی اشاره می کرد اما آن ها حرفی برای گفتن نداشتند، چهره هایشان به شدت گرفته و

ناراحت بود. شاید جاناناتان از حالت چهره ی آن دو توانست حدس بزند که چه اتفاقی برای آدریان افتاده است، اما ایمی

شک نداشت زمانی که دین برگشت و با چشم های سرخ و متورم به جاناناتان نگاه کرد، ناگهان حقیقت به صورت بسیار

واضح و تلخ برای او روشن شد، زیرا چشم های آبی اش پر از اشک شده و آه عمیقی از گلویش خارج شد.

\*

نشستن در کنار دین و جاناناتان که از سالها پیش یکدیگر را می شناختند و در بسیاری از خاطرات یکدیگر شریک بودند، بسیار عجیب به نظر می آمد.

زمانی که آن دو کنار هم نشسته و از خاطرات خوش خود در کوهستانی به نام آدیس صحبت می کردند، جارد و ایمی تنها شنونده بودند، اما به طرز و صف ناپذیری از داستان ها و حکایت های جاناناتان لذت می بردند. دین نیز مانند آن ها بیشتر شنونده بود و هر چند دقیقه یک بار بطری که جاناناتان با خود آورده بود را بال می برد و مقداری زیادی از آن را می نوشید. او چنان در نوشیدن زیاده روی کرده بود که چشم هایش کامل سرخ شده و سرش روی شانۀ ی جاناناتان افتاده بود.

چند ساعتی می شد که آن ها در محوطه ای بسیار دورتر از قلمروی پاروکس ها و بسیار نزدیک تر به کلبه ی جادوگر، اتراق کرده بودند. ( جاناناتان با وسیله ای به نام مکان بر خودشان را جا به جا کرده بود تا هر چه بیشتر از پاروکس ها دور باشند. ) همه جا در تاریکی متعلق فرو رفته و ماه در آسمان بال آمده بود. آن شب برخلاف شب های دیگر خنک بوده و هر از گاهی باد سردی می وزید و بدن هایشان را می لرزاند. ایمی می دانست که اکنون دیگر فصل تابستان فرا

رسیده است، و این تغییر جو هوا مربوط به جادوگر است، زیرا دیگر خیلی به او نزدیک شده بودند.

جانانان با بشکن ساده ای آتش برپا کرده و با نگاه تشویق آمیز و حیرت زده ای ای می و جارد رو به رو شده بود.

او در حالی که کامل مغموم و غمگین به نظر می رسید، جرعه ای از نوشیدنی اش خورد و گفت:

خیلی وقته که وسایل و جمع کرده بودم که با کوچکترین علمتی از طرف شماها پیام، رویی خودش اصرار کرد که

—

پیام.

دین جوابی نداد و مقداری زیادی نوشیدنی خورد. ای می از دیدن او بسیار متاثر و اندوهگین می شد، اما هنگامی که

جانانان نام رویی را بر زبان آورد نتوانست حالت مشتاقانه ای صدایش را از بین ببرد:

رویی ازتون خواست بیاین؟

—

بله دخترم، اون از همون اول اصرار داشت که من با دین و آدریان پیام، اما... وقتی آدریان اصرار کرد قبول کردم که...

—



همش تقصیره منه...

نه نیست!

—

بالخره دین شروع به صحبت کرده بود، او با صدای خسته و گرفته ای قاطعانه گفت:

این اتفاق تقصیره هیچ کس نبود، خودش می خواست تنها بیایم، می خواست خومون تمومش کنیم. مطمئنم که

—

حتی حال هم از این کار پشیمون نیست.

پس از گفتن این جمله، حتی منتظر نماند نگاه قدرشناسانه ی جاناتان به خودش را ببیند، بار دیگر به دوردست ها خیره شده و بطری اش را بال برد.

دیگر خوابیدن در حالی که آنقدر به جادوگر نزدیک شده بودند غیرممکن به نظر می رسید، البته نه برای جارد، او پس

از اطمینان از آرام بودن ایمی به خواب سنگینی فرو رفته بود.

دین هنوز به درخت تکیه داده و در حالی که شعر غمگین و دلنشینی را زیر ل\*\*ب زمزمه می کرد، بطری اش را

محکم در دست نگه داشته بود.

ایمی و جاناتان با کمی فاصله از او کنار یکدیگر نشستند و با ناراحتی به آواز دلخراشش گوش سپرده بودند.

ایمی که مجذوب نوای آهنگین و متن عاشقانه و تاثر برانگیز آن شده بود،  
 سرش را به درخت تکیه داده و با صدای  
 ضعیفی پرسید:  
 این چه شعریه؟

—

جانانان بی آنکه از دین چشم بردارد، آهسته پاسخ داد:  
 وقتی فقط یک پسر نوجوون بود این شعر و نوشت و برای آدریان فرستاد. اون  
 وقت ها خیلی از اقامتمون در کوهستان

—

نمی گذشت. روزی که برای اولین بار آدریان و دید هیچ وقت یادم نمیره...  
 اون توی نگاه اول دیوانه وار عاشقش شده  
 بود. یادمه مایکل خیلی مسخره اش می کرد.  
 مایکل؟

—

اون دوست صمیمی دین و همسر روبی هستش.

—

ایمی آه عمیقی کشید و چند لحظه نگاهش بر صورت معصوم جارد و قفسه  
 ی سینه اش که به آرامی بال و پایین می  
 رفت ثابت ماند. سپس نجوا کنان پرسید:  
 پس این عشق تا کی قراره وجود داشته باشه؟ اون تا کی باید عذاب بکشه؟

—  
ایمی اشاره ای به دین کرده و باعث شد جاناتان لبخند مهرآمیزی بزنند. او با مهربانی دست ایمی را نوازش کرد و گفت:

عشق که تموم نمیشه دخترم، هیچ وقت. حتی اگر سعی کنی فراموشش کنی، حتی اگر به زندگی عادت ادامه بدی،

—  
و حتی... حتی اگر در قلبت و به روی کس دیگری هم باز کنی... هیچ وقت زخمی که اولین عشق به جا گذاشته بهبود پیدا نمی کنه.

ایمی لبخند وسیعی زد، اما ناگهان اخم هایش درهم رفته و گفت:  
ولی من خیلی ها رو دیدم که با از دست دادن اولین عشقشون خیلی راحت به زندگیشون ادامه دادن. اونا شاد و

—  
خوشحال بودن.

جاناتان مستقیم به چشم های ایمی خیره ماند و قاطعانه گفت:  
پس اونا هیچ وقت عاشق نبودن.

—  
ایمی به چشم های درخشان جاناتان زل زد، لحظه ای سکوت برقرار شده و آنگاه درست زمانی که آواز دین نیز خاموش گشته و سرش بر شانه اش افتاد، جاناتان نجواکنان گفت:

دیگه وقت خوابه!

—

\*

همراه شدن با جاناتان بسیار لذت بخش تر از همراهی با رابین بود. او پیرمردی خوش رو و مهربان بود که با اطمینان گام برمی داشت و از همه بهتر آنکه دین نیز در جواب راهنمایی های او قاطعانه سر تکان می داد و بی اعتراض موافقت می کرد.

ایمی از هر وقت دیگری آسوده خاطر تر بود، هر چند که فکر نزدیک شدن به جادوگر ترسناک بود اما بودن جاناتان بزرگترین دلگرمی بود زیرا به نظر می رسید همه جای جنگل را مثل کف دستش می شناسد.

وقتی از ماجرای همراه شدن ایمي با آلن و اعتمادش به رابین با خبر شد با افسوس سرش را تکان داد و گفت:

—انگار دیگه به هیچ کس همیشه اعتماد کرد!

اما ظاهراً تو صفیات ایمي از سه پیکر سایه مانندی که بعد از ناپدید شدن آلن دیده بود برای جاناتان بسیار جالب توجه تر بود. وقتی ایمي به او گفت که هیچ کدام از حوادثی که بعد از عبور سایه ها از بدنش اتفاق افتاده بود را به یاد نمی آورد، جاناتان به فکر فرو رفته و گفت:

- تا حال ندیده بودم هیچ جادوگری از چنین نیروهایی استفاده کنه. البته من به جز خودم و پسرمد جادوگر دیگه ای رو هم ندیدم ولی... اینطور که معلومه پای نیروی های دیگه ای هم وسطه.

ایمی با نگرانی پرسید:

- مثل چه نیروهایی؟

جاناناتان در حالی که با دقت به اطرافش نگاه می کرد با خونسردی گفت:

- مثل نیروهای شیطانی.

ایمی ناگهان متوقف شد و باعث شد جارد از پشت به او برخورد کند و آینه از دستش به زمین بیفتد.

جاناناتان به سمت آن ها برگشت و گفت:

- مراقب اون آینه باشین، شما که نمی خواین تا ابد اینجا زندانی بشین؟

ایمی به شدت سرش را تکان داد و دین گفت:

اگر گرداننده رو با خودت میاوردی شاید دیگه نیازی هم به آینه نداشتن.

-

(گرداننده وسیله ای برای جابه جایی انسان از دیوار نامرئی است. دیواری که

مارکوس برای جدا کردن انسان های

عادی از انسان های غیر عادی ساخت.)

جارد با کنجکاوی پرسید:

-گرداننده چیه؟

یک وسیله برای برگشت شما، آگه بود تا یک دقیقه ی دیگه به خونه برمی گشتین.

—

جارد و ایمی به یکدیگر نگاه کردند و هم زمان گفتن:

- ما می خواهیم بمونیم!

جاناناتان ابروهایش را بال برد و ایمی بلفاصله گفت:

البته تا زمانی که جادوگر بمیره.

—

- اگر اینطوره پس شاید هیچ وقت نتونین برگردین .

دین این را گفت و بی توجه به چهره ی برافروخته ی ایمی به اطرافش نگاه کرد.

ایمی با عصبانیت گفت:

- منظورت از این حرف چی بود؟

دین جوابی نداد، نگاهش در نقطه ای روی زمین ثابت مانده بود.

ایمی که از خونسردی او خشمگین شده بود گفت:

- پس به نظر تو ممکنه موفق نشیم؟

جاناناتان دستش را روی بازوی ایمی گذاشت تا او را آرام کند و گفت:

- موفق شدنمون بستگی به عملکرد خودمون داره، نا امیدي هیچ کس نمی

تونه جلوی ما رو بگیره.

از قرار معلوم منظور جاناتان به دین بود، اما به نظر نمی‌آمد که او یک کلمه از حرف‌های جاناتان را شنیده باشد.  
 همچنان به زمین زیر پایش زل زده بود.  
 ایمی چشم‌غره‌ای به دین رفت و به جاناتان گفت:  
 خب، حال نقشه‌ای هم برای زمان رو به روشن شدن با اون داریم یا...

—  
 خودش!

—  
 ایمی با شنیدن صدای دین ابروهایش را با خودپسندی بال انداخت و پرسید:  
 ببخشید، کسی چیزی گفت؟!

—  
 دین بی‌توجه به او روی زمین نشست، سپس شی کوچک درخشانی را گرفت و بال آورد و با ناباوری گفت:  
 این خودش! مال اونه! آدریان...

—  
 جاناتان نفسش را در سینه حبس کرد و دستش را به سمت دین دراز کرد و شی درخشانی که کف دست‌های لرزانش بود را برداشت.  
 زمانی که جاناتان دستش را بال آورد، ایمی توانست سنجاق پروانه‌ای شکلی که برق می‌زد را در دستش ببیند.

با دیدن آن نور امیدی در دلش روشن شده و با صدای لرزانی گفت:  
سنجاق سر آدریان... این یعنی... یعنی اون...

—  
جاناتان جمله ی او را کامل کرد و گفت:  
...به احتمال زیاد زنده ست.

—  
جارد که مات و مبهوت مانده بود، آهسته گفت:  
آدریان؟ زنده ست؟ اما چطور ممکنه؟

—  
ناگهان همه ی سرها به سوی دین بازگشت و باعث شد چشم های آبی  
روشنش گرد شود.

جاناتان بازوی او را گرفت و گفت:  
دین! تو گفتی دیدی که آدریان به سمت حفره کشیده شد...

—  
دین که گیج و منگ بود با صدای خفه ای گفت:  
فکر کنم... فکر کنم فقط صداشو شنیدم که... جاناتان، اون زنده ست!

—  
چشم های دین پر از اشک شد و با دست هایش صورتش را پوشاند.  
ایمی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید لبخندی به او زد و گفت:  
پس این یک نشونه است، این نشون میده که اون...



—  
 یک بار دیگر جاناناتان با لحن خردمندانه ای جمله ی او را کامل کرد و گفت:  
 -توي دردرس افتاده.

دین دستش را از مقابل صورتش برداشت و خنده ی کوتاهی کرد. سپس به  
 درختی تکیه داده و با پایش روی زمین  
 ضرب گرفت و به آسمان تیره ی آن روز چشم دوخت.  
 ظاهراً آرام و قرار نداشت و بی اندازه خوشحال و سرزنده شده بود. انگار نه  
 انگار که یک هفته تمام در خلوت خود  
 دلتنگی کرده و اشک ریخته بود. گویی حتی گودی زیر چشم ها و طراوت  
 چهره اش نیز به طور ناگهانی بازگشته بود.  
 جاناناتان با دیدن او در آن حال لبخند مهرآمیزی زد و با شادمانی گفت:  
 دین، می تونم بهت اطمینان بدم که اون زنده و سلمته، اما... ظاهراً جادوگر  
 به یک دلیلی اونو با خودش برده.

—  
 دین با حالتی غیر عادی تند تند سرش را تکان می داد. جارد گفت:  
 شاید می خواد در مقابل پس گرفتن آدریان آینه رو بهش بدیم.

—  
 جاناناتان گفت:

ممکنه.

—  
 ایمی گفت:

شایدیم این فقط یک تهدیده که به ما بفهمونه اگر از این جلوتر بریم ممکنه به اون آسیبی برسونه.

—

جاناتان با حالتی متفکرانه سرش را تکان داد و گفت:  
اینم ممکنه.

—

دین در تمام مدت همچنان سرش را تکان می داد. سه نفر دیگر غرق افکار خود شده و احتمالت مختلف را در نظر گرفته و بررسی می کردند. ناگهان دین با صدای بسیار بلندی شروع به صحبت کرد و هر سه نفر آن ها را از جا پراند:  
باید همین الن راه بیافتیم.

—

نه، به نظرم بهتره اول یک نقشه بکشیم و... دین!

—

دین بی توجه به جاناتان با گام های بلندی در جنگل پیش رفت. جاناتان نیز پشت سر او به راه افتاده و سعی می کرد با دلیل منطقی جلوییش را بگیرد. ایمی و جارد نیز با نگرانی به هم نگاه کردند و به ناچار پشت سر آن ها دویدند.  
جاناتان می گفت:

دین، می دونم که می خوای زودتر آدریان و پیدا کنی ولی ما نمی تونیم  
همینجوری و بدون نقشه این کار و بکنیم

—

خیلی خطرناکه، ممکنه جون آدریان به خطر بیافته... دین! می شنوی چی  
میگم؟

اما گوش دین به این حرف ها بدهکار نبود، او همچنان بی آنکه متوقف شود  
پیش رفت و جلوتر از آن ها وارد محوطه  
ای شد که خاکش تیره و کدر به نظر می رسید.

ناگهان جاناتان متوقف شده و ایمی و جارد با شدت به هیکل تنومندش  
برخورد کردند.

او با لحن هشداردهنده ای گفت:

دین! بهتره از این جلوتر نری، گوش کن بین چی میگم...

—

اما دین برگشت و با صدای بلندی گفت:

نه! خواهش میکنم تو به من گوش کن، من یک هفته ی تمام فکر می کردم  
زنی که عاشقشم مرده، حتی... حتی

—

تصمیم داشتم به محض تموم شدن این ماموریت خودم و از دست این  
زندگی خالص کنم. اما... اما حال که اون  
پیدا شده یک لحظه هم معطل نمی کنم و...

دین!

—

زمین زیر پای دین ناگهان فرو ریخته و او با فریاد بلندی به درون سیاهچال  
 عظیمی سقوط کرد. ایمی جیغ بلندی  
 کشید و جانانان دست هایش را بلند کرد تا به وسیله ی نیروی جادویش  
 دین را نجات دهد، اما قبل از آنکه او  
 بتواند اقدامی انجام دهد زمین زیر پای آن ها نیز شروع به لرزیدن کرده و  
 ثانیه ای بعد، پیش از آنکه بفهمند چه  
 اتفاقی افتاده است آن ها نیز به درون حفره ی تاریکی سقوط کرده و بلفاصله  
 با پشت به زمین برخورد کردند.

سقف سیاهچال نیز که تا دقایقی قبل زمین سفت و محکم زیر پای آن ها  
 بود ناگهان بسته شده و همه جا در  
 تاریکی مطلق فرو رفت.

\*

مدت کوتاهی طول کشید تا همه از شوک آن اتفاق بیرون آمده و بتوانند از  
 روی زمین سیاه رنگ آن مکان

ناشناخته بلند شوند.

همگی از درد کتف و کمرشان ناله می کردند، حتی جانانان که مقاوم تر از  
 همه ی آن ها به نظر می رسید از  
 شدت درد چهره اش درهم رفته بود.

او اولین کسی بود که بقیه را صدا زده و از آن‌ها خواست هر چه زودتر  
برخیزند.

سپس در حالی که با شادمانی به اطرافش نگاه می‌کرد گفت:  
اگه اینجا همون جایی باشه که من حدس می‌زنم، بنابراین ما لن در  
خطرناک‌ترین و شگفت‌انگیزترین نقطه

—  
در جهانیم.

ایمی که هیچ سردر نمی‌آورد چه چیز این موضوع جالب است، با نگرانی  
گفت:

مگه شما چه حدسی می‌زنین؟

—  
جاناتان برگشت و جوری به ایمی نگاه کرد که انگار می‌خواست قبل از  
گفتن یک ماجرای شگفت‌آور و خارق  
العاده به او آمادگی بدهد. آنگاه با لحن عادی گفت:  
اینجا محل زندگی ارواح سرگردان!

—  
ایمی به بازوی جارد چنگ زد.

جاناتان دست‌های چروکیده‌اش را به سمت بال‌نشانه گرفت و گفت:  
این سقفی که تا چند دقیقه قبل زمین زیر پای ما بود، می‌بینین؟ این دروازه  
ایه که قرن‌ها پیش به روی اون

—

ها بسته شده تا او نا راه به دنیای انسان ها و موجودات زنده پیدا نکن. اون قسمت که خاکش از بقیه ی جاها

روشن تره رو میبینی؟

جانانان با دست به فاصله ی دوری از آن ها اشاره کرد و ادامه داد:

احتمال بیشترشون همون اطراف پرسه می زنن، صبر کن بینم این طرفا یک رودخونه هم باید باشه چون

—

معمول اونجا...

اما بقیه ی جمله اش در فریاد گوش خراش ایمی گم شد، او بی توجه به

سخنرانی جانانان به طرف دین رفته و با

عصبانیت گفت:

بفرما! دیدی چی شد؟ دیدی با لجبازی هات چه بلیی سرمون آوردی؟ اگر

یک دقیقه صبر می کردی و به

—

حرفاش گوش می دادی چیزی ازت کم نمی شد، غیر از اینکه الن هممون

یک جای امن بودیم، نه وسط کلی

ارواح سرگردان!

ایمی با عصبانیت به دین چشم غره رفت، اما او در حالی که دستش را در

آغوش گرفته بود و رنگ پریده به نظر

می رسید، با خونسردی در جواب او گفت:

تو هم اگر توی جنگل به حرفم گوش می دادی چیزی ازت کم نمی شد جز  
اینکه آلت دست اون جادوگر روانی

—

و جاسوساش نمی شدیم!

صورت ایمی سرخ و برافروخته شد و دهانش را باز کرد که جواب دندان  
شکنی بدهد، اما قبل از آنکه بتواند

حرصش را سر او خالی کند جارد جلو آمد و گفت:

بس کن دیگه ایمی!

—

ایمی از مشاهده‌ی حمایت جارد چشم‌هایش گشاد شد، اما لحظه‌ای بعد  
جارد که متوجه‌ی عرق سردی که از

پیشانی دین جاری بود، شده بود جلورفت و با ملیمت از او پرسید:

حالت خوبه؟

—

دین با دلخوری نگاه از صورت بی‌روح ایمی گرفت و گفت:

چه خوب شد که بالخره ازم پرسیدین! نه خیلی، دستم... انگار شکسته.

—

دین به دستی که در آغوش داشت اشاره می‌کرد، ایمی نگاه زیر چشمی به

دست کبود او انداخت و بلفاصله

حالت چهره اش تغییر کرد. همان لحظه جاناتان جلو آمد و با خونسردی گفت:

دستتو بده به من.

—

دین آرام و آهسته دستش را تکان داد تا جاناتان از نزدیک جراحتش را بررسی کند. اما همان تکان کوچک باعث

شد به نفس نفس بیافتد و ل\*\*ب هایش را روی هم بفشارد. در این لحظه ایمی دستش را روی بازوی او گذاشت

و شروع به نوازشش کرد. جارد با وجود نگرانی شدید برای دین، نزدیک بود از دیدن آن صحنه به خنده بیافتد زیرا

هنوز چند دقیقه از دعوای ایمی با دین نمی گذشت.

پس از چند دقیقه که جاناتان بی توجه به ناله های دین، دستش را در زاویه های گوناگون برانداز کرد نفس

عمیقی کشید و با خوشحالی گفت:

چیزش نیست، خوشبختانه فقط شکسته!

—

ابروهای جارد و ایمی تا آخرین حد ممکن بال رفت و دین با ناراحتی زیر ل\*\*ب گفت:

عالیه! واقعا چه خوب که فقط شکسته!

—



جاناناتان به نشانه‌ی همدردی ضربه‌ی محکمی به بازوی دین زد و با دیدن  
حالت چهره‌ی ایمی و جارد، لبخندی  
زد و با خوشرویی گفت:  
اونقدر ناراحت نباشین، می‌تونست بدتر از این بشه.

—

ایمی با شک و تردید زمزمه کرد:  
بدتر از این؟

—

جاناناتان شانه‌هایش را بال انداخت و گفت:  
ممکن بود استخوان دستش ریز ریز بشه!

—

ابروهای ایمی بار دیگر از شدت تعجب بال رفت و جارد با صدای آهسته  
ای که فقط به گوش ایمی می‌رسید  
گفت:

در صورتی که از یک ساختمان صد طبقه سقوط می‌کرد، شاید...

—

در این میان دین نیز صدای غرولندی درآورد که ظاهراً نشانه‌ی مخالفت و  
ناباوری اش بود، اما بر خلف تصور

اظهار نظری نکرده و فقط گفت:

حال چطوری باید از اینجا بریم بیرون؟

جانانان تبسمي کرد و گفت:

سوال خوبی بود دین! خوشبختانه، جای هیچ نگرانی نیست.

این را گفت و سپس شروع به قدم زدن کرد، پس از مدتی در یک قسمت

مشخص ایستاد، دست هایش را به

سمت سقف بلند کرد و با اعتماد به نفس کامل، ورد نامشخصی را بر زبان

آورد.

هیچ اتفاقی نیافتاد.

جانانان برگشت و به دین و ایمي و جارد که از همانجا که ایستاده بودند

تماشایش می کردند، لبخند بی رمقی زد

و با بی تفاوتی گفت:

«... من فراموش کرده بودم که توی همچین مواقعی نیروهای ما از مون

گرفته میشه!

چی؟

شوخی می کنی دیگه، نه؟

جانانان با خوشرویی گفت:

نه نه نه! اصل! اینم انتقام ارواح از ما آدماست دیگه... ولی، اصل نگران  
نباشین چون این موقتیه، فقط تا هفت

—

ساعت نیروی جادویی ما خاموش میشه. بعد از هفت ساعت من می تونم  
راه و باز کنم و هممون و از اینجا خارج  
کنم.

ایمی که چندان امیدوار نشده بود، با بی میلی گفت:  
خوبه!

—

جاناناتان با شور و هیجان گفت:  
آره، عالیه! فقط... یک مشکلی وجود داره.

—

دین که درد دستش بی طاقتش کرده بود با بی قراری پرسید:  
چه مشکلی؟

—

مشکل اینجاست که حضور ما ممکنه باعث هوشیاری ارواح بشه و تا قبل  
از تموم شدن هفت ساعت بهمون

—

حمله کنن.

جاناناتان جوری با آرامش این را گفت که انگار به آن ها درباره ی چند موجود  
دوست داشتني و بي آزار هشدار مي

داد.

رنگ ایمی مثل گچ سفید شده بود و دین و جارد خشمگین و عصبی به نظر می رسیدند.

جانانان که از حالت قیافه ی آن ها می توانست حال درونی شان را حدس بزند، این بار با اطمینانی قانع کننده تر صحبت کرده و گفت:

اما، اصل جای نگرانی نیست. اگر هممون یک گوشه بشینیم و منتظر بمونیم اونا حضورمون و احساس نمی کنن.

—

خیلی خب، بیا، بیا دین. اینجا بشین و به خاطر رفتار عجولنه ات سرزنش شو!

جانانان با روی باز بازوی سالم دین را گرفت و او را به زور کنار خود نشاند. جارد و ایمی نیز که چاره ی دیگری نمیافتند در نزدیکی آن ها روی زمین یخ زده و خاک نفرت انگیز سرزمین

ارواح نشستند. تازه زمانی که کمی آرامش خود را بازیافتند ایمی توانست نگاه دقیقی به اطرافشان بیندازد.

در محوطه ای که آن ها نشسته بودند هیچ چیز به چشم نمی خورد. خاک زمین سرد و سیاه و مُرده بود و در

بالي سرشان به جاي آسمان، سقف سرخ رنگي بود. در زمين نه گياهي  
 روييده بود و نه حتي علفي زرد و خشک.  
 همه جا سوت و کور و هراس انگيز به نظر مي رسيد. ايمي متوجه شد که  
 حتي در فاصله هاي بسيار دورتر از آن  
 ها نيز کوچک ترين نشاني از حياط به چشم نمي خورد.  
 یک ساعتی از حضور شان در آن سرزمين بي آب و علف مي گذشت که  
 صدای خرخر خفیفی به گوش رسيد و او  
 فهميد که جارد از شدت خستگی و انتظار به خواب فرو رفته است.  
 اما از دو نفر ديگر به جاي صدای خر و پف، صدای زمزمه و صحبت به  
 گوش مي رسيد. ايمي همانطور که سرش را  
 روي پاهاي جارد مي گذاشت وانمود کرد که خوابيده و گوش هایش را تيز  
 کرد تا حرف هاي آن دو را بشنود.  
 دين مي گفت:  
 از آزاد شدن نيروها ت مطمئن ي جلوي اين...

—

صدای مخالفت آمیز جاناتان به گوش رسيد که گفت:  
 همه ي حرف هام صادقانه بود، نکنه فکر کرد ي چون هنوز کا مل  
 نميشناسمشون بهشون دروغ گفتم؟

—

دين بلفاصله گفت:

نه! فکر کردم چون هنوز خیلی بی تجربه و یک کم وحشت زده ان این حرف  
وزدی.

—

جانانان این بار با آرامش بیشتری گفت:

خب اشتباه کردی، اینطور نیست؟

—

شاید... تکلیف آدریان چی میشه؟

—

نجاتش می دیم.

—

دین به سردی گفت:

کی؟ وقتی تو این جهنم حبس شدیم؟

—

نه، وقتی از اینجا رفتیم بیرون و به کلبه ی اون جادوگر رسیدیم.

—

لحظه ای سکوت برقرار شد، آنگاه دین آه عمیقی کشید و با صدای آهسته

ای گفت:

می دونی، فکر می کردم بدبختی هامون تموم شده.

—

بدی هیچوقت تموم نمی شه، امیدوار بودم بعد از اون همه مشکل لاقل اینو فهمیده باشین.

—

دین به تندي گفت:

فهمیدیم! ولی من یکی خیال می کردم بعد از بیست سال رنج و آوارگی لاقل دست از سر ما برداره.

—

جانانان صدای مخالفت آمیزی از خود درآورد و سپس گفت:

پس باید بدونی اتفاقا دست از سر کسانی که بارها باهات مواجه شدن بر نمی داره. من که عقیده دارم آدم

—

درست سر راه حوادثی قرار میگیره که از پیش بر میاد.

دین با بی حوصلگی گفت:

من اگه نخوام از پس حادثه ای بر پیام باید کی رو بینم؟

—

لزم نیست کسی رو ببینی، فقط سعی کن کمتر تو درد سر بیفتی. مثل دفعه ی بعد اگر ماموریتی بود برای

—

انجامش داوطلب نشو.

دین با آزرده‌گی گفت:

فقط اگر آدریان داوطلب نشه منم نمیشم.

—  
دستی به شانہ ی دین خورد و ایمی صدای حزن آلود جانانان را شنید که گفت:

پس متاسفانه باید بگم ناچاری حال ها خودتو برای حادثه های مختلف آماده کنی. بگذریم... انقدر صحبت

—  
کردن اصل خوب نیست، بهتره به جاش سکوت کنیم و منتظر بمونیم. اینطوری زمان زودتر می گذره.

جانانان روی زمین دراز کشید و دین با لحن کنایه آمیزی آهسته گفت:  
آره، واقعا که انتظار باعث میشه زمان زودتر بگذره!

—  
سپس او نیز سکوت کرده و در حالی که با احتیاط دستش را در آغوشش نگه داشته بود روی زمین خوابید. چند

دقیقه ی بعد، ایمی توانست صدای نفس های آرام او و جانانان را که نشانه ی خوابی عمیق بود را بشنود.

دلش می خواست او نیز مثل بقیه به خواب عمیقی فرو برود بی آنکه نگران چیزی باشد. اما تمرکز کردن برای

خواب، در حالی که در سرزمین ارواح گیر افتاده بودند و هر لحظه امکان داشت مورد حمله ی چند روح خبیث



قرار بگیرند، از همیشه سخت تر و دشوارتر به نظر می رسید.

همانطور که سرش روی پاهای جارد بوده و فکر می کرد، در کمال تعجب دریافت که پلک هایش سنگین شده و مغزش از هر فکری خالی می شود.

تمام بدنش سبک شده بود. دیگر سخت می توانست به احتمالات ترسناک فکر کند، چیزی نمانده بود تا او نیز به خواب راحت و بی رویایی فرو برود که ناگهان چشمش به دریچه ای طلایی و درخشان افتاد.

در آن شکلی که دراز کشیده و آن را می دید بیشتر به دریچه شباهت داشت. برای چند ثانیه فکر کرد راه ورود به خانه باز شده است، اما ناگهان به یاد آورد که آن ها آینه را روی زمین جا گذاشته اند.

پس چنین احتمالی ممکن نبود. ایمی کم کم هشیار شده و به آرامی سرش را بلند کرد و نشست.

قبل از آنکه تمام دقتش را روی آن منبع طلایی بگذارد، برگشت و به اطرافش نگاه کرد. همه خواب بودند و ظاهراً حتی متوجه آن نور شدید هم نشده بودند.

بلفا صله حرف های دین در سرش چرخید که به او گفته بود هرگز به کسی که سر راحت قرار میگیرد اعتماد نکن.

اما فوراً با خود گفت که آن منبع نور که یک انسان نیست، پس نزدیک شدن به آن خطری ندارد.

ایمی رویش را از بقیه برگرداند و با دقت به آن نقطه خیره ماند. خیلی طول نکشید که متوجه شد آن چیزی که دریچه می پنداشت، شبکه ای طلایی است که به شکل نیم دایره ی بزرگی ایجاد شده و داخلش حفره مانند و کامل سیاه است. ظاهراً دروازه ای برای ورود بود. اما ورود به کجا؟

ایمی نگاه گذرایی به جارد انداخت و جلوتر رفت. آن حفره به هیچ وجه خطرناک به نظر نمی رسید، اما حس مبهمی به او می گفت که از این جلوتر نرود. البته ایمی نیز به حرف آن حس مبهم گوش نکرد و نزدیک و نزدیک تر شد، آنقدر که کم کم تمام دیدش را آن نیم دایره گرفته و حواسش را کامل مختل کرد.

اگرچه ایمی در آن لحظه کامل اختیار خود را در دست داشت، اما میل شدیدی برای ورود به آن حفره ی سیاه داشت. اذنگار نیروی عجیبی وادارش می کرد این کار را امتحان کند. از طرفی خوب می دانست که این کار اشتباه محض است، وارد شدن به جایی که هیچ اطلاعی از آن نداشت ممکن بود به ضررش تمام شود. با این فکر قدمی به عقب برداشت و با قاطعیت برگشت تا از راه آمده برگردد و بقیه را از وجود آن حفره با خبر کند. اما هنوز یک

قدم برنداشته بود که باد شدیدی وزید و مکش شدیدی او را به سمت حفره  
کشاند و قبل از آنکه صدای فریادش  
به دیگران برسد، با سرعت او را به درون تاریکی کشاند.  
پس از ناپدید شدن او، شخصی در کلبه‌ی چوبی‌اش قهقهه زده و برای  
موفق شدن در چندمین نقشه‌اش به  
خودش آفرین گفت.

\*

حدود چهار ساعت از ورود شان به آن سرزمین می‌گذشت که جارد تکان  
مختصری خورده و در خواب چیزی  
گفت.

با صدای صحبت‌های نامفهوم او، کم‌کم دین نیز هشیار شده و پس از چند  
دقیقه او و جاناتان کامل از خواب  
بیدار شدند.

دین دستش را که از شدت درد زق‌زق می‌کرد و کم‌کم بی‌حس می‌شد، ا  
ز روی زمین بلند کرد و با دست  
دیگرش آن را نگه داشت و با صدای ضعیفی گفت:  
جارد! بهتره بیدار شی!

—

جارد با تکان‌های دین از خواب بیدار شده و دهانش را جوری تکان داد که  
انگار مشغول جویدن آدامس بود.

سپس با چهره‌ای گیج و پریشان نشست و با سردرگمی به اطرافش نگاه کرد.

جاناناتان گفت:

چيزي حدود دو ساعت مونده تا نيروهام آزاد بشن. ديگه چيز زيادي نمونده.

—

دين با چهره اي كه مثل گچ سفيد شده بود، با آزرده گي گفت:

آره، مدت زيادي نمونده، اما اميدوارم دستم تا اون موقع طاقت بياره.

—

جاناناتان با لحن كامل عادي گفت:

البته كه طاقت مياره، نگراني من در حال حاضر يك چيز ديگه ست.

—

مثل چي؟

—

ما آينه رو اون بال جا گذاشتيم.

—

واي!

—

حال لزم نيست خيلي ناراحت بشي چون...

—

واي نه!

—

جاناناتان با شنیدن صدای جارد برگشت و متوجه شد دین نیز وحشت زده به نظر می‌رسد. اما ظاهراً نگرانی آن دو ربطی به از دست دادن آینه نداشت، مشکل دیگری وجود داشت. و پس از دقایق طولانی بالخره جاناناتان نیز متوجه این موضوع شده و با صدای بلندی گفت:

پس ایمی کجاست؟

—

جارد با نگرانی و وحشتی که ته دلش را خالی می‌کرد، گفت:

نمی... نمی‌دونم، موقعی که خوابیدم کنارم بود.

—

دین با دلواپسی گفت:

اتفاقاً ما هم قبل از خواب دیدیمش، مگه یادت رفته؟

—

جاناناتان با اطمینان سرش را تکان داد اما حرفی نزد، در واقع او به خوبی به یاد داشت که ایمی درست مقابل چشم آن‌ها چشم‌هایش را بست و خوابید. اما نکته‌ی دیگری توجهش را به خود جلب کرده بود، ظاهراً دین نیز از حالت چهره‌اش چیزهایی فهمیده بود زیرا با نگرانی پرسید:

چی شد؟ چی فهمیدی؟

—

جارد رویش را برگرداند و به او نگاه کرد. جاناناتان نیز سرش را بلند کرد و به آن دو نگاه کرد. لحظه ای همان طور مکث کرد و ناگهان در برابر چشم های حیرت زده ی دین و جارد فریاد بلندی کشید.

صدای فریادش چنان بلند و گوشخراش بود که از پیرمردی به سن و سال او بعید به نظر می رسید که بتواند این چنین داد و بیداد راه بیندازد.

دین که رنگ به چهره نداشت و دیگر خودش شباهت زیادی به ارواح پیدا کرده بود، با صدای بسیار ضعیفی گفت:

برای چی این کار و کردی؟ الن توجه همشون و به ما جلب کردی. نکنه زده به سرت؟

—

جارد چنان از حرکت او جا خورده بود که توان حرف زدن را نیز نداشت. اما جاناناتان توجهی به عکس العمل های آن ها نشان نداد. او همانطور که با دقت اطرافش را زیر نظر داشت پس از چند دقیقه با بدخلقی به دین گفت:

معلومه که زده به سرم، ولی نه! انگار زده. وگرنه زودتر می فهمیدم.

—

جارد با احتیاط پرسید:

چی رو زودتر می فهمیدی؟

—  
جاناتان بلفاصله جواب داد:

اینکه همه چیز فقط یک تصویره.

—  
دین گفت:

واقعا ممنونم که همیشه انقدر واضح صحبت می کنی...  
—

عقلت و به کار بنداز دیگه پسرا! ما الی چند ساعته که اینجاییم، ولی خبری از ارواح سرگردان نیست.

—  
ولی تو که گفته بودی...  
—

گفتم تا وقتی سر و صدا نکنیم نمایان سراغمون؟ خب، شوخی کردم. یعنی امیدوار بودم دلگرمی خوبی باشه.

—  
جارد با ناباوری پرسید:

چی؟  
—

اینکه اگر ما توی سرزمین ارواح بودیم تا حال حسابمون و رسیده بودن و الی ما هم به جمعشون پیوسته بودیم.

—

دین با عصبانیت گفت:

باورم همیشه، تو باید زودتر بهمون می گفتی.

—

می گفتم که زهر ترک می شدین؟ حال چه فرقی داره؟ در حال حاضر مهم

غیب شدن ایمی و این واقعیه که

—

جادوگر با یک شبیه سازی ما رو توی تله انداخت. به عبارتی دیگه خواسته

سر شوخی رو باهامون باز کنه!

جارد با ناراحتی گفت:

شوخی؟ می خوای بگی اون ایمی رو فقط برای شوخی با خودش برده؟

—

دیوونه نشو پسر، کی گفته که اون ایمی رو برده؟

—

جارد با عصبانیت گفت:

واضح نیست؟ اون تا چند ساعت پیش کنارمون بود اما الن نیست! اونو

برده! دزدیده!

—

دین با صدای ضعیفی گفت:

درست مثل آدریان...



—  
جاناناتان که از دست آن‌ها کلفه شده بود با بی‌حوصلگی گفت:  
اینطور نیست.

—  
دین نگاهی به او انداخت و با ناامیدی محسوس سرش را تکان داد و گفت:  
از کجا انقدر مطمئنی؟

—  
جاناناتان ناگهان به طرف دین حرکت کرد و باعث شد او با نگرانی عقب  
برود. جاناناتان بی‌توجه به حالت ترسیده و  
تدافعی او بازوهایش را گرفت و او را برگرداند و گفت:  
از اینجا!

—  
با گفتن این جمله، نه تنها دین بلکه جارد نیز سرش را برگرداند و حفره‌ای را  
دید که شبکه‌ای طلایی  
دورتادورش را گرفته بود.  
ناگهان آه حسرت‌مندانه‌ای از انتهای گلویش خارج شده و با لحن سرزنش  
آمیزی گفت:  
ایمی!

—  
دین به جارد نگاه کرد و با ناباوری گفت:

نگو که رفته این تو...  
—

با وجود آنکه جارد حاضر بود خود را از صخره ای به پایین بیندازد اما به چنین چیزی اعتراف نکند، سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.  
دین با عصبانیت گفت:  
بازم؟  
—

جارد جوابی نداد، فکرش را هم نمی کرد بعد از آن همه هشدار ایمی این چنین در دام جادوگر افتاده باشد.  
صورت دین به خاطر درد دستش درهم رفته بود اما این نمی توانست از برافروختگی صورتش کم کند. ظاهراً حسابی از دست ایمی و کارهایش عصبانی بود.  
جانانان که تمام مدت آن دو را زیر نظر داشت، با زیرکی خاصی پرسید:  
قبل هم از این کارها کرده درسته؟  
—

دین جواب او را نداد اما جارد با اکراه سرش را تکان داد.  
جانانان نگاهی به او انداخت و ناراحتی گفت:  
اما مشخصه که این بار به میل خودش نرفته. اون شبکه ی طلایی رو میبینی؟  
اون نوعی جریان ایجاد میکنن

—  
 که باعث میشه هر انسانی که در فاصله ی چند قدمی شون باشه، بلعیده شه.  
 به عبارتی دیگه وارد اون فضای شبیه  
 سازی شده بشه.

اما... اما همه ی این یعنی چی؟ یعنی راهی برای برگردوندن اون نیست؟

—  
 جارد با چهره ای رنگ پریده منتظر جواب ماند، اما ظاهراً جاناتان متوجه  
 میزان نگرانی او نبود زیرا با خونسردی و  
 بی عجله دستی به ریش کوتاهش کشید و با لحن ملیمی گفت:  
 البته که هست.

—  
 جارد پس از چند دقیقه بالخره نفس راحتی کشید و دین با لحن سرزنش  
 آمیزی گفت:  
 خب، حال باید چیکار کنیم؟

—  
 جاناتان این بار هم فوراً جواب نداد، او نگاهی به سقف سرخ رنگ بالی  
 سرشان انداخت و جویری که انگار مشغول  
 حساب کردن اعداد و ارقام بود دست هایش را بال آورد و مشغول شمردن  
 شد.

دین و جارد با عصبانیت منتظر پاسخ بودند. سرانجام جاناتان دست از  
 حساب و کتاب کردن برداشت و گفت:

ما حدودا یک ساعت و نیم وقت داریم. شما باید تو همین زمان باقی مونده  
ایمی رو نجات بدین:

—

دین با دهان باز گفت:

ما؟

—

جارد با صدای ضعیفی پرسید:

فقط یک ساعت و نیم؟

—

جاناناتان همچنان که با دستش مشغول بود سری تکان داد و گفت:  
آره، فقط شما دو تا. برای اینکه اگر من هم بخوام باهاتون پیام ممکنه گیر  
بیافتیم و نتونیم از اینجا خارج بشیم.

—

یکی از ما باید بیرون بمونه، و چون از بین ما سه نفر فقط من توانایی جادو  
کردن رو دارم، پس خود من هم باید

اینجا بمونم تا به محض برگشتتون، دروازه رو باز کنم.

دین و جارد حرفی نزدند، اما هر دو مات و متحیر مانده بودند.

آنگاه دین که به نظرش راهی ماموریتی غیر قابل بازگشت می شد سری تکان  
داد. جارد نیز با نگرانی به جاناناتان

خیره مانده و آهسته گفت:

برای برگردوندن اون هر کاری می‌کنم.

—

سپس برگشت و به حفره نزدیک شد.

او و دین با دلواپسی در مقابل حفره ایستادند و درست قبل از کشیده شدن به

داخل آن، صدای آرام و لحن نه

چندان تسلی بخش جانانان را شنیدند که فریاد زنان گفت:

به امید دیدار.

—

\*

ایمی از روی زمین بلند شد و به اطرافش نگاه کرد. اما درست قبل از آنکه

بتواند درست و حسابی همه جا را از

نظر بگذراند، صدای تق خفیفی به گوش رسید و حفره‌ای که به وسیله‌ی آن

وارد حیاطی بزرگ و دل‌باز شده بود،

پشت سرش بسته شد.

ایمی با وحشت به آن نقطه خیره ماند و درست مثل نابینایان دستش را در

هوا تکان داد تا بلکه بتواند حفره را

لمس کند. اما دستش به جز هوا هیچ چیز دیگری را حس نمی‌کرد.

حفره بسته شده و او در حیاط خانه‌ای متروک و ناشناس گیر افتاده بود.

دلش می‌خواست سرش را به دیواری سفت و محکم بکوبد. اتفاقاً دیوار

پشت ساختمان نیز درست در مقابلش بود،

اما ایمی با دیدن آجرهای بزرگ و سنگی آن از انجام کار احمقانه ای که می خواست انجام بدهد منصرف شد.

ایمی با بلتکلیفی همانجا ایستاده و با شک و سوءظن همه جا را نگاه می کرد. راه بازگشت از بین رفته بود، تنها چاره ای که به ذهنش می رسید این بود که جلوتر برود تا راهی برای خروج از آنجا پیدا کند.

با بی میلی یک قدم به جلو برداشت، همان موقع پایش روی شیئی رفته و تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد.

صدای برخورد پششش به زمین، در راهرویی که در آن نشسته بود پیچید و بعد از آن درد شدیدی را در کمرش احساس کرد.

ایمی به سختی روی زمین نشست و به چیزی که باعث افتادنش شده بود چشم دوخت. بطری بسیار کوچکی بود

که شخصی روی آن چیزی نوشته بود. ایمی با عصبانیت بطری را در دست گرفت تا روی آن را بخواند. در همان

حال به ذهنش سپرد سیلی محکمی به صاحب آن بطری بزند، البته در صورتی که خودش را نشان می داد.

نوشته ی روی باطری بسیار ریز بود، با این حال ایمی توانست آن را بخواند:

اگر می‌خواهی تمام اتفاقات بد را فراموش کنی و زندگی جدیدی

—

را شروع کنی، کافیه یک قطره از این بخوری.

ایمی با تعجب سه بار دیگر آن را خواند و سپس با تردید به بطری چشم دوخت.

همانطور که روی زمین نشسته بود به آن فکر کرد که بدش نمی‌آید با خوردن آن نوشیدنی همه‌ی اتفاقاتی را که

در آن یک ماه از سر گذرانده بود را فراموش کند. اما از طرفی صدای هشداردهنده‌ی در سرش به او می‌گفت:

احمق!

—

صدایی که در سرش بود چنان واضح بود که انگار حقیقتاً شخصی با او صحبت می‌کرد. در هر حال محتویات

درون بطری معلوم نبود، حتی شاید این نقشه‌ی او از سوی جادوگر بوده و در آن سم ریخته بود تا بدین وسیله

یکی از کسانی که دنبالش بودند را از سر راه بردارد.

او قبل هم سعی کرده بود آن‌ها را از بین ببرد و حال هم که آدریان را گروگان گرفته بود. پس هیچ چیز از آن

جادوگر بعید نبود.

ایمی نگاه دیگری به بطری انداخت و درش را باز کرد. آن را زیر بینی اش گرفت و بو کرد. هیچ بویی نمی‌داد.

اما این باعث نشد از شدت شک و تردید ایمی کم شود. او چندین و چند بار حماقت کرده بود، اما خوردن یک بطری مشکوک که به طور کامل تصادفی سر راهش قرار گرفته بود... احمقانه ترین کار ممکن بود.

ایمی تنها لحظه ای درنگ کرده و سپس آن را سر و ته کرده و از جا برخاست و با لگد محکمی آن را از خودش دور کرد. با برخورد بطری به دیوار و خرد شدنش احساس خوبی وجودش را دربرگرفته و مطمئن شد که آن هدیه ی شومی از سوی جادوگر بوده است.

حتی از تصور خراب کردن نقشه های جادوگر قلبش از شدت هیجان به طیش می افتاد. ایمی نگاه غضبناکی به خرده های بطری انداخت و با غرور و تکبر به راه افتاد. از راهروی کوتاهی که به جلوی ساختمان می رسید گذشت و بالخره وارد حیاط بزرگ و اسرارآمیز ساختمان شد.

همه جا پوشیده از چمن های صاف و یکدست بود و دو باغچه پر از گل های بنفش و قرمز دو طرف حیاط را احاطه کرده بود. گلدان بزرگی در گوشه ی حیاط قرار داشت که گل درون آن چنان رشد کرده بود که دروازه ای درست کرده و به شکل منظمی دورتادور آن را گرفته بود. ایمی چنان محو زیبایی حیاط شده بود که تا چند



دقیقه متوجه قصر باشکوهی که درست در بالای سرش بود، نشد. ساختمانی که در کنارش بود، شباهت بسیاری به یک قصر عظیم و قدیمی داشت و شکل و قیافه اش چنان مجذوب کننده بود که ایمی بی درنگ از پله های کج و معوج آن بال رفته و پشت در زنگ زده اش ایستاد.

عجیب بود که چنین قصر باشکوهی در و پنجره هایی رنگ و رورفته، با شیشه های خرد و خاک شیر شده داشت.

ایمی در راه داد و وارد شد. هنگام وارد شدن با دقت بسیاری پشت سرش در را کامل باز گذاشت.

داخل آن قصر قدیمی نیز درست مثل ظاهرش زیبا و باشکوه بود. کف زمین پوشیده از سنگ سفید و مرمری بوده و سقف آن پر از چلچراغ های درخشان و پر نور بود. در سالن بزرگش هیچ وسیله ای به چشم نمی خورد.

ایمی از همانجا کل سالن را از نظر گذراند و با گام های بلندی از راه پله بال رفت. در طبقه ی بال نیز هیچ وسیله ای که نشان از حضور انسان ها داشته باشد، وجود نداشت.

کم کم داشت به آن قصر زیبا نیز مشکوک می شد، تصمیم داشت بلفاصله از آنجا خارج شود و راهی برای بازگشت پیدا کند. اما درست همان لحظه ای که این تصمیم را گرفت، صدای فریاد های آشنایی با صدای جیر جیر

مانند دلهره آوری به گوش رسیده و قلب ایمی در سینه فرو ریخت.  
 قبل هم آن صدا را شنیده بود، درست همان موقع که او و جارد در انباری گیر  
 افتاده بودند، همان زمان که  
 حیوانی با جثه ای کوچک به او حمله ور شده بود.  
 ایمی ناخودآگاه زخم کم رنگ روی گردنش را لمس کرد و عقب عقب رفت  
 تا از راه پله فاصله بگیرد. اطمینان  
 داشت که صدای آن ها را شنیده است و چیزی که بیشتر او را می ترساند این  
 بود که ظاهراً بیشتر از یکی یا دو تا  
 بودند.  
 ایمی گوشش را تیز کرده بود و در همان حال به دنبال وسیله ای برای دفاع از  
 خود می گشت. آرزو می کرد جارد  
 و دین و جانانان به کمکش بیایند، در آن لحظه که تنها مانده بود حتی از  
 دیدن جادوگر نیز استقبال می کرد!  
 گرچه اگر سر و کله ی او پیدا می شد امکان داشت آخرین کاری با شد که  
 در عمرش انجام می دهد.  
 بعد از شنیدن اولین جیغ گوشخراش دیگر صدایی با گوش نرسیده بود، اما  
 ایمی اطمینان داشت که این آرامش  
 قبل از طوفان است.  
 او شیشه ی شکسته ای را که روی زمین بود برداشت و منتظر ماند. همه جا  
 در سکوت مرگباری فرو رفته بود.

شیشه در دست ایمی می لرزید. هر لحظه امکان داشت با صحنه‌ی وحشتناکی رو به رو شود.

صدای گام‌های سنگینی به گوش رسید و ایمی با دستپاچگی به دیوار چسبید و پلک‌هایش را روی هم فشرد.

چند نفر بر روی راه پله‌ای که او چند دقیقه‌ی پیش از آن بال آمده بود، می‌دویدند.

قلبش از شدت ترس نزدیک بود از جا کنده شود، دلهره‌اش چنان زیاد بود که دلش می‌خواست هر چه هست

زودتر با آن رو به رو شود و همه چیز تمام شود.

دیری نپایید که صدای گام‌ها قطع شده و به جای آن صدای فریادی به گوش رسید و در کمال تعجب و حیرت

ایمی جارد و دین در انتهای راهرو پدیدار شدند.

آن دو با چهره‌هایی رنگ پریده تنها چند لحظه به او نگاه کردند و آنگاه بی‌آنکه متوقف شوند به سمتش

دویدند. حرکتشان به سوی ایمی چنان سریع بود که او با ترس عقب رفت.

اما آن‌ها بی‌آنکه لحظه‌ای توقف کنند

خود را به او رسانده و دستش را گرفتند و او را وادار به دویدن کردند.

ایمی که از این رفتار جا خورده بود متوجه شد دین و جارد او را به سمت

دیگر راهرو که راه پله‌ی طولیل دیگری

داشته و به سالن اصلی می‌رسید، می‌کشاند.

از رفتار های آن دو سردر نمی آورد، نمی دانست دلیل آن همه عجله چیست.  
 حال که آن دو برای پیدا کردنش  
 آمده بودند از خوشحالی سراز پا نمی شناخت و دلش می خواست وقت  
 بیشتری را در آن قصر قدیمی گذرانده و به  
 تجزیه و تحلیل آن مکان بپردازد.

اما جارد و دین کوچکترین توجهی به اطرافشان نداشتند، آن ها همچنان  
 جوری دست ایمی را می کشیدند و با  
 خود می بردند که حس می کرد دستش به طرز فجیعی کش میاید.  
 ایمی سعی کرد دستش را از دست آن دو بیرون بکشد و با لحن اعتراض  
 آمیزی فریاد زد:

یک دقیقه صبر کنین! چرا انقدر عجله دارین؟ من می خواستم یک چیزی...

—

اما دین با پر خاشگری به او گفت:  
 می خوای بدونی چرا عجله داریم؟

—

ایمی با جیغ و داد گفت:  
 آره!

—

جارد که حال ایمی را با خود از راه پله ها پایین می برد، با صدای لرزانی  
فریاد زد:

پس بهتره برگردی و پشت سرت و نگاه کنی!

—

ایمی که هیچی از حرف های او نفهمیده و به نفس نفس افتاده بود، سرش را  
برگرداند.

صحنه ی وحشتناکی بود، صد ها چیمبر با سرعتی سرسام آور پشت سر آن  
ها می دویدند و همچون لشکری که

تشنه ی خون باشند در تعقیب آن ها بودند.

ایمی چنان از دیدن آن ها جا خورد که جیغ بلند و ممتدی کشید و باعث  
شد چهره ی جارد و دین درهم برود.

آن ها با سرعتی غیرقابل تصور از پله ها پایین آمدند و وارد سالن شدند.  
ایمی بلفاصله متوجه شد که فضای سالن

دیگر مثل قبل زیبا دیده نمی شود و سنگ مرمری اش از تمیزی برق نمی  
زند. انگار در آن جا بمب ترکانده

بودند، همه جا تاریک بود و چلچراغ های شکسته کف سالن کثیف و کدر  
افتاده بودند. ظاهرا جادوگر دست از

تظاهر برداشته و ایمی دیگر می توانست تصویر واقعی خانه را با چشم  
هایش ببیند.

آن ها با سرعتی غیر قابل کنترل از چند پله ی منتهی به ورودی خانه پایین  
آمدند. ایمی که از دیدن حیاط کثیف

و خاک گرفته که اکنون پر از برگ های خشک و قطره های خون بود، وحشت زده شده بود جلوتر از آن ها دوید و خود را به راهروی تاریک و دلگیر خانه رساند.

هر سه نفر وقتی به حفره ی سیاه رسیدند نفس نفس می زدند و پهلوهایشان تیر می کشید. لحظه ای ایستادند تا نفسی تازه کنند، اما همان چند ثانیه کافیه بود تا چیمبر های خشمگین به آن ها نزدیک شوند.

جارد و ایمی از دیدن پاهای کوتاه و پشمالوی آن ها حیران مانده بودند، و اگر دین با دست سالمش هر دوی آن ها را درون حفره هل نمی داد، ناخن های تیز و برنده ی چیمبر ها گلوی آن ها را می برید.

جارد و ایمی و دین با سر به درون حفره افتادند و قبل از آن که در دسترس ناخن های چیمبر ها قرار بگیرند، از آن خانه ی نفرین شده خارج شده و به شدت با زمین سیاهی برخورد کردند. حفره بلفاصله پس از خروج آن ها با صدای مهیبی از بین رفت و به دود غلیظ و سیاهی تبدیل شده و آنگاه جزئی از ذرات هوا شده و ناپدید شد.

خب، دقیقا شد بیست و هشت دقیقه و سی ثانیه! کی می خواد اسمش تو لیست رکورد دارهای من هک بشه؟! —

ایمی که روی زمین افتاده بود سرش را بلند کرد و به چهره‌ی شادمان جاناتان چشم دوخت. در آن لحظه به

سختی جلوی خودش را می‌گرفت که به او چشم غره نرود.

به کمک جارد از جا برخاست و به دین که دستش همچون شی به درد نخوری به این سو و آن سو تاب می‌خورد نگاهی انداخت.

بر خلف ایمی، دین بی‌تعارف به جاناتان چشم غره رفت و با بدخلقی گفت:

لزم نکرده!

—

جاناتان که از این طرز رفتار به هیچ وجه آزرده نشده و اتفاقا کامل را ضی و خرسند به نظر می‌رسید، لبخندی به

آن‌ها زد و گفت:

شما خیلی زود رسیدین، هنوز یک ساعت وقت داریم.

—

دین که از شدت درد گیج و منگ شده بود با عصبانیت گفت:

اگر زود رسیدیم که تقصیر خودمون نبود، اون چیم‌های پشمالو دنبالمون کردن.

—

چشم‌های جاناتان برقی زد و گفت:

جدي؟ اوه! انگار کار این جادوگر درست تر از اونیه که فکرش و مي کردم.  
البته، درست که نه... فکرکنم مهارتش

—  
در جادو بي نظيره. من که تا حال چنین چیزی...

...ا...

—  
ایمي ناگهان شروع به حرف زدن کرد و هر سه نفر به او نگاه کردند.

او درحالي که با تعجب به نقطه اي زل زده بود، پرسید:

اون چیه که از دست هات بیرون می زنه؟

—  
ایمي این را از جانانان پرسید و خیلی زود توجه بقیه نیز به جرقه هایی که از

کف دست جانانان بیرون می زد

جلب شد.

ناگهان آثار حیرت و تعجبی که در چهره ي جانانان بود جاي خود را به شور

و نشاط داده و کف دست هایش را

بهم کوبید و گفت:

انگار توي محاسباتم اشتباه کردم! دوستان، همین الن می تونیم از اینجا

خارج بشیم.

—  
فکرکردم گفتمی هفت ساعت!



جاناتان با لحن بسیار عادی گفت:

اشتباه کردم.

سپس دست هایش را بلند کرده و پس از گفتن ورد عجیب و ناشناخته‌ی ای راه را برای آن‌ها باز کرد.

ایمی که باور نمی‌کرد به همین راحتی راه بازگشت باز شده باشد جلو دوید و کنار جاناتان ایستاد. اما دین و جارد چنان از دست رفتارهای جاناتان خشمگین بودند که به آن‌ها ملحق نشدند. البته زمانی که جاناتان با نیروی خارق‌العاده‌اش آن‌ها را از روی زمین بلند کرده و از سیاهچال بیرون کشید، آن‌ها

نیز ناچار شدند به خاطر نجاتشان، برخلاف میل باطنی از او تقدیر و تشکر کنند.

دیدن دوباره‌ی آسمان خوشایند بود، هرچند که هنوز هوا بسیار سرد و سایه‌ی کدری روی خورشید را پوشانده بود، اما همین که دوباره روی زمین خاکی و محوطه‌ی جنگل قرار گرفته بودند جای بسی خوشحالی و امیدواری داشت.

ایمی نفس راحتی کشید و به جارد لبخند زد. او نیز خنده‌ی کوتاهی کرد و آهسته گفت:

انگار شانس آوردیم...

—  
 نخیر! هیچم نیاوردیم!

—  
 دین با عصبانیت این را گفت و به طور دردناکی یادآوری کرد:  
 آینه نیست، از دستش دادیم.

—  
 لبخند جارد و ایمی برل\*\*ب هایشان خشک شد. اما جاناتان بلفاصله  
 گفت:

توقع چنین چیزی رو داشتیم، اما مهم نیست وقتی جادوگر و پیدا کنیم آینه رو  
 پس میگیریم.

—  
 دین که کم کم سرخ می شد، با عصبانیت گفت:  
 به همین راحتی؟

—  
 جاناتان گفت:

البته خیلی هم راحت نیست، ولی خب چاره ی دیگه ای هم نداریم، اما آگه  
 تو پیشنهاد بهتری داری ما می شنویم.

—  
 دین دهانش را باز کرد تا جوابی بدهد، اما از قرار معلوم پیشنهادی برای ارائه  
 دادن نداشت. از این رو چشم غره ی

اساسی به جاناتان رفت، بی مقدمه بحث را عوض کرد و به دست شکسته  
اش اشاره ای کرد و گفت:

پس تکلیف دست من چی میشه؟

—

جاناتان که انگار تازه متوجه وضعیت او شده بود، گفت:

اوه!

—

اما قبل از آنکه بتواند چیزی بیشتر از (اوه!) بگوید ایمی به یاد نکته ای افتاده  
و با صدای بسیار بلندی گفت:

من می توتم خوبش کنم.

—

سپس گیاه لزجی را که هفته ی پیش در جیبش چپانده بود بیرون آورد و با  
خوشحالی به دین نزدیک شد.

گیاه که مدت ها در جیب ایمی مانده بود مچاله شده و قیافه ی چندش

آوری پیدا کرده بود، اما به نظر ایمی هنوز

کارآیی خودش را داشت.

او بی معطلی دست کبود دین را گرفت و در مقابل

نگاه خیره ی بقیه گیاه را چند بار روی شکستگی دست دین کشید. سپس با

شوق و ذوق از او پرسید:

چه حسی داری؟

—

ظاهر دین هیچ احساسی را منعکس نمی کرد، حتی به نظر می رسید بیشتر  
از قبل برافروخته شده باشد. او با  
خونسردی گفت:  
باید احساس خاصی پیدا می کردم؟

—

ایمی ناگهان وا رفت و با ناامیدی پرسید:  
درد دست قطع نشد؟

—

لزم به پاسخ دین نبود، زیرا از نفس های بریده و کوتاهش مشخص بود که  
آن گیاه هیچ تاثیری روی درد بی امان  
دستش نگذاشته است.

ایمی جویری به گیاه نگاه کرد که انگار عزیزترین گسش را از دست داده  
است، سپس آهسته گفت:  
انگار تاثیرش و از دست داده.

—

دخترم، می توئم یک نگاهی به اون بندازم؟

—

جانانان با مهربانی این را پرسید، اما قبل از آنکه ایمی فرصتی برای موافقت  
از خودش نشان بدهد گیاه را از دست او

گرفت و چیزی حدود ده ثانیه را به معاینه‌ی آن پرداخت، آنگاه شانه اش را  
بال انداخت و گفت:

این از اولش هم یک گیاه هرز بود، از اینا بین بوته‌ی تمشک های وحشی  
زیاده...

—  
چی؟

—  
جارد با مشاهده‌ی چهره‌ی ایمی که انگار شکست بدی را متحمل شده  
بود، با احتیاط پرسید:

این همون گیاهی هست که گفتی آلن شکستگی پاهات و باهاش ترمیم  
کرد؟

—  
ایمی به سختی سرش را تکان داد. اما جانانان که انگار چندان هم تحت  
تاثیر قرار نگرفته بود، قاطعانه گفت:

این یک گیاه معمولی و به درد نخوره، اما اگه اون مرد وانمود کرده که توسط  
این تونسته شکستگی و ترمیم کنه، پس

—  
احتمال نیروی خودش و به گیاه منتقل کرده و به تو گفته این یک گیاه نایابه.  
عجب مرد باهوشی بوده!

بیخیال این حرف ها! همیشه یک فکری به حال من بکنین؟

—

دین که از شدت درد به درختی تکیه داده بود تا تعادلش را حفظ کند نگاه سرزنش آمیزی به آن ها انداخت.

جانانان گفت:

آره، ببخشید دست تو مهم تره.

—

جانانان این را گفت و گیاه بی خاصیت را روی زمین انداخت و از روی آن رد شد. ایمی با دیدن آن صحنه احساس

کسانی را پیدا کرد که به آن ها خ\*\*یا\*نت شده است. همانجا به خودش قول داد که به محض دیدن آلن مشت

محکمی به دهانش بکوبد.

به محض رسیدن جانانان به دین صدای تق ملیم جا به جایی استخوان به گوش رسید و پس از آن ناله ی

دردناکی بلند شد. ایمی رویش را به سمت دین برگرداند، خوشبختانه جایی نگرانی نبود زیرا از نفس های کشدار و

بلند دین معلوم بود که دستش بهبود یافته است.

ایمی لگدی به گیاه زد و در حالی که به دین نزدیک می شد، آهسته پرسید:  
حالت خوبه؟

—

دین با وجود رنگ پریدگی سر حال به نظر می رسید، او نگاهی به ایمی انداخت و با لحن اطمینان بخشی گفت:

خوبم.

—

ایمی که از رفتارهای اخیرش با او پشیمان بود، به جارد نگاهی انداخت و هنگامی که حالت تشویق آمیز صورت او را دید با صدای آهسته ای گفت:  
کاری هست که برات انجام بدم؟

—

دین بار دیگر نگاهش را به صورت ایمی دوخت که اکنون حالت معصومانه ای به خود گرفته بود، لحظه ای سرتاپایش را برانداز کرد و سپس در حالی که لبخند شیطننت آمیزی به لب داشت، گفت:  
آره، هست.

—

ایمی با حالت پرسشگرانه ای به او خیره ماند و دین در ادامه ی حرفش گفت:  
بهم قول بده چه خواسته، چه ناخواسته دیگه از هیچ حفره و دریچه ای رد نمیشی.

—

سپس لبخند عمیقی به او زد و باعث شد لبخند دلنشینی روی ل\*\*ب های ایمی نیز بنشیند.

\*

مدت طولنی از تاریک شدن هوا می گذشت، با وجود آنکه جانانان بارها هشدار داده بود که بوی دود و خاکستر جا و مکان آن ها را برای جادوگر برمل می کند، اما دین بدون کمک جانانان با همراهی جارد و ایمی آتش عظیمی بر پا کرد تا خودشان را گرم کنند.

جانانان نیز با علم بر آنکه هشدارهایش هیچ اثری در آن ها ندارد آهی کشید و مشغول خواندن کتاب شد. و این کارش مهر تاییدی بر این عقیده ی ایمی شد که جانانان ذاتا انسان بی خیال و بی پروایی است زیرا هیچ کس به جز او نمی توانست در چنین موقعیت بحرانی با آسودگی پاهایش را دراز کرده و مطالعه کند.

اما جدا از آن ایمی کنجکاو شده بود که بدانند مردی به سن و سال او و با وجود آگاهی و درک بال، مشغول مطالعه ی چه کتابی است، چون ظاهرا تمام دقت و توجهش را به مطالب کتاب داده بود و هیچ توجهی به اطرافش نداشت. بنابراین هنگامی که جارد و دین سخت گرم گفتگو با یکدیگر شدند، ایمی از آن ها جدا شده و در کنار جانانان نشست و دست هایش را به آتش نزدیک کرد تا کمی گرم شوند.



(از وقتی آسمان تیره و سیاه شده بود دمای هوا نیز پایین تر و پایین تر می آمد.)

ایمی همان گونه که مراقب بود تا دست هایش را بیش از اندازه به آتش نزدیک نکند، نگاهی به عنوان کتاب انداخت:

(عجیب ترین موجودات جادویی)

با تعجب نگاهی به جانانان انداخت که با ابروهای درهم رفته به صفحه‌ی مقابلش نگاه می کرد. کنجکاو شده بود

که از جزئیات مطالب آن کتاب قطور بیشتر بداند. بنابراین درست در کنار جانانان نشست و بی مقدمه پرسید:

این چه کتابیه که می خونین؟

—

ایمی! پناه بر خدای زمین و آسمان! تو کی اومدی اینجا؟

—

ایمی که از تعجب جانانان جا خورده بود، با کم رویی گفت:  
همین الن.

—

چی شده؟ چه خبره؟

—

باز که صدای سوتی چیزی نشنیدی؟

—  
 جارد با حالي عرصي اين را پرسيد. اما جانانان به آن ها اطمینان خاطر داد  
 و گفت:

چيزي نيست، همه جا امن و امانه!

—  
 سپس نگاهش را به ايمي دوخت و لبخندي زد و گفت:  
 گفتي كي اومدي؟

—  
 ايمي كه ديگر از کرده اش پشیمان شده بود، با اكره جواب او را داد:  
 حدود دو دقيقه ي پيش اومدم و كنارتون نشستم، يعني شما اصل متوجه  
 نشدين؟

—  
 جانانان ضربه ي محكمي به شانه ي ايمي زد و گفت:  
 دخترم! اين يكي از بدترين خصوصيات منه، موقع مطالعه هيچ صدائي رو  
 نمي شنوم و حضور هيچ كس و

—  
 احساس نمي كنم.

ايمي با ناباوري گفت:

واقعا؟

—

جانانان دستی به ریشش کشید و کمی فکر کرد، سپس با تردید گفت:  
راستش اینو دیگران بهم گفتن، خودم هنوز مطمئن نیستم که موقع خوندن  
می تونم چیزی بشنوم یا نه. البته

—

شاید مربوط به سن و سالم باشه، آخه فکرکنم دارم پیر می شم.  
ایمی خیلی دلش می خواست او را دلداري داده و بگوید که هنوز سنی  
ندارد، اما چین و چروک و موی کامل  
سفید جانانان جلویش را می گرفت، از طرفی به نظر نمی رسید که این  
موضوع برایش اهمیت چندانی داشته  
باشد.

خب، تو از من سوالی داشتی؟ یا اومدی که فقط با هم یک گپی بزنیم؟

—

جانانان صمیمانه ضربه ی دیگری به شانهِ ی ایمی زد که اگر تعادلش را  
حفظ نمی کرد با سر درون آتش می  
افتاد. ایمی که با این حرکت برای چند ثانیه سر رشته ی کلم را گم کرده بود،  
با دقت خود را از دسترس آتش  
دور کرده و گفت:

آره، یک سوال داشتم.

—

خب؟

—

این چه کتابیه که می خونین؟

—

در یک لحظه جاناتان جورى به او نگاه کرد که ایمی حس کرد سوال بدی پرسیده است، اما بلفاصله حالت چهره ی جاناتان تغییر کرده و با شادمانی گفت:  
این سوال و حدودا پنج دقیقه و سی ثانیه ی قبل هم پرسیدی، پس نتیجه میگیریم که گوش های من موقع

—

مطالعه هم می شنون.  
جاناتان نگاه مشتاقش را به ایمی دوخت، انگار توقع داشت او از این نتیجه گیری بسیار خوشحال شود، اما وقتی

نگاه خیره و سردرگم او را دید گلایش را صاف کرد و گفت:  
خب، بگذریم. چی پرسیدی؟ آها! یادم او مد. این یکی از کتاب های کتابخونه ی قصره، اینو به امانت گرفته بودم

—

که هر وقت حوصله ام سر رفت بخونمش.

ایمی تکرار کرد:

حوصلتون سر رفت؟

—

آره، خودت میبینی که تو چه وضعی هستیم، ظاهراً کلی راه مونده تا مقصد.

—

جانانان لبخندی به چهره‌ی بهت زده‌ی ایمی زد و گفت:  
بگذریم، اما این کتاب واقعا جالبه، من از نصف موجوداتی که تو دنیای  
خودمون هستن اطلاعاتی نداشتم. اسم و

—

مشخصات همشون و این تو نوشته. واقعا عجیبه!

چی عجیبه؟

—

جانانان که مشغول ورق زدن صفحات کهنه‌ی کتاب بود، با خونسردی  
جواب داد:

اینکه یک موجود هم زمان هم بتونه چشم‌های بقیه رو از کاسه در بیاره و  
بخوره، هم بتونه دل و روده شو بریزه

—

بیرون و... تو حالت خوبه؟

ایمی که رنگ به چهره نداشت و چشم‌هایش گشاد شده بود، ابتدا سرش را  
تکان داده و بعد با صدای بسیار

ضعیفی از او پرسید:

چنین موجودی وجود داره؟

—

جانانان که فهمیده بود زیاده روی کرده است، لی کتاب را بسته و بلفا صله گفت:

البته اینجاها پیدا نمیشن، نه روی زمین. بیشتر توی دنیای زیرزمین حضور دارن.

—

اما این جمله اش به هیچ وجه از نگرانی ایمی کم نکرد که اکنون دیگر کامل از پرسش هایش پشیمان شده بود. او نمی دانست که فهمیدن جزئیات آن کتاب هولناک به جایی سرگرم کردنش، وحشت زده اش می کند.

از قرار معلوم جانانان نیز از گفته هایش پشیمان شده بود، زیرا با قاطعیت لی کتاب را بسته و آن را در کیف بزرگش جا داد. ایمی نیز نفس عمیقی کشید و سعی کرد فکر آن موجود را سرش بیرون کند.

چند دقیقه ی بعد دین و جارد نیز به آن ها ملحق شده و صحبت درباره ی چگونگی نابودی جادوگر آن قدر فکرشان را مشغول کرد که ایمی دیگر نتوانست به موجوداتی که چشم ها را از حلقه درمیاورند فکر کند.

آن ها چند ساعتی را سرگرم صحبت شدند و دیگر کوچکترین توجهی به اطراف نداشتند. حتی ایمی نیز تمام

تمرکزش را روی حرف های جانانان متمرکز کرده بود، با این حال برای چند ثانیه عبور دو برق درخشان را از گوشه ی چشمش احساس کرد.

با اینکه در آن لحظه قلبش می خواست از سینه بیرون بجهد، اما رویش را برگرداند و با دقت به درخت های اطراف نگاه کرد. در آن تاریکی هیچ برقی به چشم نمی خورد. همه جا مثل چند ساعت گذشته غرق در تاریکی بود. ایمی نگاه کوتاهی به شعله های آتش انداخت و فکر کرد که احتمال جرقه های درون آتش باعث خطای دید چشم هایش شده اند.

این حدس کمابیش خیالش را راحت کرد و رویش را برگرداند تا به ادامه ی گفتگو بپردازد، اما ناگهان اتفاقی افتاد که او کامل فرضیه ی جرقه ی درون آتش را فراموش کرد.

دو برق درخشان متحرک به طور محسوسه از بین درختان حرکت کرده و پشت بوته ی انبوهی ناپدید شدند.

با دیدن آن صحنه چنان از جا پرید که نزدیک بود به اشتباه پایش را در آتش بگذارد. بقیه با این حرکت ناگهانی سکوت کرده و با تعجب به او خیره شدند.

ایمی با اطمینانی وحشت آور گفت:

همین الن دو تا چشم دیدم، همونجا!

—  
 بقیه هم زمان با حرکت دست او سرشان را برگرداندند، اما در آن لحظه چیزی برای دیدن وجود نداشت. جاناتان با آرامش از جا برخاست و کنار او ایستاد. دین نیز از جا پرید و گفت:  
 تو مطمئنی؟

—  
 مطمئنم.

—  
 ایمی، دین و جاناتان با دقت به آن نقطه که چشم‌ها ناپدید شده بودند نگاه کردند. اما با گذشت چند دقیقه اثری از آن‌ها دیده نشد. ایمی که همواره دل‌آشوبه داشت و قلبش به شدت به دیواره‌ی سینه‌اش می‌کوبید به زمین نگاه کرد و متوجه شد که جارد همچنان نشسته و با اکراه به سمتی که اشاره کرده بود نگاه می‌کند.  
 برای یک لحظه نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با صدای بلندی از او پرسید:  
 تو حرف منو باور نمی‌کنی، مگه نه؟

—  
 با صدای فریادش دین و جاناتان برگشتند. جارد که دلخور شده بود، با صدای آرامی گفت:



باور من چیزی رو عوض نمی‌کنه، می‌بینی که خبری نیست.

—

ایمی که از آرامش صدای او عصبانی شده بود، نگاهی به دین و جاناتان که به هر جایی غیر از آن دو نگاه می‌کردند

انداخت. سپس برگشت و با همان لحن به جارد گفت:

حتی اگر خبری بشه، مطمئنم دفعه‌ی بعد هم بھونه‌ی ای برای دیوونه نشون دادن من پیدا می‌کنی.

—

جارد با شنیدن این حرف اخمی کرد و از جا برخاست. سپس در مقابلش ایستاد و قاطعانه گفت:

من هیچ وقت همچین حرفی نزدم.

—

ایمی به تندی گفت:

اما چشمت دقیقاً دارن همینو می‌گن.

—

جارد برای ختم این بگو مگو نفس عمیقی کشید و گفت:

من نمی‌خواستم اینطوری بگم، من فقط...

—

تو فقط یک آدم از خود راضی هستی که فقط به دیده‌های خودش اهمیت می‌ده!

—

ایمی با بی رحمی آشکاری جمله ی او را کامل کرد و بی اهمیت به حالت  
برافروخته ی او به سمت دین و جانانان  
برگشت.

دین که تمام مدت در بحث آن ها دخالتی نکرده بود، برای آرام کردن ایمی  
لبخند بی رمقی زد. اما جانانان همچنان از  
نگاه کردن به چشم های او خودداری می کرد، شاید برای آنکه وانمود کند  
چیزی نشنیده است. اما ایمی بعید می  
دانست که شخصیتی مثل او اهمیت آنچنانی به این گونه بحث ها نشان  
دهد، به همین خاطر با نگرانی او را صدا زد و با  
برگشتن او و دیدن حالت چهره اش، حس کرد قلبش از درون سینه اش سر  
خورده و پایین افتاد.

جانانان جلو رفت و با یک حرکت بازوی جارد را که دوباره روی زمین  
نشسته بود گرفت و او را وادار به ایستادن کرد. با  
اینکه هیچ خشونتتی در اعمالش دیده نمی شد، اما به نظر می رسید جارد  
بسیار خشمگین شده است.

دین که کمتر پیش می آمد جانانان را در این حال ببیند، با نگرانی پرسید:  
چی شده؟

—

من دیدمشون، همین الن. تعدادشون خیلی زیاده!

—  
 نفس ایمی در سینه حبس شد و جارد با کلفگی دستي در موهایش کشید.  
 دین که خونسرد تر از آن دو به نظر می  
 رسید، از جاناناتان پرسید:  
 تعداد چي؟! —

هنوز نمی دونم. —

جاناناتان این را گفت و برگشت و خطاب به جارد و ایمی که انگار نه انگار از  
 هم دلخور و عصبانی بوده و اکنون در آغوش  
 یکدیگر بودند، گفت:  
 همتون آماده باشین! جارد، توی کیفم دو تا شمشیر هست، برشون دار. —

جارد بلفاصله اطاعت کرد و پس از اندکی جستجو میان خرت و پرت هایی  
 که در کیف بود، دو شمشیر بلند و براق را  
 بیرون آورد و یکی از آن ها را به زور در دست های لرزان و سرد ایمی قرار  
 داد.

ایمی که حتی از تصور استفاده از آن شمشیر به وحشت افتاده بود، آب  
 دهانش را به سختی قورت داد.

همان موقع شش جفت چشم دیگر آرام آرام از پشت بوته ها بیرون آمده و در  
 تاریکی به آن ها زل زدند. ایمی ناله

ي خفيي کرد، اما شمشير را محکم تر از قبل در دستش نگه داشت.  
جانانان بي هيچ سلحي، در حالي که تنها به نيروي جادويي اش تکیه  
داشت، با لحن هشدار دهنده اي گفت:  
اگر استفاده از اونا رو بلد نيستين، فقط يک کار و انجام بدین. وقتي دارن  
بهتون نزديک ميشن با تمام قدرتون

—

تو هوا بچرخونيدش، اونوقت حتي اگه فورا به هدف نخوره، مي تونه  
اونقدري جلو شون و بگيره که ما کمکتون  
کنيم.

ايمي و جارد بلفا صله فهميدند که خود شان مخاطب جانانان هستند، زيرا  
دين با مهارت خاصي نيزه اش را در هوا  
آماده نگه داشته و جلوتر از آن ها ايستاده بود.  
بنابراين هر دو نفر سرشان را تکان داده و با صدای بلندي گفتند:  
باشه!

—

دو جفت از چشم هاي براق آرام و آهسته جلو آمدند و کم کم از تاریکي  
خارج شده و نور آتش روي صورت

هايشان افتاد.

حیرت و شگفتی بر چهره‌ی جارذ، دین و جانانان سایه انداخت، اما ایمی حتی نتوانست یک کلمه حرف بزند، و یا با دیدن آن موجودات عکس‌العملی از خودش نشان بدهد، او فقط مات و مبهوت به سگ‌های غول‌آسای که در مقابلشان ایستاده بودند، نگاه می‌کرد.

سگ‌هایی که تا به حال نظیرشان را ندیده بود. آن‌ها از هر سگ دیگری قوی‌تر بودند. قدشان به یک متر می‌رسید و بسیار وحشی و خشن و بی‌رحم به نظر می‌رسیدند. دندان‌هایشان تا پایین ل\*\*ب‌هایشان امتداد می‌یافت و بزاق دهانشان سرازیر بود.

زمانی که با حالتی تهدیدوار خرخر می‌کردند، دین نیزه‌اش را بال‌آورد و جانانان با چهره‌ی ترسناکی به آن‌ها خیره ماند. جارذ با یک دست کمر ایمی را گرفت و او را به خود نزدیک کرد، اما ایمی بی‌توجه به حالت تدافعی او با هر دو دستش شمشیر را محکم نگه داشت و از او فاصله گرفت.

جارذ یک آن از این حرکت ناگهانی جا خورد، اما با دیدن حالت جدی چهره‌ی ایمی دریافت در آن لحظه که چندین سگ غول‌پیکر قصد حمله به آن‌ها را داشتند، پنهان شدن و عقب‌کشیدن کار عاقلانه‌ای نبود.

بنابراین او نیز جلورفت و درست در کنار دین و جانانان ایستاد و نگاه نفرت‌باری به آن موجودات کریه‌المنظر

انداخت.

ایمی درست در کنارش ایستاده بود و لحظه ای از آن ها چشم برنمی داشت. همه منتظر کوچکترین حرکتی از سوی سگ های عظیم الجثه بودند و نفس از کسی در نمی آمد. همگی جوری حواس هایشان را جمع کرده بودند که وقتی دو تن از آن ها دندان های تیزشان را به نمایش گذاشتند و با سرعتی غیرقابل تصور به سمتشان دویدند، اصل جا نخورده و کامل آمادگی لازم را داشتند. ایمی در آن چند ثانیه مدام در دل دعا می کرد که از شدت وحشت شمشیر از دستانش سر نخورد و بتواند از خودش و دو ستانش دفاع کند، اما نیازی به این کار نشد زیرا جانانان با یک حرکت ساده از کف دست هایش نیروی صاعقه مانندی به سوی آن ها شلیک کرد. شدت نیروی جادویی اش چنان زیاد بود که لحظه ای تمام جنگل روشن شد، سپس سگ ها چند متر به هوا پرتاب شده و سپس جلوی پای آن ها افتاده و پس از ناله ی ضعیفی بی حرکت ماندند. دهان ایمی از تعجب باز مانده بود، جارد نیز بهت زده به نظر می رسید. تنها کسی که با حالتی تحسین آمیز جانانان را برانداز می کرد، دین بود که در آن لحظه چشم های آبی اش می درخشید.

اما از پا انداختن دو تن از آن‌ها پایان کار نبود، زیرا این اقدام فقط باعث شد باقی سگ‌هایی که در اطراف پنهان شده بودند غضبناک شده و برای انتقام، کم‌کم از پس تاریکی بیرون بیایند. زمانی که از پشت هر بوته دو تا دو تا و سه تا سه تا بیرون آمدند، همگی آب دهانشان را به سختی قورت دادند، زیرا تعدادشان به بیست تن می‌رسید و مبارزه با آن‌ها بسیار سخت‌تر و دشوارتر به نظر می‌آمد. جاناناتان که برای محافظت از دیگران دست‌هایش را از دو طرف باز کرده بود، با صدای رسا و تاثیرگذاری گفت:

هیچ کس جلو نیاد! خودم از پششون برمیام...

—

نه!

—

برای چند لحظه جاناناتان مات و مبهوت ماند، حتی خود ایمی نیز توقع چنین حرفی را از خود نداشت، با این حال با جسارت خاصی جلو آمد، دست جاناناتان را با ملیمت کنار زده و گفت: تنهایی نمی‌تونی کاری کنی، ما کمکت می‌کنیم، آگه با هم باشیم...

—

تو خیلی بی‌تجربه‌ای دختر، شجاعت زیاد بعضی وقت‌ها سر آدم و به باد می‌ده، پس عقب‌وایستا تا من کارشون

—  
و تموم کنم.

ایمی به یاد نداشت جانانان در آن مدت کوتاه هیچ گاه با چنین لحن سردی با او حرف زده باشد، با اینکه جا خورده بود ولی جواب حاضر و آماده ای را در آستین داشت، اما دین زودتر از او مداخله کرده و او را از پاسخ دادن به صحبت های تند جانانان خلص کرد:

ایمی راست میگه، تنهایی از پس همشون برنمیای. نظرت چیه یک کم از اعتماد به نفس بالت کم کنی،

—  
پیرمرد؟!

ایمی که به شدت یکه خورده بود، توقع داشت جانانان در جواب این پرسش گستاخانه دین را با مشت محکمی نقش بر زمین کند، اما در کمال شگفتی زمانی که رویش را برگرداند متوجه شد گوشه ی ل\*\*ب های جانانان از خنده ای که سعی در جلوگیری از آن داشت، جمع شده است . همان موقع صدای پر اضطرابی به گوش رسید که گفت:

بچه ها، انگار اینا اصل سرحال به نظر نمی رسن!

—



ایمی رد نگاه پر هراس جارد را گرفت و منظور او را دریافت: سگ‌ها در حالی که یکسره دندان‌های تیزشان را به رخ آن‌ها می‌کشیدند، پیش می‌آمدند و از حالت پاهای کشیده و بسیار بلندشان معلوم بود که هر لحظه ممکن است هم‌زمان با یکدیگر حمله را آغاز کنند. جاناناتان با دیدن آن‌ها نفس عمیقی کشید و یک بار دیگر دهانش را برای مخالفت با بقیه باز کرد، اما دین به او فرصتی نداده و قاطعانه گفت:

گزینه‌ی دیگری ای وجود نداره، ما پشتیم!

—

بلفاصله جارد و ایمی نیز سری‌تکان دادند و جاناناتان که ظاهراً چاره‌ی دیگری نیافت، به ناچار سرش را تکان داد و آهسته گفت:

پس آماده باشین! با شماره‌ی سه، یک...

—

دین گفت:

دو!

—

جارد و ایمی با هم گفتند:

سه!

—

به محض اینکه کلمه ی سه از دهانشان خارج شد، صدای پارس های  
 مهیبی در محوطه پیچیده و سنگ های  
 عظیم الجثه به آن ها حمله ور شدند. .  
 در مقایسه با آن ها که فقط چهار نفر بودند، تعداد سگ ها بسیار بیشتر به  
 نظر می رسید و سرکوبشان عمل غیر  
 ممکن بود.

ایمی در آن آشوب جانانان را دید که با هر نیرویک یا دو سگ را نقش زمین  
 می کرد، دین را دید که نیزه اش را  
 در گلوئی یکی از آن ها فرو کرده و فواره ای از خون به سر و صورتش پاشید،  
 سپس در حالی که شمشیرش را به  
 سمت سگ سیاه و زشتی که به سمتش شیرجه می زد، گرفته بود جارد را دید  
 که به اشتباه شمشیرش را به تنه  
 ی درختی زده و اگر دین به کمکش نرفته بود دندان های آن سگ وحشی  
 شکمش را دریده بود.

خطری که جان جارد را تهدید کرد، چنان حواسش را پرت کرد که یادش  
 رفت سگی عجیب و غول پیکر به  
 سویش می آید، با این حال قبل از آنکه دیر شود نوری شدید چشمش را زد  
 و حیوان درنده قبل از رسیدن به او  
 روی زمین افتاد و بی حرکت ماند.

ایمی که برای چند ثانیه مبهوت مانده بود، سرش را بلند کرد تا نگاه  
 قدرشناسانه‌ای به جانانان ببیند، اما او صبر  
 نکرد تا حالت تشکر آمیز چهره‌ی ایمی را ببیند و برگشت و هم‌زمان با سه  
 سگ قهوه‌ای روشن درگیر شد.

ناگهان چشم ایمی به درخت‌های اطراف افتاد که نور آتش روی آن‌ها افتاده  
 بود و تا حدودی منظره‌ی پشتشان  
 را نمایان می‌کرد. و آنگاه قلبش در سینه فرو ریخت: چهار سگ دیگر  
 شتابان پیش می‌آمدند و مستقیم به سمت  
 جارد حمله‌ور می‌شدند.

ایمی متوجه شد که جارد به هیچ وجه به چیزی که خودش می‌دید، توجه  
 ندارد و همچنان با یکی دیگر از آن  
 حیوانات درگیر است.

رویش را برگرداند و یکی از آن چهار تن را دید که دهانش به طرز وحشتناکی  
 باز شده و با سرعت نور پیش می  
 رفت. ایمی می‌دانست و یقین داشت که در صورت رسیدن به جارد قادر  
 است با آن دندان‌ها سر او را از تنش  
 جدا کند.

بنابراین حتی لحظه‌ای درنگ نکرد، شمشیرش را بال‌آورد و درست در  
 مسیری که آن سگ پیش می‌آمد ایستاد.

دست‌هایش می‌لرزید، با این حال شمشیرش را پایین نیاورد و با اطمینان و  
 جدیت به چشم‌های زرد او زل زد.

دیگر حتی نمی توانست صدای داد و فریاد جارد و ناسزا های دین را بشنود.  
 تمام حواسش را جمع کرده بود.  
 و آنگاه هیکل عظیم سگ که در فاصله ی یک متری او بود به هو رفت و در  
 حالی که تمام تمرکزش را برای  
 دریدن جارد گذاشته بود، ایمی را کامل نادیده گرفت.  
 اما ایمی لحظه ای از او چشم برداشت، در واقع به جز او هیچ دیگری را نیز  
 نمی دید.

سپس شمشیرش را بال آورد و جوری در مسیر عبور او در هوا چرخاند که  
 تیغه ی آن سر پهن و بد ترکیب سگ را  
 از بدنش جدا کرد و باعث شد بدنش بلفا صله با صدای مهیبی روی زمین  
 بیافتد و سرش روی زمین زیر پایش  
 بغلتد.

ایمی که هنگام پاشیدن خون روی صورتش چشم هایش را بسته بود، لی  
 پلک هایش را باز کرد و با دیدن سر  
 بزرگ و خون آلود حیوان نفس راحتی کشید. همان زمان به طور اتفاقی  
 چشمش به دین افتاد که لحظه ای با  
 حیرت به سر روی زمین نگریست، اما ثانیه ای بعد نگاهش را به او دوخت  
 و حالت تحسین آمیزی در چشم هایش  
 پدیدار شده و لبخند کجی زد.

ایمی نیز نفس صداداری کشید و به او لبخند زد، اما طولی نکشید که لبخند هر دوی آن‌ها با بلند شدن فریاد دردآلودی از صورتشان محو شد.

سگی که از همه وحشی‌تر و درنده‌تر بوده و جارد تا آن لحظه با او درگیر بود، اکنون دندان‌های تیزش را در بازوی جارد فرو کرده بود.

ایمی با دیدن آن صحنه تمام توانش را از دست داد و حس کرد پاهایش دیگر قادر به تکان خوردن نیستند. اما

دین نعره زنان جلو رفت و نیزه را از پشت در قلب سگ فرو کرد.

با افتادن پیکر سنگین او، جارد از شدت درد خود را در دست‌های دین رها کرد. ضعف او تنها چیزی بود که می‌توانست باعث شود ایمی به خودش بیاید و دوان دوان خود را به جارد برساند.

دین که حال روی زمین نشسته و سر جارد را روی دست‌هایش گذاشته بود با نگرانی جانانان را صدا زد.

جانانان که همچنان مشغول نابودی آن موجودات بود، رویش را برگرداند و با دیدن بازوی خونین جارد و چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش، با خشم و غضب فریاد زد:

دین! حال می‌خوام یک نمونه از شاهکارامو بهت نشون بدم!

دین که مضطرب و عصبی بود، با تعجب نگاهی به جانانان انداخت. ظاهراً متوجه منظور او نشده بود، اما ثانیه ای بعد اتفاقی افتاد که کامل معنی جمله ی او را درک کرد.

جانانان با فریاد بم و ترسناکی دست هایش را از هم باز کرد، اما این بار نه برای محافظت از آن ها، بلکه برای خارج کردن نیروی شدیدی که همچون انفجار مهیبی از سینه اش بیرون زده و درست شبیه سلحی کشنده شروع به کشتار دست جمعی آن موجودات عجیب و غیر عادی کرد.

تا چند دقیقه ی طولنی همه جا غرق در نور شد و آن ها هیچ چیزی را به جز روشنایی نمی توانستند ببینند، آنگاه کم کم آن نور عظیم کمرنگ شده و به شکل قطره های باران روی زمین ریخت. لحظه ای به شکل سنگ ریزه های بلوری روی زمین برق زدند و سپس رو به تاریکی رفتند.

همه جا در سکوتی مرگبار فرو رفت، ایمی دیگر حتی صدای یک نفس خرخر مانند را نیز نمی شنید. زمانی دلیل این سکوت ناگهانی بر آن ها آشکار شد که جنازه ی تکه تکه شده ی سگ ها را روی زمین دیده و همگی چهره هایشان را با نفرت درهم کشیدند.

چشم ایمی به جانانان افتاد که چهره ی ترسناکی پیدا کرده بود و اکنون به سمت آن ها می آمد. او بدون

کوچکترین توجهی به کشتار دلهره آوری که انجام داده بود، کنار جارد که دراز کشیده بود و می لرزید، نشست.

ایمی که گویی تازه از بهت و وحشت بیرون آمده بود، شروع به نوازش موهای جارد کرد و با نگرانی پرسید:

می تونی زخمش و از بین ببری، مگه نه؟

—

جاناناتان نگاهی به ایمی انداخت، ظاهرش دیگر کامل آرام به نظر می رسید.

پس از چند ثانیه سرش را جوری تکان داد که معلوم نبود به نشانه‌ی مثبت است یا منفی. همین هم ایمی را نگران تر کرد.

جاناناتان با اینکه حدس می زد تردیدش ایمی را به چه حال و روزی انداخته است، حرفی نزد و شروع به باز کردن دکمه های لباس جارد کرد.

لباس را کامل از تنش در آورد و بازوی او را کمی بال آورد. صدای ناله‌ی جارد بلند شد، اما نه چشم هایش را باز کرد، و نه سعی کرد از جایش تکان بخورد.

نفس ایمی با دیدن جای دندان روی بازوی او بند آمد، زخمش چنان عمیق بود که خون همچون سیلی از آن جاری بود. جاناناتان چند دقیقه با دقت به جای زخم نگاه کرد، در این مدت دین و ایمی با نگرانی منتظر بودند.

سرانجام جانانان دست از نگاه کردن به زخم برداشت و بازوي جارد را بسيار آرام روي زمين گذاشت. دين كه با بي حواسي دستش را روي پيشاني جارد مي كشيده، از او پرسيد:

چي شد؟ نظرت چيه؟ به نظرت از پس از بين بردن زخم برمياي؟

—

دين هنگامي كه اين سوال را مي پرسيد مطمئن بود كه جوابش (بله) است، تا كنون هيچ گاه پيش نيامده بود كه جانانان از پس درمان زخم ها برنيايد. پنج سال پيش او توانسته بود زخم كشنده ي روبي را معالجه كند، در حالي كه آن زمان هيچ كس اميدي به زنده ماندن او نداشت.

با اين حال جانانان موفق شده بود، پس حال هم موفق مي شد زخم جارد را درمان كند.

نه كامل!

—

ايمي با صداي بسيار ضعيفي گفت:

چي؟

—

دين يك آن گمان كرد اشتباه شنیده است. از حالت چهره ي جانانان نيز معلوم بود كه از اين پيشامد متحير و متاسف است.



او سرش را بلند کرد و به ایمی گفت:

متاسفم، ولی... این زخم کامل خوب نمیشه، نه تا زمانی که بدونم اون موجودات چطوری به این شکل و قیافه

—

دراومدن. این کار هم تا صبح طول می کشه.

تا صبح؟

—

دیگر صدای ایمی چنان آهسته شده بود که دین و جاناتان به سختی قادر به شنیدنش بودند.

جاناتان بلفاصله گفت:

اما برای اینکه تا صبح بتونه طاقت بیاره می تونم زخمش و بشورم و با یک ورد ساده دردش و کمتر کنم. دین، کیفمو

—

بیار اینجا.

دین که رنگش مثل گچ سفید شده بود، سر جارد را روی پاهای ایمی گذاشت و از جا جست. چند لحظه ی بعد کیف را

به دست جاناتان داد و بار دیگر کنار جسم بی حال جارد نشست.

ایمی به جاناتان که با خون سردی کیفش را باز می کرد و بطری کوچکی را از

آن درمی آورد نگاه کرد: بی آنکه بداند

چرا، به آن مرد اطمینان داشت. شک نداشت که می تواند درد جارد را کمتر کند، همانطور که شکستگی دین را در چشم برهم زدنی ترمیم کرده بود. اما تمام تر سش از این بود که دندان های تیز آن موجودات آغشته به سم بوده باشد و زندگی جارد در خطر قرار بگیرد. حتی فکرش تحمل ناپذیر بود...

جاناناتان در بطری را با فشار کمی باز کرد و پارچه تمیزی را که از کیفش در آورده بود، جلو آورد و مقداری از آب را روی آن ریخت. سپس به آرامی شروع به شستن زخم کرد.

ایمی متوجه شد هر بار که جاناناتان پارچه را روی بازوی جارد می کشد، پلک جارد با حالتی عصبی تکان می خورد.

با اینکه می دانست جارد نیمه بیهوش بوده و امکان ندارد نوازش های او را احساس کند، دستش را به آرامی روی سرش می کشید و مدام با نگرانی به جاناناتان نگاه می کرد.

اما تمیز کردن جای زخم و خواندن ورد پیچیده و عجیب برای تسکین یافتن درد، چندان سریع پیش نرفت. جاناناتان تمام حرکت هایش را آرام و آهسته انجام می داد و ظاهراً هیچ عجله ای برای زود تمام کردن کارش و دادن اطلاعات درباره ی وضعیت جارد، به دین و ایمی نداشت.

ظاهراً این کارش باعث آزرده گی دین بود، اما ایمی نسبت به این موضوع اعتقاد عجیبی داشت، او حس می کرد داشتن

آرامش و خونسردی هنگام رسیدگی به زخم جارد، موجب می‌شود او بهتر و بیشتر بتواند درد بازویش را تحمل کند و تا صبح دوام بیاورد.

پس از مدتی که به نظر بسیار طولنی می‌آمد، جاناناتان دست از کار کشید. او بی‌آنکه به چهره‌ی مشتاق دین و نگرانی ایمی اهمیتی بدهد، دست‌های خون‌آلودش را شست و سپس بار دیگر لباس جارد را پوشید.

هنگامی که به آرامی مشغول بستن دکمه‌هایش بود، با صدای آرامی گفت:  
-حالش بهتره.

عجیب بود که شنیدن همین یک کلمه از دهان جاناناتان، این چنین باعث آرامشش بود. ایمی نفس راحتی کشید و بی‌خجالت خم شد و پیشانی جارد را بو\*سید.  
جاناناتان لبخندی زد و گفت:

-ایمی، تو پیشش بمون. دین، با من بیا، برای بررسی اون حیوونا به کمکت احتیاج دارم.

جاناناتان برخاست و دین که دیگر رنگ چهره‌اش بازگشته بود، با روی باز پذیرفت و پس از نگاه گذرای به جارد بلفاصله با او همراه شد.

زمانی که آن دو کم‌کم دورتر شده و بالی سر یکی از اجساد تهوع‌آور ایستادند، ایمی نگاه از آن دو گرفت و بار دیگر نوازش موهای جارد را از سر گرفت.

کار تحلیل و کالبد شکافی سگ های غول پیکر بیشتر از آنچه انتظار می رفت طول کشید.

ایمی زمانی به خود آمد که هوای گرگ و میش صبحگاهی تا حد قابل ملحظه ای سرد شده و جارد تکان مختصری

خورد.

ایمی که پاهایش از سنگینی او بی حس شده بود، با نگرانی به جارد نگاه کرد و با دیدن قفسه ی سینه اش که به آرامی بال و پایین می رفت، آسوده خاطر شد. ظاهراً به خواب عمیقی فرو رفته بود.

ایمی کمی جا به جا شد و با چشم هایی که از شدت خستگی می سوخت، به دین و جانانان نگاه کرد. آن ها در فاصله ی نزدیکی از او مشغول صحبت بودند.

ایمی آنقدر آن ها را نگاه کرد تا بالخره دست از صحبت کشیده و با چهره هایی خسته و آشفته به او نزدیک شدند.

دین به محض رسیدن، بی آنکه کلمه ای حرف بزند، با بی حالی خود را روی زمین رها کرد و چشم هایش را بست. ایمی با دیدن حالت چهره ی او دلواپس شد، اما قبل از آنکه بیش از آن نگران شود جانانان دست های

خونی اش را بال آورد و گفت:

تو بدنشون اثر مواد های مختلفی به چشم می خورد، ظاهرا دلیل رشد  
زیادشون هم همین بوده. اما در رابطه با

—

قدرتشون، فهمیدیم اونا رو با جادوهای مختلف به این نیروی جسمی  
رسونده ، در واقع من حدس می زنم  
خودش اونا رو به وجود آورده باشه.

جاناتان سرش را تکان داد و برای چندمین بار در آن مدت تکرار کرد:

اون جادوگر فوق العاده ایه. هر کسی نمی تونه چنین موجودات قدرتمندی  
رو به وجود بیاره .

—

دین همانطور که دراز کشیده و چشم هایش را بسته بود، گفت:

جاناتان، این حرفت قرار نیست از نگرانی ما کم کنه.

—

خب، درستته. ولی حداقل می دونیم با چی طرفیم و دست کمش نمی  
گیریم.

—

ایمی گفت:

حال به دست آوردن این اطلاعات به دردی هم خورد؟ بالخره... بالخره می

تونین کاری براش انجام بدین یا

—

نه؟

جاناناتان به آرامی گفت:

می تو نم.

—

ایمی با شنیدن این حرف با خوشحالی خندید و احساس کرد تمام خستگی و کوفتگی بدنش ناگهان رفع شده است.

دین در همان حال لبخندی زد و به پهلو چرخید، سپس با صدای گرفته ای گفت:

حال که این رو هم حل کردیم، با یک ذره استراحت چطورین؟

—

دین صبر نکرد تا ایمی و جاناناتان نظری بدهند و فوراً اضافه کرد: من که خیلی خستم، می خوابم. وقتی بیدار شد خبرم کنین.

—

دین با دست جارد را نشان داد و آنگاه کمی جا به جا شده و بی حرکت ماند.

ایمی...

—

با شنیدن صدای جاناناتان نگاه از دین گرفت و گفت:

بله.

—  
 کار من خیلی طول نمی‌کشه، اما قبلش باید برم و از یکی از رودخونه‌های اطراف آب بیارم. زیاد از اینجا

—  
 فاصله نداره، تومی تونی باز هم مراقبش باشی تا من برم و...  
 نه! نیازی نیست شما برین. تمام شب مشغول کار بودین، اگر میشه فقط بگین کجاست تا من برم.

—  
 ایمی به حالت نیم‌خیز درآمد و سر جارد را به آرامی روی کوله‌ی خاکی دین گذاشت.  
 جاناناتان نگاهی به او انداخت و گفت:  
 دختر عزیزم، کار چندان مشکلی نیست. حتی نیم‌ساعت هم طول نمی‌کشه، من میرم و خیلی زود...

—  
 ایمی بار دیگر با حالتی عذرخواهانه میان حرف او پرید و قاطعانه گفت:  
 اما اگر بمونین جارد نیم‌ساعت زودتر به هوش میاد، ترجیح می‌دم اول به زخم اون رسیدگی کنین. اگر میشه

—  
 بهم بگین کجاست تا خودم برم.  
 جاناناتان لحظه‌ای با دقت ایمی را برانداز کرد، سپس لبخند پدران‌ه‌ای زد و همانطور که بطری بسیار بزرگی را به

دست او مي داد، گفت:

مسيرش خيلي آسون و سررا سته، همين راه و مستقيم ميری و بعدش مي پيچي به سمت چپ، بعد از اون یک

—

بار ديگه به سمت راست مي پيچي و بازم مستقيم پيش ميری، وقتي به دوراهي رسيدي برو سمت چپ و بعد از اون خيلي زود به رودخونه مي رسي.

ايمي که سعي مي کرد همه ي حرف هاي او را به خاطر بسپارد، لحظه اي گيچ شد. به نظر مي رسيد لغت آسان و سراسر بودن براي جانانان، با آن ها بسيار متفاوت باشد.

با اين حال ايمي بي اعتراض بطري را از دست او گرفت و با وجود خستگي شديد از جا برخاست. به علت بي

خوابي لحظه اي سرش گيچ رفت، اما سعي کرد به روي خودش نياورد.

جانانان که ظاهرا متوجه اين موضوع شده بود، دستي به بازوي ايمي زد و با مليمت گفت:

وقتي برگردی اون بيدار شده.

—

ايمي لبخندي به او زد که باعث شد سرش تير بکشد، آنگاه برگشت و مسيري که جانانان نشان داده بود را در پيش گرفت.



جنگل در صبح بسیار ساکت و سکوت کور بود، در آن محوطه حتی صدای  
آواز پرندگان نیز به گوش نمی رسید.

(مطمئناً به این دلیل که بسیار به محل زندگی جادوگر نزدیک بود.)

ایمی از میان علف های بسیار بلندی که تا کمرش می رسیدند، به سختی  
راه خود را باز کرد و به سمت چپ

پیچید. هر چه بیش تر می رفت تعداد بوته ها و علف های هرز اطراف بیشتر  
می شد.

پس از ده دقیقه پیاده روی، به سمت راست حرکت کرد و مدت طولنی را  
مستقیم پیش رفت. کمی بعد به یک

دوراهی رسید و برخلاف دفعه ی قبل، بی آنکه فکر کند راه سمت چپ را در  
پیش گرفت.

طولی نکشید که به رودخانه ای رسید که در واقع اصل شبیه رودخانه نبود،  
زیرا به جای جاری شدن در محوطه

ای باز و بی درخت، از میان علف ها و گیاهان بلند سردرآورده بود.

انتهای و ابتدای رودخانه مشخص نبود، ایمی با تردید جلو رفت و ل\*\*ب  
رودخانه ی عمیق نشست و به داخل آن  
نگاه کرد.

آبش بسیار زلل و شفاف بود، خوشبختانه در اعماق رودخانه اثری از  
موجودی سیاه و چسبناک، با چندین دست

متعدد به چشم نمی خورد.

ایمی نفس راحتی کشید و در بطری که در دست داشت را باز کرد و دستش را به داخل آب سرد و یخ زده ی رودخانه فرو کرد.

زمانی که بطری از آب زلل پر می شد، ایمی نگاهی به اطراف انداخت. همه جا چنان پوشیده از علف و خارزار و گیاهان مختلف بود که حتی آسمان به سختی دیده می شد. ایمی که منتظر پر شدن بطری بود، دعا می کرد که در آنجا با موجود ترسناکی برخورد نکند. پس از چند دقیقه که با ترس و نگرانی به اطراف نگاه کرد متوجه شد که بطری بسیار سنگین شده است.

ایمی با حواس پرتی دستش را به همراه بطری بیرون آورد و نگاه گذرای به داخل آب انداخت.

ناگهان با دیدن انسانی که در اعماق رودخانه شنا می کرد مات و مبهوت ماند. در واقع شاید تنها شبیه به انسان

بود، زیرا به نظر می رسید دست و پایش فاقد انگشت باشد و بیشتر به شکل بال ظریفی بود که در آب موج می

زد. صورت مشخصی هم نداشت و بدنش قوس ملیمی داشت.

صحنه ی مقابلش چنان عجیب بود که در یک لحظه خیال کرد ا شتباه دیده است و مشغول بستن در بطری شد.

اما حتي موقع بستن آن نیز تمام حواسش به آن انسان رنگارنگ بود و در نتیجه بطري از دستش افتاده و آبي که در آن بود روي زمين ريخت.

ایمی ناسزایی گفت و با دستپاچگی بطري را برداشت، اما این بار به جاي پر کردن مجدد آن، سرش را جلو برد و با دقت به موجودي که در آب رودخانه دست و پا مي زد، نگاه کرد.

تجربه به او ثابت کرده بود که به هیچ موجود نا شناخته اي نزدیک نشود، اما بعيد مي دانست که آن انسان هفت رنگ آزاري به او برساند.

به علوه فاصله ي بين شان بسیار زیاد بود و ایمی وقت کافي براي فرار کردن داشت، اما از طرفي نمی توانست بدون پر کردن بطري از آنجا برود. بنابراین با احتیاط دستش را داخل آب فرو برد و تصمیم گرفت در صورت حس کردن کوچکترین خطري از جانب آن موجود انسان نما، گرفتن آب را فراموش کند و هر چه زودتر از آن مکان دور شود.

ایمی همانطور که با نگرانی منتظر سنگین شدن بطري بود، سرش را جلو برد. این بار حس کرد دست هاي پره مانند و شکننده ي آن انسان نزدیک تر شده است.

از شدت تعجب چشم هایش گرد شد، اما دستش را بیرون نیاورد. هر لحظه ممکن بود بطري پر از آب شود و

بعد از آن دیگر خطري او را تهدید نمی کرد. اما مشکلي وجود داشت، دست آن موجود همچون پري سبک در آب شناور شده و به سطح رودخانه نزدیک می شد.

ایمی با دلواپسي به درخشش فیروزه اي رنگ آن نگاه کرد و بفاصله دستش را از آب بیرون کشید. اما دیگر دیر شده بود، زیرا انگشت دستش در کم ترین حد ممکن آن دست هاي لطيف را لمس کرده بود.

ایمی با شدت خود را عقب کشید و مانند کسانی که دچار برق گرفتگی شده باشند، به پشت روی زمین افتاد.

بطري از دستش افتاد و بار دیگر آب درون آن روی زمین جاري شد. اما این موضوع در برابر اتفاقي که در شروف وقوع بود، کم ترین اهميتي نداشت.

ایمی با وحشت غیر قابل وصفي به دست هاي یخ بسته اش نگاه کرد و احساس کرد خنجري قلبش را سوراخ کرد. اما پیش از آنکه بتواند چیزی که می دید را هضم کند به جاي یخ از کف دست هایش آتش بیرون زده و درونش از شدت گرما سوخت. ایمی با دین آتشي که از دست هایش زبانه می کشید چنان جیغ بلندي کشید که انعکاسش تا مایل ها پخش شد.

جیغ‌های بلند و ممتدش باعث می‌شد گرما و سرمای‌ی شدید و غیر عادی وجودش را پر کند. احساس می‌کرد حتی مغزش نیز هم زمان با بدنش، لحظه‌ای به آتش کشیده می‌شود و لحظه‌ای بعد از سرما منجمد می‌شود.

ایمی با بی‌حالی روی زمین افتاد و در حالی که چشم‌هایش دیگر جای را نمی‌دید. با درماندگی دست و پایش را روی زمین کوبید تا از شر آن گرمای طاقت‌فرسا و سرمای‌ی کشنده خلص شود، اما فایده‌ای نداشت.

در نهایت آن قدر جیغ و فریاد کرده و خود را روی زمین سرد غلتاند تا از شدت درد بیهوش شده و آخرین فریادش در میان فضایی بسته‌ی اطراف گم شد.

\*

دستی نوازش‌گونه روی صورتش کشیده می‌شد، صدای آشنایی در گوشش می‌پیچید و وادارش می‌کرد از خوابیدن دل‌کنده و چشم‌هایش را باز کند.

بدنش چنان ضعیف بود که نمی‌دانست آیا قادر است دست و پایش را تکان بدهد. به جز آن صدای آشنا صدای زمزمه‌های دیگری نیز به گوشش می‌رسید.

ایمی بی‌اراده‌ی اخمی کرد و سعی کرد پلک‌هایش را از هم باز کند. اولین تصویری که از پشت پرده‌ی تار و کدر

چشم هایش دید، صورت مهربان و معصومانه ی جارد بود که به محض  
 بیدار شدن او، همچون پسر بچه ای  
 سرش را به چپ و راست برگرداند و با شوق و ذوق گفت:  
 داره بیدار می شه!

—

ایمی چنان گیج و منگ بود که چند دقیقه طول کشید تا اتفاقات شب گذشته  
 را به یاد بیاورد و از سالم بودن  
 جارد، شاد و خوشحال شود. (اگرچه تونی هم برای ابراز خوشحالی اش  
 نداشت.)

ایمی، صدای منو می شنوی؟ منو می شناسی؟

—

مگر امکان داشت آن صدای گرم و مهربان را از یاد ببرد؟  
 به سختی سرش را تکان داد. صدای شادمان دین را شنید که گفت:

با شیرین کاری هایی که می کنی مگه میشه کسی تو رو یادش بره؟

—

ایمی از ته دلش می خواست بخندد، اما در آن حال و روز چنین کاری  
 برایش دشوار بود.

ایمی، حالت بهتره؟ می تونی از جات بلند بشی؟

—

ایمی نگاهش را به جارد دوخت و سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد.

دین با نگرانی گفت:

شاید بهتر باشه بیشتر استراحت کنه، دوز روز برای چنین اتفاقی خیلی کمه،  
اون هنوز...

—

اما ایمی دیگر چیزی نمی شنید، آگاهی و درکش از این موضوع که دوز روز  
از حادثه‌ی نزدیک رودخانه گذشته

است، چنان سنگین بود که با آخرین قدرتی که برایش باقی مانده بود، با  
صدای گرفته و نخرانیده‌ی او گفت:

چی؟

—

جارد نگاه سرزنش‌آمیزی به دین انداخت و گفت:

چیزی نیست، تو استراحت کن.

—

اما ایمی نیز نگاهی به او انداخت که ناچار شد به تعویق انداختن توضیح  
در این رابطه را فراموش کند و با صدای

آرامی همه چیز را برایش تعریف کند:

وقتی بیدار شدم هنوز نیمه‌بوده بودی، جانانان گفت که برای آوردن آب رفتی

اما خودش هم می‌دونست که دیر

—

کردنت بی دلیل نیست. برای همین اون و دین او مدن سراغت و بیهوش  
 پیدات کردن. وقتی آوردند اینجا وضعت  
 خیلی خوب نبود، دو روز خواب بودی و تمام مدت تب می کردی و بعضی  
 وقت ها هم می لرزیدی. ما نمی  
 دونستیم چه اتفاقی برات افتاده، تا دیشب که جانانتان یک چیزایی رو برامون  
 توضیح داد.  
 وقتی جارد سکوت کرد تازه ایمی به یاد آن دست های فیروزه ای نازک افتاد و  
 قلبش در سینه فرو ریخت. چه  
 بلیی بر سرش آمده بود؟  
 جارد، کافیه. بهتره بزاریم استراحت کنه، به موقعش من همه چیز رو واسش  
 توضیح می دم.

—

همان قدر رنگی که پس از دو روز استراحت مطلق به چهره ی ایمی بازگشته  
 بود پرید. دیگر چه چیز دیگری برای  
 فهمیدن وجود داشت؟  
 اما نه فرصتی پیش آمد که جواب پرسش را بگیرد، و نه دیگر توانی برایش  
 باقی مانده بود که بخواهد آن را مطرح  
 کند. از طرفی از شنیدن صحبت های جانانتان واهمه داشت.  
 در آن لحظه تنها چیزی که می خواست این بود که بار دیگر چشم هایش را  
 ببندد و در عالم بی خبری فرو برود.



و همین کار را هم کرد، چشم هایش را بست و پس از چند دقیقه به خواب نا آرامی فرو رفت.

\*

سه روز دیگر استراحت و تحت نظر بودن توانست حال و روز ایمی را بهتر کند.

اگرچه مدام خودش را بابت تاخیری که در پیدا کردن جادوگر به وجود آورده بود سرزنش می کرد، اما بقیه به هیچ وجه از این پیشامد ناراحت نبودند، یا در ظاهر سعی می کردند که این گونه به نظر بیاید...

با تمام این ها هنوز هیچ کس از حقیقتی که باید می دانست حرفی نمی زد. ایمی با وجود تب و لرز هایی که گاه به سراغش می آمدند شک نداشت که آن حقیقت مربوط به اتفاقی است که در درونش رخ داده است. تغییر و تحولی که در وجودش به وجود آمده بود، گاه سخت و طاقت فرسا می شدند، اما او همچنان از شنیدن واقعیت اکراه داشت. تا اینکه سرانجام در ششمین روزی که از آن حادثه ی شوم می گذشت، دلش را به دریا زده و در یکی از همان شب هایی که همگی دور آتش نشسته بودند، بی مقدمه از جانانان که با دقت به شعله های رقصان آتش نگاه می کرد، پرسید:

اون چي بود؟

—  
همه جا چنان در سکوت فرورفته بود که با بلند شدن صدای ایمی، دین و جارد به شدت جا خوردند. اما جاناتان با خونسردی نگاهش را به چشم های آبی ایمی دوخت و گفت:  
مطمئن می خوای بدونی؟

—  
ایمی به هیچ وجه مطمئن نبود که بخواهد بداند، اما با قاطعیت گفت:  
بله.

—  
جارد و دین با نگرانی به ایمی و جاناتان خیره شدند، اما آن دو بی آنکه لحظه ای نگاه از یکدیگر بردارند، بهم خیره ماندند. سپس جاناتان کتابی را که چند روز پیش مشغول خواندنش بود بیرون آورد و باعث شد قلب ایمی با شدت بیشتری بتپد.  
جاناتان نگاهی به صورت ایمی انداخت و گفت:  
آروم باش، باشه؟

—  
جاناتان جوری این را گفت که انگار می خواست خبر مرگ عزیزی را به او بدهد.

آنگاه ایمی علی رغم میل باطنی سرش را تکان داد و جانانتان کتاب را روی دست های او قرار داد. با نگاهی خیره

به صفحه ی ۱۰۰۴ چشم دوخت و بی آنکه منتظر حرف دیگری بماند شروع به خواندن کرد:

(پریوس)

اغلب می گویند پریوس زنی با بدنی هفتاد هزار رنگ. است که قربانی اش را شکار می کند. اما شاید

بد. نباشد یک بار برای همیشه بر این عقیده ی غلط خط کشیده و واقعیت را از دهان کسانی بشنویم

که دچار پریوس زدگی شده اند.

در قرن نوزدهم زنی با دست زدن به پریوس به شکل و شمایل آن درآمده و برای همیشه در دریاچه ای

از نظر ها ناپدید گشت. طبق نوشته های تاریخی دیگر پریوس هیچ صورتی نداشته و تنها بدنی به

شکل انسان و دست های نازکی دارد که به وسیله ی آن انسان را به پریوس زدگی مبتل می کند.

کسی که به یک پریوس زنده دست بزند برای همیشه به شکل او در میاید. (هر چند که اگر حد لمس

دست های او کم باشد، ممکن است تنها مشخصات درونی او را دارا شوید!)

بزرگترین خصوصیات آن‌ها ایجاد گرما و سرمایي شدید است که قادر به کنترل آن نیز می‌باشند.

در پایین صفحه عکسي از موجودي با چهره ي ناپیدا و بدني انساني بود. ايمي با دیدن آن عکس کتاب را به سرعت بست، طوري که گرد و خاک عظيمي از آن برخاست و به هوا رفت. جانانان با احتیاط کتاب را از دست هاي او بیرون کشید و آهسته گفت: به نظر من، ما باید شکرگزار باشیم که الن کنار موني.

—

ايمي فشار دستي را روی پایش احساس کرد. سعی کرد به جارد لبخند بزند، اما نتیجه ي تلاش شکلکي مسخره بود.

در حالی که هنوز نوشته هاي کتاب در ذهنش بال و پایین می‌رفتند، آهسته گفت:

این یعنی... یعنی من...

—

فقط جزئیات کوچيکي از خصوصیات اونو دریافت کردی، که البته چندان هم مایع دلخوشي نیست، اما دست کم

—

هنوز یک انساني.

لحظه ای همه جا در سکوت مطلق فرو رفت، هیچ کس حرفی نمی زد.  
 ایمی که سخت غرق افکارش بود با خود  
 گفت که یقیناً این بهترین حالتی بود که ممکن بود اتفاق بیافتد. اگر برای  
 همیشه به شکل پریوس درمی آمد و  
 ناچار می شد در رودخانه ها زندگی کند چه؟  
 عجیبه، من فکر می کردم اونا فقط توی افسانه ها وجود دارن.

—

ایمی با صدای دین به خود آمد. جانانان با چهره ی پیر و خسته اش نگاهی  
 به دین انداخت و گفت:  
 اینجا افسانه ای وجود نداره، هر چی که می شنوی و میبینی حقیقته دین.

—

بار دیگر سکوت برقرار شده و آن ها در روشنایی آتش به فکر فرو رفتند. هر  
 کدام به مشکلاتشان می اندیشیدند،  
 به دغدغه هایشان...

ایمی که می دانست دیگر هیچ گاه نمی تواند همچون انسانی عادی زندگی  
 کند، در آن لحظه فقط به پدر و  
 مادرش فکر می کرد و بیشتر از هر وقت دیگری دلتنگ آن ها بود.  
 دین که مدت ها بود آدریان را ندیده و او را لمس نکرده بود، بی قرار تر از  
 همیشه بود، و مدام به آن فکر می کرد  
 که آیا ممکن است موفق به نجات او شوند؟ و اگر نشوند چه می شود؟ دیگر  
 چطور به زندگی اش ادامه می دهد؟

زندگی بدون آدریان چطور ممکن بود؟

جارد که تمام مدت به احساسش به ایمی می اندیشید، فکر از دست دادن او  
آزارش می داد، فکر آنکه از آن پس

چطور قرار است با این وضعیت جدیدش کنار بیاید.

جاناتان، متفکر تر از تمام آن ها تنها فکر و ذکرش غلبه بر آن جادوگر غریبه  
بود. جادوگری که آرامش را از ملکه و

او گرفته بود.

و تنها هدفش این بود که او را تسلیم و نابود کند. شاید دین راست می گفت،

او هیچ گاه از رقیب خوشش نمی

آمد. البته اگر این رقیب تنها پسرش بود موضوع کمی فرق می کرد.

جاناتان با به یاد آوردن چهره ی پسرش لبخندی زد و ناگهان دریافت تنها

چیزی که می خواهد برگشتن نزد او و

ادامه دادن به زندگی آرام و ساده شان است، در خانه ای که هنوز بوی عطر

گیسوان همسرش می پیچد...

\*

صبح روز بعد علی رغم مخالفت های شدید جارد، به راهشان ادامه دادند.

او معتقد بود ایمی هنوز به استراحت نیاز

دارد، اما ایمی دیگر حالش از خوابیدن و تحت مراقبت بودند بد می شد.

بنابراین با چشمک های فراوان و ایما و

اشاره های بسیار ایمی، جانانان جارد را قانع کرد که ایمی به قدر کافی استراحت کرده و دیگر واقعا وقت حرکت کردن است.

پس از شش روز که در یک مکان امن و راحت جا خوش کرده و بیشتر مواقع با گفتگو و خنده می گذشت، ادامه دادن به آن راه خطرناک اندکی دلهره آور بود. بدتر از همه آنکه جانانان مدام با صدای بلندی گوشزد می کرد: اگر مانع دیگه ای سر راهمون سبز نشه، تا چند ساعت دیگه به کلبه اش می رسیدم.

—

اگر جانانان گمان می کرد که اینگونه می تواند به آن ها اطمینان خاطر بدهد، کامل اشتباه می کرد زیرا برای جارد و ایمی این موضوع چیزی به جز ترس و نگرانی نداشت و برای دین نیز تنها اضطراب و بی قراری به همراه داشت.

هر چه بیشتر پیش می رفتند، درخت ها باریک تر و تعدادشان کم تر و کم تر می شد. آسمان سیاه و قیر مانند شده بود و دمای هوا تا حد قابل ملحظه ای پایین آمده بود، جوری که با هر بار تنفس بخار غلیظی از دهانشان بیرون می آمد.

با رسیدن به محوطه ای باز، ایمی حس عجیبی پیدا کرد. مدام خیال می کرد کسی آن ها را زیر نظر داشته و نگاه می کند.

وقتی این احساس را با سه نفر دیگر در میان گذاشت، حرف او را تایید کردند.

این حس مشترک باعث شد بدن ایمی به طور ناگهانی به لرزش دربیاید. اما او خوب می دانست که این لرزش، نه

ربطی به سرمای هوا دارد، و نه ربطی به ترس و اضطرابش.

باز هم حمله ای طاقت فرسا به او دست داده بود، ایمی به دست هایش نگاه کرد و با دیدن قندیل های یخی که از

انگشت هایش آویزان بود، به سختی جلوی جیغ زدنش را گرفت و فقط

چشم هایش را بست و ل\*\*ب هایش را

برهم فشرد.

دیگر نمی توانست قدم از قدم بردارد، ناگهان متوقف شده و روی زمین

نشست. جارد تنها کسی بود که متوجه

غیبت او شده و برگشت.

با دیدن ایمی در آن وضع دین و جانانان را صدا زد و دوان خود را به او

رساند. ایمی ناخودآگاه خود را در

آغوشش رها کرد.

سرتاپایش می لرزید و دندان هایش محکم بهم می خورد.



جارد با نگرانی به جاناتان گفت:

یک کاری بکن.

—

جاناتان با همان آرامش ذاتی اش، کنار ایمی زانو زد. دستي به سرش کشید و با صدای آهسته‌ای گفت:  
متاسفانه کاری همیشه کرد، اون باید بتونه این ویژگی و کنترل کنه.

—

جارد با ناامیدی نگاه از او گرفت و دستش را نوازش گونه روی سر ایمی کشید.

یک ساعتی طول کشید تا ایمی در مبارزه با آن سرمای ناگهانی پیروز شود،  
آنگاه بار دیگر اولین چیزی که دید،  
صورت های نگران و درهم، جارد و دین و جاناتان بود که بالی سرش ایستاده  
بودند.

بهتری؟

—

ایمی سرش را تکان داد و سعی کرد بنشیند.

چی شد؟

—

دین در جواب سوالش به آرامی گفت:

داشتی از سرما می لرزیدی.

—  
ایمی تکیه اش را به شانه ی جارد داد و نفس عمیقی کشید، سپس با ناراحتی گفت:

فکر کنم تا آخر عمرم مجبورم این دردها رو تحمل کنم.

—  
جانانان گفت:

نه مجبور نیستی، تو می تونی کنترلش کنی.

—  
چجوری؟

—  
فقط باید تمرکز کنی، باید سعی کنی جلوش و بگیري که تا وقتی که نخواستی پیداش نشه...

—  
جانانان با دیدن حالت چهره ی ایمی فوراً اضافه کرد:

البته لازم نیست الان برای این کار تلاش کنی، شاید بهتر باش فعل استراحت...

—  
نه! نیازی به استراحت نیست، من می تونم راه برم.

—  
مطمئنی؟

—

بله.

—

جارد با لحن مخالفت آمیزی شروع به صحبت کرد:  
ولی به نظر من...

—

جارد! باور کن، حال من خوبه. بهتره راه بیافتم.

—

سه نفر دیگر نگاه‌های معناداری رد و بدل کردند و سرانجام جاناتان گفت:  
خیلی خب، پس بهتره نزدیک ما بمونی.

—

ایمی سرش را تکان داد و قبل از آنکه جارد بتواند اعتراض کند، از جا برخاست.

با وجود آنکه هنوز ضعف داشت، اما ترجیح می‌داد راه برود تا اینکه یک جا بنشیند. زیرا با یک جا نشستن  
احتمالت بد و وحشتناک به سرش می‌زد.

آن‌ها در فضایی تاریک و دلگیر پیش رفتند، همگی به وضوح می‌توانستند  
سنگینی فضا را احساس کنند.

دیگر چیزی نمانده بود تا به محل زندگی او برسند، اگر فقط کمی بیشتر  
پیش می‌رفتند...

ناگهان صدای حبس شدن نفس ایمی به گوش رسید و دین و جارد و جاناناتان سر جایشان متوقف شدند.

در فاصله ی تقریباً دوری از آن ها ترسناک ترین کلبه ای که تاکنون دیده بودند، در مقابلشان بود.

ایمی که جرئت تکان خوردن نداشت با دقت به محل زندگی جادوگری که مدت خواب و خوراک را از آن ها گرفته

بود نگاه کرد، اما فرصتی پیش نیامد که بیش از سه ثانیه بتوانند آن منظره را بررسی کنند، زیرا به طور ناگهانی

درخت هایی با برگ های پهن و شاخه های عظیم، از زیر زمین سردر آورده و فضای مقابلشان را کامل بستند.

اکنون به جز شاخ و برگ درختان هیچ چیز دیگری دیده نمیشد، جوری که انگار هرگز کلبه ای وجود نداشت: از

قرار معلوم جادوگر آخرین تلاشش را برای جلوگیری از ورود آن ها به قلمرو اش، کرده بود.

ایمی که دهانش کامل باز مانده بود، آهسته گفت:

چی شد؟

—

جاناناتان با چشم هایی که برق می زدند، با شادمانی گفت:

بهتون گفته بودم که اون یک جادوگر فوق العادست؟

—

همگی چنان به او چپ‌چپ نگاه کردند که فوراً بحث را کرده و گفت:  
 «... چیزی نیست، فکرکنم بشه با یک ورد ساده درستش کنم.»

—

ایمی که بعید می‌دانست با یک ورد ساده بتواند درخت‌ها را مجبور به  
 عقب‌نشینی و باز کردن راه کنند، با  
 تردید گفت:  
 مطمئنی که میشه...

—

شک نکن!

—

جانانان با غرور و تکبري که ایمی تنها هنگام جادو کردن در او می‌دید جلو  
 رفت، مقابل درخت‌هایی که راهشان  
 را سد کرده بودند ایستاد و آستین‌هایش را بال زد. سپس با صدای بلند و  
 رسایی ورد عجیبی را ادا کرده و با  
 لبخند پیروزمندانه‌ای به آن خیره شد و گفت:  
 فقط چند ثانیه طول می‌کشه.

—

اما با گذشت چند دقیقه هیچ اتفاقی نیافتاد، درخت‌ها راضی به عقب  
 نشینی نشدند و همچنان محکم و استوار  
 ایستاده بودند.

جانانان با دیدن ابروهای بالرفته ی آن ها، با گیجی سرش را تکان داد و با خوش رویی گفت:

در واقع باید جواب می داد، نمی دونم چرا...

—

ایمی که ناگهان فکری به سرش زده بود، گفت:  
شاید باید ازشون بخوایم.

—

دین با تردید پرسید:

یعنی التماسشون کنیم؟

—

یک چیزی شبیه همین.

—

ایمی این را گفت و با شک و دودلی جلورفت.

جارد گفت:

ایمی! کجا داری میری؟

—

اما ایمی دستش را روی بینی اش گذاشت و او را وادار به سکوت کرد، سپس

پاورچین پاورچین جلورفت و پشت

شاخ و برگ درختان ناپدید شد.

پس از رفتن او، سکوت برقرار شد. جارد با اضطراب مدام سرک می کشید تا ببیند ایمی کجا رفته است، جاناتان نیز بیهوده شاخ و برگ ها را بررسی می کرد و جملت نامفهومی را زمزمه می کرد. از نظر دین تلس او کامل بی نتیجه بود.

پس از مدت کوتاهی جارد با نگرانی گفت:  
من میرم بینم ایمی کجا رفت.

—  
بهتر نیست صبر کنیم تا... وای!

—  
با شعله ور شدن ریشه های درختان، جاناتان به عقب پرید و جارد و دین مات و مبهوت ماندند، و این تعجب و شگفتی زمانی بیشتر شد که ایمی با دست هایی که بال نگه داشته بود از پشت شاخه ها بیرون پرید.

جاناتان که کمابیش حیرت زده شده بود، با ناباوری از او پرسید:  
چی شد؟ درخت ها به حرفت گوش کردن؟

—  
نه! هر چی گفتم گوش ندادن، منم... منم ریشه هاشونو سوزوندم.

—  
چیکار کردی؟

—

جارد با صدای بسیار بلندی این را پرسید و ایمی که انگار از اقدام خودش شگفت زده شده بود، دست هایش را تکان تکان داد و گفت:

از دست هام، آتش او مد بیرون. بعد شم من، من ازش استفاده کردم و ریشه هاشونو سوزوندم.

جاناناتان با خوشحالی گفت:

یعنی موفق شدی کنترلش کنی!

نه به طور کامل، من... فقط ازش استفاده کردم، همین.

ایمی نگاهی به جارد انداخت، حدس می زد که با وجود آن نیروی عجیب جارد از نزدیک شدن به او اکراه داشته باشد.

( البته زمانی که جارد با شدت او را در آغوش کشید و باعث شد استخوان دستش تا مرز شکستن پیش برود، کامل به

اشتباهش پی برد. )

اون جا رو نگاه کنین.

در لحن کلم دین حالتی نهفته بود که قلب ایمی در سینه فرو ریخت. درخت ها کنار رفته و کلبه ی وحشتناک و



هراس انگیز جادوگر از پس آن نمایان شده بود.

جاناتان اولین کسی بود که وارد محوطه‌ی باز مقابلشان شد. پشت سرش جارد و دین و آخر از همه ایمی وارد شد.

به محض قدم گذاشتن بر زمین قلمروی جادوگر، سرش را بلند کرد.

درست در بالی سرشان، ابرهای سیاه به صورت دایره وار در تلمطم بوده و هر چند ثانیه یک بار صاعقه‌ی در آسمان

پدیدار می‌شد و همه جا را روشن می‌کرد.

ایمی با دیدن آن منظره به بازوی جارد چنگ زد، هر لحظه انتظار داشت

جادوگر از کلبه بیرون بیاید و همه‌ی آن‌ها را

با جادوهایی مختلف از پا در بیاورد.

اما چنین چیزی پیش نیامد، همه جا چنان ساکت و آرام بود که غیر عادی به نظر می‌رسید.

خودش و نشون نمیده.

—

همه برگشتند و به جاناتان نگاه کردند، او در ادامه‌ی حرفش گفت:

حتما نقشه‌ی ای داره، باید خیلی مراقب باشیم. جارد، ایمی شما همینجا

بمونین، من و دین این اطراف و می‌گردیم.

—

اما...

—

قبل از آنکه ایمی بتواند اعتراضی کند دین و جانانان از نظر ناپدید شدند.  
 جارد و ایمی دست یکدیگر را گرفته و با دلهره و نگرانی منتظر ماندند.  
 سکوت اطرافشان عذاب آور بود، اینکه هیچ  
 حمله ای صورت نمی گرفت و هیچ موجود عجیبی سر راهشان قرار نمی  
 گرفت.

ایمی حاضر بود افعی غول پیکری در مقابلش سبز شود، اما ناچار نباشد در  
 وسط حیاط خانه ی جادوگری بی رحم و  
 خبیث منتظر بایستد.  
 حالت خوبه؟

—

ایمی در جواب جارد تنها موفق به تکان دادن سرش شد.  
 نگران نباش، الن برمی گردن.

—

باز هم حرفی نزد و فقط سرش را تکان داد.  
 جرئت نگاه کردن به اطرافش را نداشت، تنها جایی که چشم هایش میدید  
 در چوبی و قدیمی کلبه بود که استخوانی از  
 آن آویزان بود.

برای چند لحظه احساس کرد صدایی شنیده است، به امید بازگشت دین و  
 جانانان رویش را برگرداند، اما... خبری از آن  
 ها نبود.

ایمی بار دیگر نگاهش را به در دوخت که این بار استخوانی که از آن آویزان بود، تاب می خورد.

احساس کرد نیزه ای را در پشتش فرو کردند، در با حالتی آهسته باز می شد و فضای درون کلبه را نمایان می کرد.

جارد و ایمی با دلواپسی به آن صحنه نگاه می کردند. در، در مقابل چشم های آن ها کامل باز شد و سپس بی حرکت ماند.

با وجود و سوسه ی شدیدی که برای یافتن آدریان داشتند، از جایشان تکان نخورده و همچنان به فضای درون کلبه که از آنجا نامشخص بود، چشم دوختند.

درست همان موقع بود که صدای ناله ای به گوش رسید و ایمی بلفاصله توانست صدای او را تشخیص بدهد: آدریان در فاصله کمی از آن ها و در کلبه اسیر بود.

جارد و ایمی لحظه ای به یکدیگر نگاه کردند، آنگاه هم زمان دویدند و بی معطلی وارد کلبه شدند.

به محض وارد شدن به کلبه او را دیدند: به صندلی چوبی بسته شده و با درماندگی ثقل می کرد خود را آزاد کند.

ایمی با دیدن او پس از هفته ها ناراحتی و اندوه، چنان خوشحال شد که حتی فضای ترسناک درون کلبه نیز به چشمش نیامد.

در تمامی قسمت های سقف کلبه جمجمه هایی به چشم می خورد که آویزان مانده و شباهت بسیاری به جمجمه ی انسان داشتند. میز طویلی نیز آنجا بود که ایمی قبل هم شبیه آن را دیده بود: درون آن اتاق تاریک و نمور در زیر یک درخت پهناور، به یاد داشت که آن میز هم مثل میزی که درون کلبه قرار داشت، پر از وسیله های عجیب و مایع های رنگانگ بود.

کف زمین پوشیده از استخوان های خورد شده و روی بعضی از صندلی ها، گوی های بلورین و روشنی قرار داشت.

ایمی نگاه گذرایی به اطراف انداخت و سپس به همراه جارد بلفاصله خود را به آدریان رساندند و شروع به باز کردن طناب ها و دهن بندش کردند.

پس از افتادن طناب ها بر روی زمین آدریان به سرعت ایمی را در آغوش گرفت. آن دو لحظه ای یکدیگر را دربرگرفتند و سپس در حالی که به پهنای صورتشان می خندیدند، به یکدیگر نگاه کردند.

-فکر می کردم دیگه هیچ وقت نمی بینمت.

-پس منو چی میگی؟ با وجود اون دیوونه فکر می کنی چه حالی داشتیم؟

آدریان با لبخند به جارد گفت:

-خوشحالم می بینمت.

- منم همینطور، ما خیلی نگران بودیم.

- متأسفم، اگه می تونستم یک جورى بهتون خبر می دادم ولی... دین کجاست؟

هنگام این پرسش صورتش چنان باز شد که انگار نه انگار چند هفته ی تمام در دست مردی خبیث اسیر بوده است.

جارد گفت:

...ا-ا-ا

اما ایمی زودتر از او جواب داد:

- اون و جاناناتان رفتند تا محوطه رو بگردن.

- جاناناتان؟

ابروهایی آدریان بال رفت و بلفاصله چهره اش نیز از شدت درد درهم رفت. ایمی با نگرانی پرسید:

- چي شد؟

- چي... چيزي نيست؟

- معلومه که هست!

جارد این را گفت و جلو رفت و دست آدریان را از روی یقه ی لباسش کنار زد.

نفس ایمی از دیدن جراحات روی گردن او بند آمد. آدریان با کم رویی لباسش را مرتب کرد و توضیح داد:

-اون یک کارهایی کرد، یک آزمایش هایی روی من انجام داد. حرفی نزد،  
اما از تلشش فهمیدم که ظاهرا توی  
وجودم دنبال چیزی می گرده. دیشب به این نتیجه رسید که من به دردش  
نمی خورم، اینو با صدای بلند گفت،  
مطمئنم اگه نمیومدین کارم تموم بود.  
ایمی با یک دست آدریان را در آغوش گرفت و گفت:  
-حال دیگه ما اینجاییم، تو نجات پیدا کردی.  
آدریان لبخند کم رنگی زد، اما ناگهان آثار ترس و نگرانی در چهره اش  
پدیدار شد و گفت:  
-از صبح تا حال پیداش نیست، حس بدی دارم. فکر می کنم از او مدن شما  
خبر داره.  
جارد گفت:  
-شک نکن داره، قبل از اینکه بیایم اینجا سعی کرد جلومونو بگیره. اما ایمی  
حلش کرد.  
جارد چشمکی به ایمی زد. آدریان که گیج شده بود، گفت:  
-اما...اما اون چطور تونست؟  
ایمی گفت:  
-قضیه اش مفصله، وقتی از اینجا خارج شدیم واست تعریف می کنم.  
-باشه، پس بیان زودتر از اینجا بریم، چون من دیگه نمی تونم... اون چیه؟

جارد و ایمی رد نگاه او را گرفتند و چشمشان به آینه افتاد که با حالتی با شکوه بر روی پایه‌ی طلایی اش استوار بود.

- حدس می‌زدم یک جایی همینجاها باشه.

جارد گفت:

- نگاه کن، دوباره به رنگ آبی دراومده، یادته...

- آره، یادمه که با همون نور آبی اومدیم اینجا، ولی الن وقت رفتن نیست، هنوز کار داریم. در ضمن، من دیگه به هیچ چیز جادوگر اعتماد نمی‌کنم.

جارد چنان از دلیل منطقی ایمی شوکه شده بود که فقط گفت:

- آره، راست می‌گی.

هرچند که عجیب بود ایمی بخواهد کسی را نصیحت کند و از وارد شدن به راهی که او را به خانه اش می‌رساند اکراه داشته باشد، اما جارد خوشحال بود که او بالخره از اتفاقاتی که در طول آن مدت برایشان افتاد، درس گرفته بود.

آدریان گفت:

- بچه‌ها، شما هم حس می‌کنین؟

- چي رو؟

- احساس می‌کنم اینجا سرد تر از قبل شده.

ایمی آب دهانش را قورت داد و با قاطعیتی دردناک گفت:

-اون داره میاد.

جارد گفت:

-عجله کنین!

در همان زمان در کلبه به شدت پشت سر شان کوبیده شده و باد شدیدی وزید. شدت آن چنان زیاد بود که ایمی

تعادلش را از دست داده و عقب عقب رفت. ناگهان همان مکشی که یک بار

او را در دنیای شبیه سازی شده ی

جادوگر، به درون حفره کشیده بود به وجود آمده و ایمی مثل عروسکی در

هوا به چرخش درآمد و مستقیم به

سمت نور آبی رنگ درون آینه کشیده شد.

جارد، زودتر از موعد فهمید که قضیه از چه قرار است و قبل از آنکه ایمی از

نظر ناپدید شود، دستش را گرفت.

با این حال سر و نیمی از بدن ایمی وارد آینه شد: درست مثل آن بود که

وسط جنگ عظیمی گیر بیافتد، با وجود

آنکه فشار دست های جارد را بر مچ دستش احساس می کرد، اما در دنیایی

دیگر به سر می برد.

همه جا غبار آلود و پر از گرد و خاک بود. سربازانی با لباس های نقره ای

براق از وسط محوطه ای باز می گذشتند



و مردم با لباس های عادی به این سو و آن سو می دویدند. انگار همه ی آن  
ها در حال تدارک بودند، تدارک برای  
جنگ... برای جدال...

ایمی در میان آن همه انسان کوتاه و بلند، با چهره هایی متفاوت ناگهان  
چشمش به سه دختر افتاد که از وسط  
جمعیت می گذشتند و نزدیک می شدند. گرد و خاک جلوی دیدش را می  
گرفت اما...

او واقعا می توانست ببیند، این یک حقیقت محض بود... یکی از آن دخترها  
خودش بود... خودش، با لباسی  
متفاوت و در کنارش... دختری بود که همیشه مشتاق دیدارش بود، روبی...  
در یک آن احساس کرد دارد خواب می بیند، اما همه چیز چنان واضح بود  
که امکان نداشت خواب باشد. ایمی  
مات و مبهوت و حیران به خودش نگاه می کرد که تند تند حرف می زد و به  
زور راهش را از میان جمعیت باز می  
کرد.

ناگهان با فشار و زور بسیاری به عقب کشیده شد و حس کرد دستش از  
بدنش کنده می شود. آنگاه با شدت سر  
نیم تنه اش از درون آینه بیرون زده و با شدت کف کلبه ی جادوگر افتاد.  
جارد درست در کنارش بود، اما به او نگاه نمی کرد. آدریان نیز در گوشه ای  
ایستاده و ظاهرا از ترس و وحشت می

لرزید. ایمی میان سردرگمی و گیجی اش از چیزی که در آینه دیده بود، با وحشتی بی پایان سرش را بلند کرد و سایه ی مردی بلند قامت را دید که بالی سرش ایستاده و در حالی که لبخند کریهه ی بر ل\*\*ب داشت به او

گفت:

-سلم، ایمی.

ایمی ناخودآگاه روی زمین نشست و به آن مرد چشم دوخت. مردی که حتی اگر در یکی از خیابان های لس آنجلس او را می دید، فوراً می فهمید جادوگری شیطانی است. جادوگر عصای چوبی که هم اندازه ی قد خودش بود در دست داشت، لباس پشمی بلندی به تن داشت که تا انگشتان پایش می رسید و دو طرفش با بند های کوچکی به هم متصل بود. اسکلت بزرگی نیز با نخ ضخیمی از گردنش آویزان بود. چشم هایش درشت و مشکي بود و بینی کشیده و ل\*\*ب های کلفتی داشت که چهره اش را خشن و زشت جلوه می داد.

سرش طاس بود و تا جایی که ایمی می توانست ببیند، بر روی سرش نقش و نگار های عجیبی به چشم می

خورد، در ست مثل آن بود که اشکال عجیبی را روی سرش خالکوبی کرده باشد.

او جلوتر آمد و در حالی خم می شد گفت:  
خوشحالم که دوباره می بینمت.

—  
تازه زمانی که فاصله‌ی صورت هایشان به چند سانتی متر رسید، تمام ترس و وحشتی که ایمی از رویارویی با  
جادوگر در دل داشت از میان رفت و با جسارت خاصی گفت:  
اما من هیچ وقت قبل قیافه‌ی نحس تو رو ندیده بودم.

—  
ایمی متوجه‌ی حبس شدن نفس آدریان شد و گمان می کرد حتی نبض  
روی شقیقه‌ی جارد را نیز احساس می کند،  
اما رویش را برنگرداند تا به آن‌ها نگاه کند.  
تنها چیزی که می خواست این بود که به چشمان سیاه آن مرد چشم بدوزد.  
جادوگر با دقت به تک تک اجزای صورت  
ایمی نگاه کرد و دوباره ایستاد. سپس بی آنکه نشانی از عصبانیت در چهره  
اش دیده شود، به آرامی گفت:  
البته که دیدی. ایمی، شاید خودت ندونی اما... هیچ کس نمی تونست از  
پس شبح‌هایی که درست کرده بودم بر بیاد.

—

موقعی که کنارت ایستاده بودم فکرش هم نمی کردم که راه خارج کردن او را  
رو پیدا کنی...

ایمی که دویدن خون به صورتش را حس می کرد، به تندی گفت:  
تو اونجا نبودی!

—

فشرده شدن بازویش را در دست جارد احساس کرد، می دانست که از نظر  
او فریاد زدن سر جادوگر دیوانگی است، اما  
ایمی اهمیتی به آن موضوع نمی داد.  
نگاه جادوگر لحظه ای بر روی جارد متوقف ماند، سپس رو به ایمی کرد و با  
خونسردی گفت:

البته که بودم!

—

ناگهان صدای همان سوت زیر و گوشخراش با ریتمی ترسناک به گوش  
رسید. جادوگر با خونسردی شروع به سوت زدن  
کرد و در همان حال به دور خود چرخید و در مقابل چشم های وحشت زده  
ی ایمی به شکل پیرمردی گوژ پشت

درآمد که چشم های سبز و آبی اش می درخشید.

ایمی بی اراده از جا برخاست و با ناباوری زیر ل\*\*ب زمزمه کرد:  
آلن...

—  
 آلن لبخند هراس انگیزی به او زد و بار دیگر چرخید و به شکل جوان سرزنده ای در آمد که کله‌ی با پر سفید بر سر داشت و همان کت خردلی اش را پوشیده بود.  
 ایمی دیگر زحمت بر زبان آوردن نام آن جوان را به خود نداد، زیرا همان موقع جارد کنارش ایستاد و گفت:  
 رابین؟

—  
 رابین با لبخند خشونت آمیزی که هیچ شباهتی به لبخندی که از او به یاد داشتند نداشت، گفت:  
 خودمم جارد، آشنایی با تو واقعا باعث خوشحالی ام بود.

—  
 سپس بار دیگر چرخید و به شکل جادوگر درآمد.  
 ایمی با نفرت و انزجاری عمیق سر تا پایش را برانداز کرد و گفت:  
 تو به ما کلک زدی، فقط برای اینکه متوقفم کنی، اما موفق نشدی.

—  
 ناگهان نگاه جادوگر بی اندازه سرد و بی روح شد و گفت:  
 ایمی، واقعا فکر میکنی شماها انقدر واسم مهم بودین؟ چهارتا جوون احمق که تو خیال خودشون سعی می کردن

—  
 جلومو بگیرن؟ نه! به هیچ وجه.

بزار واقعیت و بهت بگم، واسم عین سرگرمی بود، بهتره بگم از اوقات فراغتم استفاده می کردم.

وقت هایی که نقشه های بزرگ و عظیمم و کنار می گذاشتم تا کمی فکرم آزاد بشه.

نقشه ات به دست آوردن دنیای ماست؟

—

این فقط بخشی از چیزی هست که می خوام، به زودی می فهمی ایمی، وقتی باقی نیروهای شیطانی بهم ملحق بشن

—

می فهمی که ایده ی من چیزی بیشتر از به دست آوردن دنیای مسخره و کسل کننده ی شماست.

ایمی ل\*\*\*ب هایش را با نفرت جمع کرد.

جادوگر که ظاهرا از دیدن حالت چهره ی او و جارد غرق در لذت بود، دستش را به طرف در خروجی دراز کرد و گفت:  
بهتره قبل از مرگ بیاین و نمایش و تماشا کنین.

—

کدوم... کدوم نمایش؟

—

من به روحی بزرگ تر از روح یک دختر جوان و بی تجربه احتیاج داشتم، و حال با وجود اون پیرمرد... بعد از پنج

—

سال، موفقیت از آن منه.

رنگ از رخ ایمی پرید و جادوگر دستش را دراز کرد تا بازوی او را بگیرد اما

جارد با خشونت دست او را پس زد و باعث

برانگیختن خشم جادوگر شد.

همان موقع چندین اتفاق با هم افتاد، آدریان با نیزه ای که خدا می دانست از

کجا آورده بود غفلت چند لحظه ای

جادوگر را غنیمت شمرد و از پشت به او حمله کرد.

این درگیری مختصر همان چیزی بود که ایمی می خواست، جادوگر با

عصبانیت چنان نیرویی به سمت آدریان فرستاد

و او را عقب راند که برای ده ثانیه کلبه در روشنایی فرو رفت و فرصتی پیدا

شد تا ایمی از در بیرون رفته و کلبه را دور

بزند و خود را پنهان کند.

به محض پناه گرفتن، صدای جیغ و فریادی به گوش رسید. با وجود نگران

شدیدش برای آدریان و جارد از جایش

تکان نخورد. می دانست که جادوگر تا زمان تمام شدن کارش با جاناناتان آن

ها را زنده نگه می دارد.

و این مدت زمان کم تنها امیدش بود، گوی های درخشانی که در کلبه بودند

تنها امیدش برای نابودی جادوگر

بودند. شاید با از بین بردن آن‌ها می‌توانست نیروی جادوگر را کم کرده، و یا فرصتی برای جانانتان به وجود بیاورد.

ایمی!

—

با شنیدن لحن کشدار جادوگر قلبش از تپش باز ایستاد. دستش را محکم روی دهانش گذاشت تا صدایش در نیاید.

کجایی؟ من نمی‌خوام تو این نمایش و از دست بدی! مطمئن باش بعد پشیمون میشی.

—

ایمی چشم‌هایش را بست و برهم فشرد. خب، حال که حاضر نیستی از این نمایش دیدن کنی، پس تو مخفیگاهت بمون. خیلی زود، من می‌گردم و

—

پیدات میکنم.

با شنیدن این جمله حس کرد فشارش افتاد و سرش گیج رفت. اما باز از جایش تکان نخورد.

صدای قدم‌های بلند و جیغ دیگری به گوش رسید و ایمی دریافت که آن‌ها از کلبه خارج شده‌اند.



اکنون زمانش فرا رسیده بود، اما یقین داشت که نمی‌تواند از در ورودی وارد کلبه شود، زیرا اکنون دوستانش به همراه جادوگر درست در جلوی کلبه ایستاده و خدا می‌دانست در چه وضعیتی به سر می‌بردند.

ایمی با نگرانی چشم چرخاند و به دنبال راهی برای ورود به کلبه گشت. ناگهان با دیدن جایگاه گلی و مربعی شکلی که مطمئناً جای آتش دیواری کلبه بود، نفسش در سینه حبس شد. بی‌معطلی آهسته و آرام جلو دوید. خوب می‌دانست که چه باید بکند، نیروی آتشی که در وجودش بود را خیلی بهتر از سرمای طاقت فرسا می‌توانست خارج کند. بنابراین چشم‌هایش را بست و بی‌آنکه ذره‌ای به خودش فشار بیاورد، و یا حتی تمرکز کرده باشد شعله‌های کج و معوج آتش از دست‌هایش خارج شد.

خوب می‌دانست که اگر روزی حقیقتاً کنترل آن را به دست بگیرد، به جای آن شعله‌های کج و کوله، آتشی عظیم و یکسان از کف دست‌هایش خارج می‌شود.

از این غیر عادی بودن متنفر بود، اما در آن لحظه این به نفعش بود. شعله‌های آتش را به سمت جایگاه ترک خورده‌ی پشت آتش دیواری گرفت و با تمام توان تلاش کرد ترک‌های روی آن را وسیع‌تر کند، تا آنجا که دیوار مقاومش را از دست داده و فرو بریزد.

صدای فریاد بلندی آمد و ایمی با شناختن صدای جانانان حس کرد  
شخصی قلبش را با بی رحمی می فشارد.

تمام قدرتش را در پاهایش ریخت و لگد محکمی به دیوار زد. با فرو ریختن  
قسمت مربعی شکلی از دیوار قلب  
خودش نیز فرو ریخت و با عجله، خم شده و وارد کلبه شد.  
از پنجره ی کوچک کلبه می توانست صورت گریان آدریان را ببیند. بلفاصله  
روی زمین نشست. در آن لحظه  
قلبش دیوانه وار می تپید و هر آن خیال می کرد ممکن است از ترس و  
اضطراب بیهوش شود.

ایمی با دقت به گوی های درخشان چشم دوخت، همه ی آن ها یک شکل  
و یکسان بودند. به نظر نمی آمد  
شکستن آن ها فایده ای جز کشاندن جادوگر به داخل کلبه داشته باشد. اما  
باید از نزدیک آن ها را می دید، باید  
شانسش را امتحان می کرد، باید مطمئن می شد که هیچ کدام از آن ها نمی  
تواند موجب نابودی جادوگر شود.  
اولین گوی روی نزدیک ترین صندلی بود، ایمی چهار دست و پا خود را به  
آن رساند و با دقت به آن نگاه کرد.  
ظاهرا کامل عادی به نظر می رسید.

گوي بعدي در گوشه ي کلبه قرار داشت، ايمي با یک نگاه فهميد که با گوي قبلي هيچ تفاوتی ندارد. اصل شاید عمر جادوگر هيچ ربطی به گوي ها نداشت، شاید بايد به دنبال چيز ديگري مي گشت.

شيی که واقعا با ارزش و عجيب به نظر بیاید، در غير اين صورت بايد دست از پا دراز تر از کلبه خارج مي شد و با دست خالي آخرين تلاش را برای نجات جان دوستانش مي کرد.

با دقتي بي سابقه جاي جاي کلبه را مي کاويد، اما به جز آينه و لوله هاي رنگارنگ و مجموعه هاي زرد و تهوع آور هيچ چيز با ارزشي به چشمش نخورد تا اينکه...

در نهايت او راديد. در جايگاه شيشه ابي با قاب نقره اي روي ميز در میان صدها لوله ي آزمایش قرار داشت. تعجب مي کرد که چطور زودتر آن را ندیده است.

با شور و اشتياقي بي اندازه به بزرگترين گويي که تا کنون دیده بود نگاه کرد. خطوط سرخ رنگي که روي سطح صاف و درخشانش بود با همه فرق داشت. احساسی به او مي گفت که خودش است، تنها چيزي که شاید مي توانست همه ي آن ها را نجات دهد.

ایمی با دست هاي لرزان گوي را در دست گرفت و صاف ایستاد. اگر اين همان چيزي بود که فکر مي کرد، ديگر اهميتي نداشت که جادوگر او را ببيند.

با شک و تردید دستش را بال برد، نفس عمیقی کشید و با تمام قدرت گوی را روی میز کوبید، چنان که به هزار تکه تبدیل شده و دود خفیفی از آن به هوا برخاست.

بلفاصله از پنجره به بیرون نگاه کرد، هر لحظه انتظار داشت جادوگر با خشم و غضب وارد کلبه شود و او را به مرگی دردناک محکوم کند. اما به جای آمدن جادوگر، صدای فریاد گوش خراش و مهبیبی کلبه را به لرزه درآورد و پشت سرش برقی بیرون کلبه را روشن کرد و صدای جیغ وحشت زده ی آدریان بلند شد.

دیگر طاقت ماندن در کلبه را نداشت، دوید بیرون تا از نزدیک شاهد همه چیز باشد و از نتیجه ی اقدامش سردر بیاورد.

با دیدن آن صحنه مات و مبهوت ماند. دین بی حال و بی رمق روی زمین افتاده و صورتش خونی بود، جارد نیز با چهره ای بهت زده روی زمین نشسته و آدریان در آغوش پدرانه ی جانانان هق هق می کرد.

نگاه ایمی از آن ها گذشت و به هیکل تنومند جادوگر افتاد که سرنگون شده و با چشم های از حدقه بیرون زده به او نگاه می کرد. با دیدن نگاه خیره و چشمان سرخش ناخودآگاه عقب عقب رفت.

جادوگر در حالی که خودش را روی زمین می کشید، در کمال تعجب  
 لبخندی زد و در حالی که خون سیاهی از  
 ل\*\*ب هایش جاری بود، خرخر کنان گفت:  
 -ای... ایمی دختر باهوش... ب... بهت گفته بودم که آرزوهای خیلی بزرگ  
 تر از اون چیزی هستن که... فکرش و می... می  
 کنی.

ایمی که گیج و وحشت زده بود، با تردید گفت:  
 -من تو رو نابود کردم.

-م.. منو، هدفمو نه. به... به زودی می فهمی... می فهمی که با این  
 کار... چیزی رو... عوض نکردی.

ایمی سرش را تکان تکان داد و بی رحمانه گفت:

-تو داری می میری، موفق نشدی نیروها رو به دست بیاری.

ایمی به آسمان که دیگر در تلطم نبوده و هیچ سایه‌ی سیاهی در آن به چشم  
 نمی خورد اشاره‌ی کرد و گفت:

-اونا نمیان.

جادوگر خنده‌ی خشکی کرد که باعث شد خون از دهانش به بیرون بریزد و  
 قبل از آنکه طلسم مرگباری که جانانان در

فرصتی مناسب به سمت سینه‌اش فرستاده بود، کار خود را به اتمام برساند  
 با لحن عجیبی زمزمه کرد:

-اون... میاد.

سپس سرش روی زمین افتاد و بدنش همچون دود به هوا رفت و متلشی شد.

به محض ناپدیدي او، ایمی پس از مدت ها نگرانی و وحشت نفس راحتی کشید و روی زمین نشست. احساس کسانی را داشت که بار سنگینی را از روی دوشش برداشته باشند. پس از چند دقیقه سکوت، جارد خود را به او رساند و در آغوشش نگه داشت. ایمی بیشتر از هر وقت دیگری از گرمای آغوشش لذت می برد.  
- تو جونمون نجات دادی.

ایمی سرش را بلند کرد و چهره ی رنگ پریده و خسته ی جانانان را دید و متوجه ی زخم عمیقی شد که روی گردنش ایجاد شده بود.

او به همراه جارد بلند شد و مقابل جانانان ایستاد، سپس با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- فکر می کردم اون گوی باعث مرگش میشه، ولی...  
- بهم نگو که فکر می کنی کارت بی فایده بوده، اگه اتصال اون با نیروهای شیطنانی قطع نمی شد من فرصتی برای ضربه زدن بهش پیدا نمی کردم. تو همه ی ما رو نجات دادی دخترم.  
ایمی با تعجب گفت:

- پس اون گوی راه ارتباطش با اون ها بود؟ یعنی من...

-بله، یعنی تو باعث متوقف شدنش شدی.  
جانانان لبخند پر شور و به او زد و باعث شد ایمی در کنار خوشحالی بیش  
از اندازه اش، اندکی معذب شود.  
سپس رویش را به سمت دین و آدریان که یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و  
به هم ابراز علقه می کردند،  
برگرداند و سرفه‌ی تصنعی کرد.  
زمانی که دین و آدریان از هم جدا شدند، جانانان چنان که گویی چیزی  
ندیده است سرش را تکان داد و گفت:

-بهبتره هر چه سریع تر از اینجا بریم، دین با من بیا تا آینه رو بباریم.  
دین با اکراه از آدریان جدا شد و پشت سر او دوید و وارد کلبه شد. چند  
دقیقه‌ی بعد به همراه آینه خارج شدند.  
ایمی که دلش می خواست هر چه سریع تر از کلبه دور شود، دست جارد را  
گرفت و جلوتر از همه‌ی آن‌ها از  
محوطه بیرون رفت. قبل از رفتن نگاه گذرایی به جایی که جسد جادوگر  
ناپدید شده بود انداخت و صدایش در  
گوشش پیچید:  
به زودی می فهمی!

—  
ایمی سرش را تکان داد تا این فکرهای بیخود را از سرش بیرون بریزد. چیزی  
برای فهمیدن وجود نداشت، جادوگر

قبل از مرگ تنها قصد ترساندن او را داشت، فقط همین.

آن‌ها با آخرین سرعت از محوطه خارج شده و با استفاده از مکان بر خود را به محل امن و دنجی رساندند. (البته در نظر ایمی اکنون که جادوگر از بین رفته و به قول جاناتان تمام موجوداتی را که به وجود آورده بود نیز نابود شده بودند، همه جا امن و امان به نظر می‌رسید. و این موضوع پس از یک ماه و نیم ترس و اضطراب داشتن بسیار لذت بخش بود.)

زمانی که روی زمین گرم و و پر از علف جنگل نشستند، بی اندازه راحت و آسوده خاطر به نظر می‌رسیدند. انگار همه‌ی آن‌ها از زیر فشار سختی بیرون آمده بودند.

آینه در کنارشان روی زمین افتاده و هیچ‌کس کوچکترین توجهی به آن نداشت. همگی چنان گرم گفتگو شدند که زمان از دستشان در رفته و وقتی به خود آمدند که خورشید در آسمان پایین می‌آمد.

کم‌کم وقت خداحافظی نزدیک می‌شد، اما همه به طرز کامل محسوس می‌شد، آن‌ها به تعویق می‌انداختند و ترجیح می‌دادند به آن موضوع فکر نکنند.

اما این واقعیتی انکار ناپذیر بود که جارد و ایمی باید به سرزمین خود باز می‌گشتند، زیرا هر دوی آن‌ها کسانی را



داشتند که در انتظارشان بودند. ایمی نمی‌توانست از هیچ کدام آن‌ها دل بکند. هر چند که میزان دلتنگی‌اش

برای پدر و مادرش قابل توصیف نبود، اما هنگام وداع با دوستانی که با آن‌ها ماجرای اسرارآمیز و خطرناکی را

تجربه کرده بود، احساس بدی داشته و بغض کرده بود.

جانانان که با کمی تلاش موفق به باز کردن دریچه‌ی ورود به شهر شده بود، جلو آمد به جارد گرم و صمیمانه

دست داد و لحظه‌ای ایمی را در آغوش کشید و سپس رها کرد.

-دختر عزیزم، آشنایی با تو باعث سعادت من بود. نمی‌تونم آرزو کنم که روزی دوباره همدیگر رو ببینیم، چون در

اون صورت مجبوری به دنیایی بیای که متعلق بهش نیستی، پس برات آرزوی سلامتی و زندگی طولنی و خوشی

می‌کنم.

ایمی از ته دلش لبخندی زد و گفت:

-آشنا شدن با شما هم برای من اتفاق فوق‌العاده‌ای بود. منم امیدوارم همیشه سلامت و همین قدر سرزنده

باشین.

-دلمون براتون تنگ میشه، بودن شما بهترین دلگرمی بود.

دین این را گفت و به همراه آدریان جلو آمد و آن‌ها را در آغوش کشید. ایمی

نمی‌دانست باید چه بگوید، بودن

آن‌ها نیز بزرگترین دلگرمی برای او بود و نمی‌دانست اگر نبودند چه بلیبی بر سرشان می‌آمد.

با اینکه از شدت بغض نمی‌توانست چیزی بگوید اما سعی کرد با درآغوش گرفتنشان احساسات قلبی‌اش را نسبت به آن‌ها نشان بدهد.

سپس آب دهانش را قورت داد و با صدایی که برای جلوگیری از شکستن بغضش گرفته و خش‌دار بود، گفت:

- دل منم براتون تنگ میشه. شما بهترین دوستای من هستین. تنها دوستای واقعی من.

دین و آدریان به او لبخند زدند. در چهره‌ی آن‌ها نیز دل‌تنگی و اندوه موج می‌زد.

دین به جارد دست داد و ضربه‌ی ملیمی به شانه‌اش زد. اگه تو نبودى نمى تونستم اون روزهاي سخت و تحمل کنم، تو خیلی کمکم کردی.

-

جارد با دست موهایی دین را بهم ریخت و گفت: خوشحالم که تونستم تو سخت‌ترین لحظات کنارت باشم، هر چند که اون زمان فکر می‌کردم به هیچ دردی

-

نمی‌خورم.

دین خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:  
آره، از قیافت هم کامل مشخص بود!

—

جاردارد نیز خندید و جلورفت و هر دو یکدیگر را مردانه در آغوش گرفتند.  
وقت رفتن فرارسیده بود و ایمی از هر وقت دیگری در زندگی اش غمگین  
تر بود.

او و جاردارد به آینه نزدیک شدند، این اولین باری بود که دلش نمی خواست به  
خانه برگردد. بار دیگر برگشت و به  
آن‌ها نگاه کرد، نمی دانست دیگر کی می تواند آن‌ها را ببیند. آیا اصل چنین  
چیزی ممکن بود؟

او و جاردارد دست یکدیگر را گرفتند و جلوتر رفتند، اما همان موقع صدای  
جانانان را شنیدند که گفت:

ا... من یادم رفته بود بگم! موقع باز کردن دریچه یکمی زمان و جا به کردم.  
بنابراین وقتی به اونجا برسین می

—

فهمین تو همون روزی هستین که پا به اینجا گذاشتین.

ایمی برگشت و جیغ زنان گفت:

چی؟

—

دین و آدریان شادمانه خندیدند و جاردارد و ایمی نگاه‌های هیجان زده‌ای رد و  
بدل کردند.

ایمی گفت:

بهتون گفته بودم که شما بهترین جادوگر دنیایین؟!

—

جاناتان با صدای بلندی خندید و گفت:

خوشحالم که بالخره اعتراف کردی.

—

ایمی و جارد خندیدند و جاناتان دستش را بلند کرد و گفت:

خدانگهدار.

—

ایمی آخرین نگاه را به او، و دین و آدریان انداخت سپس علی رغم میل

باطنی چشم هایش را بست و دست در

دست جارد از نور آبی رنگ عبور کرد.

به ثانیه نکشید که پایش به زمین سفت و محکمی خورد و تلو تلو خوران

روی زمین افتاد.

با باز شدن چشم ها و دیدن انباری تاریک مدرسه با شور و هیجان از جا

برخاست. او و جارد با شادی غیر قابل

وصفی از جا برخاسته و هم زمان جلورفتند و یکدیگر را در آغوش گرفتند.

باورم نمیشه که برگشتیم.

—

منم همینطور.

—

ایمی با ابراز علقه شدیدی جارد را مات و حیران کرد و سپس گفت:  
بیا زودتر بریم بیرون.

—

جارد که سعی می کرد از بهت بیرون بیاید موافقت کرده و خود را به در  
انباری رساند.  
یک لحظه صبر کن!

—

ایمی ناگهان برگشت و یکی از صندلی های انباری را بلند کرد و در برابر  
نگاه متعجب جارد به سمت آینه پرت  
کرده و باعث شد شیشه ی آن شکسته و روی زمین انباری بریزد.  
سپس در حالی که به شدت از اقدامش راضی و خشنود بود، کنار جارد  
ایستاد و گفت:  
اینجوری احساس بهتری دارم.

—

هر دو لبخند وسیعی به یکدیگر زدند و از انباری بیرون رفتند.  
ظاهرا هنوز هیچ کس به مدرسه نیامده بود. آن ها دوان دوان از راه پله ها  
پایین دویدند و وارد راهروی طبقه ی  
اول شدند.

هر دو چنان ذوق زده بودند که با دیدن لری، سرایدار شکاک مدرسه که با سوءظن به آن‌ها نگاه می‌کرد، خنده می‌بلندی کرده و او را در آغوش گرفتند. دهان لری از تعجب باز مانده بود. ایمی با دیدن حیاط مدرسه جویری دوید که انگار پس از سالها از زندان آزاد شده بود. می‌دونی، واقعا عجیبه که ماشینم هنوز اون بیرون پارکه.

—  
ایمی خندید و در حالی که به سمت ماشین جارد می‌رفت، گفت: عجیبه تر اونجاست که بقیه به هیچ وجه از دیدنمون تعجب نمیکنن.

—  
هر دو بار دیگر با سرخوشی خندیدند و سوار ماشین شدند. در تمام طول راه تا خانه ایمی به دین و آدریان و جاناتان فکر می‌کرد، احتمال آن‌ها نیز تاکنون به سرزمین خود بازگشته بودند. با وجود آنکه هنوز یک ساعت هم از جدا شدن از آن‌ها نگذشته بود اما احساس می‌کرد سال‌ها از آخرین باری که یکدیگر را دیده بودند، می‌گذرد.

از ته قلب برایشان آرزوی موفقیت می کرد و امیدوار بود در امنیت زندگی خوشی را داشته باشند.

با رسیدن به خیابان خانه، قلبش هری ریخت و شتابان در ماشین را باز کرد. اما قبل از آنکه پرواز کنان خود را به ساختمان برساند. خداحافظی صمیمانه ای با جارد کرد و گفت: بعد می بینمت، البته اگه پدرم منو نکشه.

—

جارد موهای ایمی را از روی صورتش کنار زد و گفت: می بینمت.

—

ایمی از ماشین پیاده شد و دستش برای جارد تکان داد، سپس برگشت و به سمت ساختمان دوید. همچنان که دوان دوان به ساختمان نزدیک می شد، شروع به فکر کردن کرد تا برای سر و وضع آشفته اش داستانی سرهم کند.

وقتی به خانه رسید، زنگ را فشرد و نفسش را در سینه حبس کرد. چنان از بازگشتش خوشحال بود که دلش

می خواست حتی در و دیوار بیرون خانه را نوازش کند و ببوسد!

در خانه به شدت باز شد و باعث شد ایمی از جا بپرد.

با دیدن جانی که در چارچوب در ایستاده بود، جیغ بلندی کشید و خود را در آغوش پدرش انداخت. بو\*س\*ه

ي محكمي بر گونه اش نشانند و در حالي كه با چشم هاي از حدقه درآمده  
به پدرش نگاه مي كرد لبخند و سيعي  
زد.

اما جاني چندان از ديدن او خوشحال به نظر نمي رسيد، او علاوه بر آنكه  
بسيار از رفتار دخترش تعجب كرده  
بود، بسيار خشمگين به نظر مي رسيد.  
چند لحظه اي طول كشيد تا ايمي دليل عصبانيت او را بفهمد: يك ماه و نيم  
پيش او بي اجازه ي پدرش از خانه  
بيرون زده بود. واقعا عجيب بود كه آن همه روز براي پدرش تنها به اندازه ي  
چند ساعت گذشته بود.

جاني چشم غره ي ترسناكي به ايمي رفت و جوري به او گفت (بيا تو) كه  
ايمي احساس كرد دارد نقشه ي  
قتلش را در ذهنش مي كشد.

با اين حال با ترس و لرز جلو و رفت و با خود فكر كرد كه حداقل اين  
دلخوشي را دارد كه جان خانواده و  
مردمش را نجات داده است، هر چند كه هيچ كس ديگري به جز خودش و  
جارد اين حقيقت را نمي دانست.

پايان.



شروع: ۲۶ مهر ۱۳۹۷

پایان: ۱۰ بهمن ۱۳۹۷

امیدوارم از این رمان هم لذت کافی رو برده باشین، این پنجمین تجربه‌ی  
من در نوشتن بود و احتمال هنوز هم  
قلمم بی نقص و بی عیب نیست. با این حال از همه‌ی کسانی که وقت  
ارزشمندشون و می‌زارن و رمان می  
خونن، بی نهایت سپاسگزارم.

با تشکر از زهرا باقری عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای [دانلود رمان های بیشتر به سایت کتاب فوریو مراجعه کنید](#)

[Ketabe4U.ir](http://Ketabe4U.ir)